

نام رمان: ارثیه ی شیرین

نویسنده: مریم احمدی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



niceroman.ir

نویسنده: مریم احمدی

به نام خدایی که همیشه هست و اعتماد کن به خدایی اش .... باد ملایمی شروع به وزیدن کرده بود به زحمت

دسته کلید را از داخل جیب پالتو اش درآورد با نوک پا در را با فشار باز کرده کیسه های خرید را به آرامی روی میز کنار در گذاشت نفسش را با صدا بیرون فرستاد دست به کمر کنار در ورودی خانه ایستاده بود تا نفسی تازه کند با صدای سیمین سرش را به بلند کرد معلومه کجایی کلی کار دارم اینجوری نگاه نکن خریدهای خانم رو انجام دادم دارم از خستگی و گرسنگی میمیرم سیمین خنده ی کشداری کرد و گفت:

نه اینکه تو مهمونی به تو بد میگذره خریداش که گردن من افتاده خجالت بکش کم غر بزن دختر ، منم میخوام بپزم کاشکی از بیرون سفارش میدادیم سیمین اخمی کرد و گفت : مگه چند تا از بچه ها قراره بیان که بخوایم از بیرون سفارش بدیم مهم نبود یه چیزی میگرفتی شکم پر کن بس کن تهمنه چی میگی با رفتن سیمین دست برد دکمه های پالتو اش را باز کرد شالش را در آورد وارد خانه شد چشم چرخاند بدون توجه به وسایلی که همان طور کنار در گذاشته بود وارد اتاق شد در را بست لباسش را عوض کرد از اتاق خارج شد تا آبی به صورتش بزند که با صدای سیمین دوباره به سمتش نگاهش چرخید نگو که یادت رفته قارچ بخری چون دو بار تاکید کردم برات هم پیامک دادم چی میخوام چرا تو تمام کیسه ها رو نگاه کن کو خودت بیا یه نگاه بنداز تهمنه کلافه از میان مبل ها فاصله اش را با سیمین کم کرد نگاهش را میان خریدها چرخاند دست برد داخل کیسه ها را از نظر گ ذراند فکر کنم این قدر دستم پر بوده جاش گذاشتم سیمین با ناراحتی گفت:

تهمنه نگو یادت رفته صد بار گفتم قارچ بخری خریدم باور کن تو مغازه جاش گذاشتم حالا میگی چه کار کنم من قارچ لازم دارم بیخیال شو خسته ام دیگه نا ندارم از صبح که از خونه

زدم بیرون رفت م مدرسه تا الان مدام بیرونم سیمین با ناراحتی رویش را برگرداند تهمینه دستی به پیشانی اش کشید دوباره وارد اتاق شد دست برد به سرعت پالتو و شال اش را برداشت از اتاق

بیرون رفت از خانه خارج شد سویچ ماشین را از داخل کیفش برداشت داخل ماشین نشست آن قدر خسته بود که حوصله رانندگی را نداشت به ناچار ماشین را روشن کرد به راه افتاد از میان کوچه پس کوچه ها گذشت به نزدیک مغازه ی میوه فروشی که خریدهایش را کرده بود رسید به سرعت از ماشین پیاده شد وارد مغازه شد از کارگر مغازه پرس و جو کرد که کیسه ی خرید اش را داخل مغازه جا گذاش ته است یا نه ... اما انگار کسی ندیده بود که کیسه ی قارچ ها داخل مغازه مانده باشد دوباره کیسه ای برداشت مقداری قارچ جدا کرد پولش را حساب کرد ... از در مغازه خارج شد شماره ی سیمین را گرف ت . الو سیمین بین چیز دیگه ای نمیخوای

من پیام خونه امکان نداره دوباره بر گردم .... باشه منم دارم میام حین صحبت با تلفن راه افتاد به سمت ماشین که با تنه محکمی که به بازوی اش خورد هم گوشی هم کیسه ی قارچ ها پخش زمین شد . با ناراحتی نگاهی به گوشی اش که افتاد بود کرد میدانست با این ضربه کار گوشی اش ساخته بود تمام خشمم را داخل چشمانش ریخت به سمت مخاطبش نگاهی

انداخت و گفت : نمی بینی آقا حواست کجاست مرد جوان با چشمان گرد شده نگاهی به سر تا پای دخترک انداخت و گفت : شرمنده به خدا .... خجالتم خوب چیزیه شما حواست به تلفنت بود تنه به من زدی بدهکار هم شدم یه جوری میگی بدهکار هم شدم انگ ار من مقصرم به

من چه مرد بی اعتنا به حرف دخترک راهش را کج کرد و رفت تهمینه فریاد زد : کجا آقا

زدی گوشه ی منو داغون کردی سرتو

انداختی داری میری به من چه نکنه انتظار داری خسارت هم بدم میخواستی حواست رو جمع کنی پروو چی گفتی همون که شنیدی حین دعوی لفظی تهمینه با آن مرد مردمی که کنار دستش بودن میانجی گری کردند هر کدام با ناراحتی از هم جدا شدند .....  
داخل ماشین نشست با ناراحتی نگاهی به خط افتاده روی شیشه ی گوشه اش افتاد توی دلش گفت:

مرد تیکه ی لعنتی ماشین را روشن کرد دوباره راهی خانه شد وسط راه یادش آمد که ه قارچ نخریده تمام قارچ ها روی زمین پخش شده بودن بی حوصله دنده ی ماشین را عوض کرد به راهش ادامه داد موقع پیاده شدن نگاهی به شیشه عقب ماشین انداخت کمی خم شد داخل ماشین را نگاه کرد روی صندلی عقب ماشین کیسه ی قارچ ها را دید به آرامی گفت : به خشکی

شانس اینا اینجا بودن کاشکی بیخودی نمیرفتم بیرون گوشه ام خراب نمیشد دست برد کیسه را از روی صندلی عقب برداشتم با تمام حرص در ماشین را بست وارد خانه شد سیمین با دیدن چهره ی ناراحت تهمینه پرسید : چی شده تهمینه چرا عصبانی هستی حین گذاشتن کیسه ی قارچ ها ماجرا را برایش تعریف کرد خودش هم از شدت خستگی با همان لباس های بیرون روی مبل نشست سیمین به آرامی گفت : همین جوری راه شو کشید و رفت آره بابا خجالت هم نکشید ببین چه به روز گوشه ام افتاده سیمین دست برد نگاهی به تمام زوایای گوشه انداخت و گفت : اشکال نداره محافظ صفحه خط برداشتم اشکال نداره می دونم ولی میگی چی بگم باید به چیزی بگم آروم بشی تازه محافظ شو عوض کردم عیب نداره

پاشو لباس ت رو عوض کن غذا درست کردم تهمنه دستی میان موهایش کشید و گفت : غذا چی داریم ؟ ک و کو سبزی باشه الان لباس عوض میکنم میام راستی مرده از این آدم های بی سرو پا بود تهمنه به یاد چهره ی مرد افتاد تازه یادش آمد که مرد برخلاف اخلاق بی ادبانه اش بسیار خوش پوش خوش چهره بود نه همه چیش موجه بود ولی خیلی بی ادب بود ولش کن وارد اتاق شد بی معطلی لباس هایش را درآورد لباس راحتی پوشید نگ اهش روی میز آرایشش چرخید دستی به دهانش کشید از روی میز بسته ی قرص هایش را برداشت از اتاق خارج شد ....سیمین مشغول کشیدن برنج بود با دیدنش سرش را چرخاند و پرسید : مدرسه چه خبر ؟ هیچی مثل همیشه امروز خواستم با مدیر حرف بزنم یکم از ساعت های کلاس هام رو کم کن ه نشد با این شاگرد جدیدت کنار اومدی تهمنه لیوان دوغش را پر کرد و جواب داد :

اگه بهت بگم نه باورت میشه تو تمام این سالها به یاد نداشتم شاگردی داشته باشم اینقدر رابطه اش با من بد بوده باشه سیمین حین گذاشتن دیس برنج روی میز گفت :

رو میز رو خالی کن تا ظرف کو - کو رو بذارم دست برد روی میز را خالی کرد نمیدونم این بچه چشه البته بگم معلولیت مادر زادی اش کم عاملی نیست که باعث شده این بچه اینقدر گوشه گیر باشه پدر و مادرش رو دیدی نه باید یه روز خبرشون کنم بگم بیان مدرسه سیمین حین نشستن پشت میز ظرف کو - کو ه ا را روی میز قرار داد و گفت : شاید پدر و مادرش اختلافدارن این بچه اینقدر گوشه گیره هم گوشه گیره هم ترسو خودم هم هیرون موندم باید چه کار کنم با خانم تقوی هم حرف زدم شاید بتونه کمک کنه بالاخره روان شناسی خونده با بچه های دیگه جوش نمیخوره نه تا حالا که ندیدم سیمین ابرویی بالا انداخت و گفت : طفلک یه ذره بچه تو این سن و سال چقدر سختی کشیده اون از معلولیتش اینم از روحیه اش تهمنه

هر کاری میتونی براش بکن فکر کردی همین طوری بیخیالش میشم ....نه ولی یکم زمان میخوام اگه ببینیش عاشقتش میشی از بس بچه ی نازیه سیم ین نفسش را بیرون فرستاد مشغول خوردن شد . فکرش به مهمانی رفت چقدر کار روی سرش ریخته بود ..... میگم فردا زنگ بزnm

صاحب خونه احتمالا بخواد امسال کرایه خونه رو زیادکنه سیمین با ناراحتی گفت : من حوصله ی اثاث کشی ندارم یه کاریش کن اگه رو کرایه یه مبلغی گذاش ت باهاش کنار میایم بهش بگو پول پیش بیشتر میدیم بذار زنگ بزnm بینم مزه ی دهنش چیه سیمین لقمه غذایش را فرو خورد و گفت : فردا چه کاره ای برای چی سیمین خنده ی کشداری کرد و گفت : هیچی بریم میخوام برای صدف یه کادو کوچولو بگیرم گفتم باهام باشی نظر بدی تهمی نه نگاهش را از بشقاب غذایش گرفت به چشمان سیمین خیره ماند و گفت : تو جدی - جدی داری به احسان چراغ سبز نشون میدی سیمین لبخندی زد و گفت : چه اشکالی داره مگه این پسره چه مشکلی داره گیرم یه ازدواج ناموفق داشته آخه خودت بارها گفتی مادر این بچه افتاده دنبال گرف تن حضانت بچاهش باشه بره دنبالش مادر بچه است من که قرار نیست این بچه رو از مادرش جدا کنم اگه می بینی تا به حال حرفی به احسان نزدم دلیلش فقط اینه که احسان عاشقانه دخترش رو دوست داره حاضر نیست اونو به مادرش بده من این بچه رو دوست دارم اگه هم لازم باشه براش م اداری میکنم ولی اون بچه خودش مادر داره .... تهمنه نفس عمیقی کشید و گفت : خودت

میدونی از من به تو نصیحت بهتر بود با یه پسر ازدواج میکردی نه یه مرد بچه دار سیمین مات و مبهوت نگاهش را به چهره ی تهمنه انداخت . دوباره شروع

نکن من موندم تو یه دختر تحصیل کرده هستی ولی این طرز فکر تو همیشه متعجب میکنه چه اشکالی داره که من با احسان ازدواج کنم منو احسان همدیگه رو دوست داریم طرز فکر من کاملا درسته تو یه دختر مجردی حیف نیست خودت رو حروم یه مرد زن دار بکنی معلومه احسان دست و پاش برای تو بلرزه داره با یه دختر مجرد ازدواج میکنه تهمینه تهمینه شانه هایش را بالا انداخت و گفت : این جوری نگاه نکن بارها بهت گفتم میتراسم یه روزی پشیمون بشی بیایی بهم بگی تو که دوستم بودی چرا جلوی من رو نگرفتی احسان پسر خوبیه خودت بارها گفتی الانم میگم پسر خوبیه هیچ حرکت زشتی من از این پسر ندیدم ولی بره سراغ یکی مثل خودش که قبلا ازدواج کرده نه با یه دختر مجرد بعضی وقت ها احساس میکنم نمیشناسمت ما سالهاست با هم زندگی میکنیم ولی انگار قرن ها با هم از نظر فکری فاصله داریم تهمینه غذایش را تمام کرد و گفت:

ولش کن سیمین من هر چی هم بگم تو باز م حرف خودت رو میزنی سیمین ناراحتی اش را بروز نداد .

تهمینه از پشت میز بلند شد و گفت : من ظرف ها رو میشورم شروع به جمع کردن میز غذا کرد  
د .... راستی

سیمین من احتمالا فردا بخوام برم دکتر دکتر ....نکنه دوباره حالت بد شده دیروز تو مدرسه یکم احساس ضعف کردم همین چیز خاصی نیست سیمین اما میدانست تهمینه موضوعی را از او پنهان میکنه . جان

سیمین غش نکردی ... چرا قسم میدی ....چی شد چرا

رنگت پرید سیمین با نگرانی از روی صندلی بلند شد و پرسید : پس چرا زودتر نگفتی یادت نیست دکتر چقدر بهت تاکید کرد از همه بدتر تو نباید رانندگی کنی چرا داری با خودت

اینجوری میکنی اگه قراره خوب بشیاید کارهایی رو که دکتر بهت گفته بود و درست انجام میدادی شلوغش نکن من حالم خوبم گفتم بهت بگم اگه فردا نیومدم از دستم ناراحت نشی نه ناراحتی نداره برو به دکترا برس خدا کنه چیز بدی نباشه نه نیست تهمنه بدون حرفی مشغول شستن ظرفها شد اما فکرش کاملا درگیر بود ..... منشی مطب نگاهی به لیست بیماران

کرد و گفت: بشین نفر بعدی اومد برو تو اونم فقط چون بیمار خود آقای دکتر هستی وگرنه نگاه کن تا آخرین ساعت چقدر سرمون شلوغه شانست خوبه کنسلی داشتیم تهمنه ه دسته ی کیفش را محکم تر گرفت و گفت:

ممنون به آرامی روی صندلی نشست نگاهی به بیماران داخل مطب انداخت گوشی تلفنش را درآورد مشغول تماشا کردن عکس های داخل آن شد . با صدای منشی به خودش آمد وارد اتاق دکتر شد نگاهش را چرخاند با نگرانی روی صندلی روبه روی دکتر نشست شروع به تعریف ماجرای دیروز کرد دکتر پرونده اش را نگاهی انداخت سرش را بالا آورد و گفت : بذار یه چیزی رو

راست بهت بگم مشکل شما روز به روز حاد تر میشه خودت میدونی بیماری صرع شوخی نیست تو این ماه این دفعه دومه که دچار حمله شدی از فردا داروهاتو عوض میکنم مرتب شروع به خوردن میکنی رانندگی ممنوع پخت و پز کنار گاز ممنوع رفتن به ارتفاع ممنوع حواست باشه اگه دوباره دچار حمله شدی میایی مطب .... یادت نره تو باید تحت کنترل باشی باور کنید

من تا حدی کارهایی رو که گفتید کنار گذاشتم و



دارو هامو هم خوردم داری میگی تا حدی اگه درستکارهایی رو که گفته بودم انجام میدادی الان شرایطت بهتر بود آقای دکتر این رو زندگی شخصی من هم تاثیر میذاره منظورت چیه منظورم اینه اگه ....یه روزی بخوام ازدواج کنم این بیماری مشکلی برام ایجاد میکنه نه به اون صورت بستگی به روند بهبود بیماریت و همچنین طرف مقابلت داره که با این موضوع باید برخورد درستی داشته باشه وگرنه مشکلی نیست اگه روند بهبودیت خوب پیش بره میتونی خیلی عادی و بدون مشکلی به زندگی عادیت پردازی به شرطی که حرف گوش بدی بله متوجه شدم خیلی خوب دفترچه تو بده داروها تو بنویسم تهمینه از اتاق دکتر خارج شد بعد از تشکر از منشی از ساختمان خارج شد بدون هدف تا انتهای خیابان را قدم زد و دوباره با فکری درگیر راه رفته را برگشت سوار ماشین شد به سمت خانه باز گشت وارد خانه شد سیمین روبه روی تلویزیون نشسته بود با دیدنش سرش را به طرفش چرخاند و پرسید : سلام چرا این قدر دیر اومدی ؟ سلام مطب شلوغ بود دکتر چی گفت تهمینه حین درآوردن مانتو و شالش جواب داد : چی میخواستی بگه همون

حرف های همیشگی اینجوری نگو تو این ماه دو بار دچار حمله شدی چی بگم داروها مو عوض کردی سه سری دستور جدید هم داد از جمله رانندگی نکردن البته فعلا اشکالی نداره با مترو یا تاکسی برو خدا رو شکر مدرسه ات هم که سر خیابونش ایستگاه مترو داره تهمینه خوش را روی مبل انداخت از شدت خستگی نای حرف زدن نداشت سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشم هاش را بست شاید ذهن نا آرامش کمی آرام شود .

میگم میخوای یه مدت نری مدرسه تهمینه چشمانش را باز کرد گفت : شوخی میکنی من عاشق کارم اگه نرم مدرسه دیوونه میشم درضمن این وقت سال معلم کجا بود اونم چی معلم مدرسه ی بچه های معلول فکرش رو هم نکن چه میدونم دارم میگم به خودت فشار نیاری به

خدا نگرانتم میدونم سیمین ولی من خوبم باور کن دکتر میگفت مشکلی سر راه زندگی عادی من نیست احساس میکنم خیلی بهم ریختی دکتر حرفی زده تو به من نمیگی نه نگران نشو خیلی خستم راستی از فردا میتونی ماشین منو ببری بری سر کار باشه... ..اگه مسیر کارمون بهم نزدیک بود تا به جایی میرسوندمت تهمینه بدون حرفی از روی مبل بلند شد به سمت اتاقش پا برداشت بدون اینکه برگردد پرسید : شام داریم آره تا لباست رو عوض کنی آماده میکنم \*\*\*سیمین نگاهی

به لباس تهمینه کرد و گفت : حسابی به خودت رسیدی گفتم حالا که بچه ها جمع شدن بذار یکم بخودمون برسیم راستی این شازده رو هم گفتم معلومه نگاه کن چه ذوقی هم میکنه اما سیمین در جواب حرف تهمینه فقط خندید و خندی د . تهمینه از اتاق خارج شد نگاهی به داخل خانه انداخت همه چیز مرتب و آماده برای رسیدن بچه ها .... با ص دای زنگ خانه به سمت آیفون پا تند کرد اف - اف را فشار داد در خانه را کمی باز کرد صدای هیاهوی بچه ها از راه پله ها به گوش میرسید سیمین پرسید : کی زنگ زد نازنین و پریسا و صدای فرشید هم می اومد خب پس یکی - یکی دارن میان با باز شدن در بچه ها یکی - یکی به داخل خانه هجوم آوردند خانه کاملا شلوغ شد تا نزدیک ساعت ۷ خانه پر شده بود صدای موسیقی ملایمی به گوش میرسید خنده و شوخی از هر طرف میآمد تهمینه نگاهش را از بچه گرفت وارد آشپزخانه شد در یخچال را باز کرد که با صدای پیمان سرش را چرخاند و گفت : اه...تویی پیمان امشب چرا اینقدر گرفته و درهمی من آره تو جمع نیستی نه خوبم تهمینه در یخچال را بست تکیه اش را به آن داد . پیمان هم رو به رویش ایستاده بود دستی میان موهایش کشید و پرسید : این پسره کیه با سیمین ...از بغلش هم تکون نمیخوره به جوری از کنارش تکون نمیخوره میترسه بقیه به نگاه چپ به سیمین

بندازن همدیگه رو میخوان یکم سن داره پسره خوبیه پیمان دستانش را در هم گره داد و گفت : از مدرسه چه خبر ؟ مثل همیشه با بچه ها سر و کله زدن تو چه خبر انتقالی گرفتی آره این مدرسه جدید برام راحت تره به خونه نزدیکترم مادرت چطوره بهتره براش پرستار گرفتم با هیچ پرستاری سازش نداره با همه لجبازی میکنه دارو هاشو نمیخوره خلاصه همه جوره داره پرستارها رو اذیت میکنه شاید باهاشون راحت نیست روش همیشه بهت بگه نه تمام مشکلتش اینه که خواهر هام بیان ازش نگهداری کنن ...خودت میدونی اون ابا بچه و شوهر نمیرسن چی بگم پیمان نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت : اگه وضعیتش این طوری نبود میخواستم از ایران برم اگه تو بری چی میشه هیچی... فکر کردی یه روز هم با به پرستار دووم میاره بیخیال رفتن شدم نمیخوام نگرانش کنم کار خوبی میکنی با صدای سیمی ن هر دو به طرفش چرخیدن د . چونه تون

گرم شده ها پیمان به طرف سیمین چرخید و گفت : اون ما نیستیم که چونه مون گرم شده یکی دیگه ست تیکه ننداز رو نکرده بودی گذاشتم همه جمع بشن رونمایی کنم میگم یه جوری بهت چسبیده گفتم انگار چسبه صدای خنده ی تهمنه و پیمان بلند شد سیمین چشمکی به تهمنه زد از آشپزخانه خارج شد تهمنه هم بدون حرفی همراه پیمان از آشپزخانه خارج شدن صدای بگو بخند بچه ها به اوج رسیده بود تهمنه روی اولین صندلی نشست با بچه ها همراه ش د .... نگاهش به سیمین افتاد که

در نگاه احسان غرق شده بود خنده ی زیر پوستی کرد و سری تکان داد .... ساغر یکی از دوستان دوران

دانشکده اش کنار دستش نشست و گفت : می بینم که سیمین خانم رفتنی شده اینجور که معلومه رفتنی شده حسابی تنها میشی بالاخره یه چند سالیه با هم زندگی کردید تهمنه به یاد

دوران خوشش با سیمین افتاد و گفت : دیر یا زود این اتفاق میافتاد تو چی هنوز دم به تله کسی ندادی نه بابا دلت خوشه اینقدر گرفتاری و کار رو سرم ریخته وقت عشق و عاشقی کجا بود ما گفتیم به بردیا جواب میدی تهمینه شکلکی درآورد و گفت:

اون بچه تنهایی نمیتونه شلوارشو بالا بکشه چه وقت زن گرفتنش صدای خنده ی پر سر و صدای ساغر بلند شد

از دست تو ... حال و روزت چه طوره بهترم

خداروشکر هنوزم راضی نیستی بری مدرسه ی بچه

های عادی تدریس کنی نه ساغر من با این بچه ها زندگی میکنم حتی فکرش رو هم نمیتونم بکنم ساغر ابرویی بالا انداخت و گفت : راستش میخواستم به موضوعی رو باهات در میون بذارم البته به جورایی ازت خواهش کنم ولی میترسم روم و زمین بندازی چه موضوعی ه ... راستش یکی از دوستانم برای دختر

برادرش دنبال به معلم سر خونه میگردد منم واقعیتش تو رو پیشنهاد دادم خودت میدونی وقت شو ندارم .... پیدا کردن معلم سرخونه چه مشکلی داره که نتونستن پیدا کنن ساغر پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

این بچه به مشکلی داره اونم اینه که مادرش تو تصادف فوت کرده از اون سال به بعد رو این بچه تاثیر گذاشته همش تو خودشه بدخلقی میکنه چند سالشه ؟ هفت سالشه با هیچ معلمی سازگاری نداره به جورایی پرخشگری هم میکنه تا به حال شاید پدرش بالای هفت تا معلم براش عوض کرده ولی با هیچ کدوم سر سازش نداشته همه هم بعد از چند جلسه نیومدن به جورایی پدر بچه هم از نظر روحی ریخته بهم .. واقعیتش من تو رو پیشنهاد دادم چون بهت ایمان دارم هندونه میذارم یا نوشابه برام باز میکنی مسخره جدی میگم اگه اینجور نبود مدیر

مدرسه ای که توش هستی دو دستی نمی چسبید بهت اجازه نمیداد از کنارش جم بخوری آخه ساغر اینطوری خیلی سخته این بچه ای که میگی نیاز داره براش وقت بذارم با چند ساعت در روز یا در هفته کاری از پیش نمیره ساغر کمی به طرف جلو خم شد و گفت : حالا تو به کاری کن ثواب داره به خدا این

خانواده احتیاج به کمک دارن اگه این بچه یکم آرام بگیره خیلی خوبه ساغر من روان شناس نیستم من معلم من قرار نیست کار به روان شناس رو انجام بدم این جور که میگی این بچه نیاز به روان شناس داره تو بیا بهش درس بده با اون اخلاقی که تو داری بهت قول میدم کار روان شناس رو هم انجام میدی تهمینه کمی به فکر رفت مردد نگاهی به ساغر انداخت و گفت : شرط دارم شرط نذار دیگه به خدا این خانواده شرایط موجهی ندارن به کار مدرسه ام لطمه ای وارد نشه از بعد از ظهر من برای این بچه وقت میدارم دمت گرم هر چی تو بگی در ضمن اولش بگم رفت و آمد من به اون خونه به یک شرطیه وگرنه پا تو اون خونه نمیدارم چی اگه بعد از ظهر قرار شد برای این بچه وقت بذارم و به درساش برسم که هیچ اما اگه کلاس ها به غروب به بعد افتاد لطف کن به این دوستت بگو تشریف بیاره خونه ی برادرش خیالت راحت تو خونه به خدمتکار زن سن و سال دار زندگی میکنه ساغر تو اخلاق های منو میشناسی حرفام رو مو به مو انتقال میدی ساغر خندید و باشه ای گفت تهمینه خم شد از داخل ظرف رو به رویش شکلاتی برداشت به دهان گذاشت فرشید روی دسته ی کاناپه نشست و گفت : بچه بیایید قرار بذاریم بریم شمال تهمینه گفت : دلت خوشه کو وقت آزاد فرشید گفت : مرخصی بگیرید فکرش رو هم نکن فرشید تو کارت با ما فرق داره به معلم نمیتونه چند روز مرخصی بگیره ساغر دستانش را بهم کوبید و گفت : بذارید به تعطیلات چند روزه شد اون وقت میریم تهمینه راست میگه همه نمیتونیم مرخصی بگیریم فرشید با اعتراض گفت : پایه نیستید باور

کنید حال و هوامون عوض میشد ص دای اعتراض همه بلند شد که پیمان گفت : من پیشنهاد میکنم هر وقت دوست داشتید بریم ویلای من تو لواسون فکر نکنم نیاز باشه مرخصی بگیرید به همه هم خوش میگذره ساغر برای تهمنه ابرویی بالا انداخت فرشید گفت : آقا من از همون اول هم گفتم شما خیلی پسر خوب و با وقاری هس تید صدای خنده جمع بلند شد پیمان نگاه عمیقی به سیمین انداخت سیمین هم در جوابش لبخندی زد ..... سیمین خمیازه ای کشید مشغول جمع کردن بشقاب های روی میز شد نگاهش به تهمنه افتاد که داشت پوست میوه های اضافه را بر میداشت داخل سطل میریخت نگاهش را گرفت به کارش م مشغول شد تهمنه کارش را تمام کرد کمر راست کرد به سیمین گفت :اگه ظرفها رو ریختی تو ماشین بقیه کارها بمونه برای فردا من خیلی خستم منم خستم الان میرم بخوابم خیلی خوب پس من رفتم تهمنه به سمت اتاقش رفت لباسش را درآورد طبق عادت همیشگی اش پشت میز آرایشش نشست شروع به شانه زدن موهایش کرد خمیازه ای کشید برس را روی میزش گذاشت به سرعت موهایش را بافت ....نگاهی به صورت خسته اش داخل آئینه انداخت به سمت کلید برق رفت چراغ اتاق را خاموش کرد به سمت تخت اش رفت دراز کشید دستی به پیشانی اش کشید چشمانش در تاریکی به پرده اتاقش افتاد که به خاطر باد سردی که از لای پنجره میآمد تکان میخورد از جایش بلند شد لای پنجره را بست زیر پتو خودش را مچاله کرد تا خواب به چشمان خسته اش بیاید .....خانم مولایی عینک ش را بالای سرش گذاشت و گفت : فردا نیایی اینجا بگی من یه کار بهتر تو یه جای دیگه پیدا کردم که من محاله قبول کنم خودت میدونی تهمنه این بچه ها به تو عادت کردن منم از کارت خیلی راضی هستم تهمنه پر سر و صدا خندی د . جدی میگم حالا که میگی برای کلاس فوق

برنامه وقت نداری اشکال نداره ولی یادت نره هر کاری میکنی حق نداری این بچه ها رو رها کنی که خدا رو خوش نیآد نه خانم مولایی این چه حرفیه میزنید گفتم که خودمم دلم نیست این بچه ها رو تنها بذارم من بهشون علاقه دارم به ت ک - تک شون ولی واقعا برای این کلاس هایی که میگید وقت ندارم اشکال نداره

همون کلاس هات رو بیا قبوله تهمنه خندید از جایش بلند شد . پس با اجازه تون من برم به سلامت دخترم

تهمنه از خانم مولایی خداحافظی کرد از اتاق خارج شد وسایل اش را جمع کرد و از مدرسه خارج شد به سر خیابان رسید تا کسی گرفت.... قرار بود امروز شاگرد جدیدش را که ساغر معرفی کرده بود ببیند از داخل کیفش گوشی اش را درآورد نگاهی به آدرس داده شده کرد توی دلش گفت : چه جالب آدرس خونه شون نزدیک خونه است بهتر م ن .... نگاهش را به خیابان

انداخت راننده از میان خیابان های شلوغ گذشت وارد کوچه ی فرعی شد ماشین ایستاد تهمنه کرایه را حساب کرد از ماشین پیاده شد دوباره نگاهی به آدرس انداخت بعد از پیدا کردن پلاک خانه پشت در ایستاد زنگ خانه را فشرد صدای زنی آمد . بیخشید رضانی هستم معلم سرخونه ... بفرمایید خوش اومدید تهمنه در را فشار داد و وارد راهروی ساختمان شد از پله ها بالا رفت پشت واحد ایستاد زنی جوان در را برایش باز کرد .

سلام من دوست ساغر جون هستم زن جوان که هم سن و سال خودش بود لبخندی زد و گفت : خوش اومدید

لطف کردید ته‌مینه وارد خانه شد به دنبال زن راه افتاد زن با دستش روی مبلی را اشاره کرد و گفت: بفرمایید من اسمم نگین رحمتی... عمه ی رها هستم منم ته‌مینه هستم خوشبختم به همچنین اجازه بدید برم رها جون رو بیارم زن بعد از این حرف از ته‌مینه جدا شد. ته‌مینه نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند خانه ای به سبک مدرن امروزی چیده شده بود زنی میان سال با سینی چای وارد ته‌مینه تشکری کرد استکان را از داخل سینی برداشت با صدای پای سرش را چرخاند همان زن که نامش نگین بود دست دختر بچه ای را گرفته بود با هم وارد آمدند ته‌مینه نگاهش را از دخترک بر نمیداشت دختری دوست داشتنی با موهای فر – فری موژگان بلند و تاب دار دستان کوچکش را در دست عمه اش قرار داده بود از کنارش تکان نمیخورد ته‌مینه خنده ای پهن ای صورتش را پر کرد تکیه اش را به صندلی داد سرش را پایین انداخت لیوان چایش را سر کشید و گفت: این دختر خوشگل ما سلام کردن بلد نیست دخترک خودش را بیشتر از قبل پشت عمه اش پنهان کرد. یکم خجالتیه ولی خیلی دختر خوبییه عزیزم چرا به خانم رضانی سلام نمیکنی گره ی میان ابروان دخترک شکل گرفت. اشکال نداره شاید زبون نداری زبونت رو موش خورده به یکباره دخترک با اعتراض گفت: چرا زبون دارم خوبش رو هم دارم بینم دخترک زبانش را تا انتها درآورد ته‌مینه خنده ی زیر پوستی کرد به روی خودش نیاورد. نگین گفت: زهرا خانم شما می تونید برید بعد رو به ته‌مینه کرد و گفت: میتونید با رها برید تو اتاقش ته‌مینه سری تکان داد به همراه دخترک رفتن د. دخترک



کنار دست ته‌مینه نشست و گفت: اسم من ته‌مینه رضانیه عزیزم معلم جدیدت نمی‌خواهم روز اولی زیاد اذیتت کنم کتاب فارسی تو بیار بینم دخترک بدون عکس العملی دست‌های کوچک مشت شده اش را روی میز تحریر اش قرار داد به رو به رویش نگاه میکرد. ته‌مینه کمی صندلی اش را جا به جا کرد و گفت:

اشکال نداره اگه فکر میکنی با این کارا قراره من پا پسبکشم و برم ، اینو بدون همچین خبری نیست ازت خوشم نیاد چرا من که بهت بدی نکردم دخترک سکوت کرد حرفی نزد. ته‌مینه دستش را مشت کرد زیر چانه اش زد خیره به دختر نگاه میکرد اما رها مصمم نگاهش را به دیوار اتاقش انداخته بود. دوست داری

بازی کنیم اما رها هنوز حرفی نمیزد ته‌مینه دستی به پیشانی اش کشید و بدون حرفی دفتر روی میز دخترک را باز کرد شروع به ورق زدن آن کرد دست و پا شکسته نگاهی به تکالیف نوشته ی دخترک انداخت چشمش به گوشه ی صفحات دفتر افتاد بدون حرفی دفتر را بست گلویش را صاف کرد و گفت: حالا که دوست نداری امروز هیچ کاری نمیکنیم میذارم برای جلسه ی بعد فعلا خداحافظ ... رها سرش را کمی به طرف

راست چرخاند ته‌مینه از پشت میز بلند شد دست برد کیفش را برداشت از اتاق خارج شد نگین جلوی مبلی نشسته بود با دیدن ته‌مینه آه سردی کشید از جایش بلند شد به طرف ته‌مینه رفت و گفت: نکنه شما هم دیگه حاضر نیستید به رها درس بدید بذارید با هم رو راست باشیم رها برعکس اون چیزی که فکر میکنید دختر بد اخلاقی نیست انگار این بچه از موضوعی داره رنج می‌بره من دفتر روی میزش رو ورق زدم و حین نگاه کردن دیدم گوشه ی دفتر به آدمک کشیده کل آدمک رو با رنگ سیاه رنگ کرده این بچه داره از یه چیزی رنج میبره ناراحته و این از حیطه ی کاری من خارجه من میتونم به این بچه درس بدم مشکلی

نیست اما اینو بدونید تا این بچه رو از نظر روحی درست نکنید این کارا بی فایده است  
 میدونید واقعیت اینه که مادر رها چند سال پیش فوت شده و رها نتونسته با این موضوع کنار  
 بیاد پدرش چی رابطه اش با این بچه چطوره برادر من آدم خیلی سرشلوغیه اینم بگم بعد از  
 فوت همسرش یه جوری برای فرار از واقعیت زندگی ش خودش رو کاملا با کارش سرگرم  
 کرده تهمنه گفت : یه جورایی رو گوشه گیری بیشتر این بچه تاثیر بسزایی داشته چی بگم  
 میدونم کار برادرم اشتباه بوده من تنها کاری که میتونم براتون انجام بدم اینه که شماره ی یه  
 مشاوره خوب کودک رو بهتون بدم باید درمان این بچه رو زودتر شروع کنید من در کنارش  
 کار تدریس درس های رها جوون را به صورتی که بهش فشار نیاد ادامه میدم وای لطف  
 میکنید تمام ترسم این بود شما هم مثل بقیه بیخیال بشید نیای ید ....من سر زندگی خودم  
 هستم نمی تونم کار زیادی برای این بچه انجام بدم اشکال نداره ولی لطف کنید امشب با  
 پدرش صحبت کنید امشب دیر میاد یه جلسه کاری مهم داره تهمنه از شدت تعجب یه تای  
 ابرویش بالا پرید و گفت : پس رها پیش کی می مونه گاهی پیش من گاهی پیش ع مه ام و  
 بیشتر مواقع تو خونه پیش زهرا خانم می مونه آدم مطمئنی ست سالهاست پیشمون کار میکنه  
 شما مادرتون تو قید حیات هستند نخیر... نه پدرم نه مادرم تهمنه دستی به دور دهانش کشی  
 د . نگین گفت : میشه یه خواهش ازتون  
 بکنم بفرمایید میدونم خواسته ی زیادیه ولی میشه اون روزی که رها رو میبرم پیش دکتر  
 شما هم بیاید آخ ه ...نگین به میان حرفش دوید و گفت : میدونم خواسته ی  
 غیر معقولیه پدرش قرار نیست بیاد نگین سکوت کرد .....اشکال نداره میام ممنون ، ساغر  
 جوون گفته بود

شما فرق دارید ساغر جوون محبت دارن من فردا زنگ میزنم به وقت میگیرم بهتون خبر میدم خیلی ممنون فقط کلاس های رها چی میشه تلفنی بهتون میگم باشه تهمینه تشکری کرد و از خانه خارج شد تمام مدت ذهنش درگیر این دخترک رها بود باید فکری میکرد تا بتواند این بچه را تشویق به درس خواندن کند به سر خیابان رسید س و ار اولین تاکسی شد راهی خانه شد ..... سیمین گوشی تلفنش را روی میز گذاشت و پرسید : تهمینه میخوام ماشین رو روشن کنم لباس داری تهمینه لیوان چایش را روی میز گذاشت از جایش بلند شد و گفت : آره صبر کن ... امروز چه خبر هیچی امروز قرار داشتم رفتم خونه ی همون دوست ساغر جالبه زیادم از ما فاصله ندارن تو به محله هستیم بهتر ت و .... تهمینه میخوام به چیزی بگم تهمینه جرئه ای از استکان چایش را سر کشید و گفت : چی شده احسان قراره با خانوادش حرف بزنه تهمینه خنده ی زیر پوستی کرد و گفت : به سلامتی خدا کنه همه چی بدون مشکلی درست بشه میدونم تو از احسان خوشت نیامد ولی باور کن احسان پسر خویبه چشمان تهمینه تا آنجا که میشد گرد شد و گفت : شوخیت گرفته نه ..... جدی میگم تهمینه اخمی کرد و گفت : اولاً من نگفتم از احسان خوشم نیامد گفتم تو از سرشم زیادی چون اون به بار ازدواج کرده و بچه داره دوما خیلی رو باید داشته باشن پسرشون به بار ازدواج کرده به بچه هم داره اون وقت دارن به دختر تحصیل کرده خانم رو به عنوان عروسشون قبول میکنن تاچه بالا هم میخوان بذارن .... سیمین همیشه لطف کنی این حرف ها رو نزن چون میریزم بهم سیمین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

چه میدونم انگار اسم ازدواج جلو میاد آدم دلهره میگیره ... تهمینه میان حرفش دوید و گفت : بس کن داشتن

دختری مثل تو لیاقت میخواد تو سالهاست رو پای خودت هستی خرج تحصیل ت رو خودت دادی اینا کم نیست درضمن آشپزیت هم که حرف نداره از دید تو اینجوریه یکم می ترسم خیالت راحت عاشقت میشن همون طور که دل پسرشون رو بردی دل خانواده اش رو هم می بری سیمین خندید و بدون حرفی به سمت اتاق تهمینه رفت و پرسید : لباس هایی که قراره بندازی تو ماشین کدوم ها هستن تهمینه هم بلند شد وارد اتاق شد ..... سیمین لای پنجره را بست و گفت : معلوم نیست

کی این سرما تموم میشه دلم میخواد زودتر هوا گرم بشه لباس های راحت بپوشم تهمینه گفت : میگم من دلم هوس نون خامه ای کرده شوخیت گرفته این موقع شب چه اشکالی داره بپوش با هم بریم قنادی سر خیابون یه چیزی بگیریم دختر شکمو آخه الان چه وقت هوس نون خامه ایه تهمینه نگاهش را به بیرون پنجره انداخت و گفت : نمیدونم یه دفعه هوس کردم پاشو بریم بیرون سیمین حین بلند شد زیر لب زمزمه کرد : آخه اینم هوسه تو این سرما کردی شنیدم کمتر غر بزن لباس گرم بپوش هر دو دختر لباس پوشیده از خانه خارج شدن سیمین پشت ماشین نشست و گفت : باید پولام رو جمع کنم ماشین بخرم تهمینه از وقتی دارم با ماشین تو میرم سر کار بد عادت شدم ماشین من که هست خودت که می دونی دکتر گفته حق ندارم فعلا رانندگی کنم خودم بهت گفتم بپوش ماشین از جا کنده شد به راه افتاد از م یان کوچه پس کوچه ها گذشت . سیمین

گفت : میگم قبل از اینکه بریم قنادی صبر کن من از داروخونه یه قرص میخوام بگیرم بذار من میرم خودمم از داروخونه دارو میخوام تا ماشین رو قفل کنی من هم اومدم چه قرصی میخوای ؟ یه بسته مولتی ویتامین بیا اینم کارتم تهمینه باشه ای گفت از ماشین پیاده شد به

سمت داروخانه رفت سرما به قدری زیاد بود که دستانش را داخل جیب کتش قرار داده بود  
وارد

داروخانه شد منتظر ایستاد تا نوبتش شود . هنوز نوبتش

نرسیده بود که مردی به سرعت از میان جمعیت فاصله گرفت به سمت دکتر داروخانه رفت  
فیشی را به سمت دک تر گرفت تهمینه نگاهی به اطرافش انداخت و با ناراحتی رو به مرد کرد  
و گفت : آقا ما همه تو صف هستیم مرد بدون نگاه کردن گفت : دارومو گرفتم یه سوال دارم  
باشه درستش اینه صبر میکردید بعد سوال میکردید مرد با عصبانیت به عقب برگشت و گفت:  
گفتم دارومو گرفتم یه سوال در مورد داروها دارم تهمینه اخمی کرد خوب به چهره ی مرد  
خیره نگاه کرد و گفت : شما همون اقایی نیستید زدید گوشی منو داغون کردید مرد نیم  
نگاهی به صورت تهمینه انداخت و گفت : یادم اومد شما همون دختر بی ادبه بودید تهمینه از  
شدت ناراحتی دندان هایش را روی هم فشار داد به تلافی جواب مرد بدون توجه به سمت  
دکتر رفت و گفت:

آقای دکتر نوبت منه این آقا هنوز یه چیزایی رو یاد نگرفتن اگه میشه این داروها رو به من  
بدید با یه بسته مولتی ویتامین دکتر عینکش را جا به جا کرد به سرعت مشغول آماده کردن  
داروهای دختر شد . تهمینه بدون نگاه کردن به مرد فیش را از دکتر گرفت به سمت صندوق  
رفت .... سیمین کنار ماشین تکیه داد با دیدن

تهمینه به سمتش رفت . چرا دیر کردی شلوغ بود ؟ نه

بابا چی شده هیچی بیا بریم هر دو به آرامی به سمت قنادی به راه افتاد ن ..... تهمینه  
برگه ی دستش را

جلوی رها قرار داد و گفت : خوب ....این میشه برنامه کاری ما تا بتونیم درسای عقب مونده تو رو جبران کنیم دخترک زیر چشمی نگاهی به برگه روبه رویش انداخت و وقتی تهمینه سرش را چرخاند تا از داخل کیفش برگه های نمونه سوال را در بیاورد ورقه ی رو به رویش را پاره کرد .تهمینه مات و مبهوت دخترک را نگاه میکرد .به زحمت آب دهانش را قورت داد از روزی که به ساغر قول داده بود و این شرایط کاری را قبول کرده بود فکرش را هم نمیکرد که با همچین مشکلی رو به رو شده باشد کمی به خودش مسلط شد و به آرامی گفت : ببین رها من هنوز نفهمیدم دلیل اینکه تو اینقدر با من مشکل داری چیه ...عزیزم اگه دوست نداری باشه اصراری نمیکنم لباستو بپوش باید جایی بریم دخترک متعجب نگاهش کرد تهمینه از پشت میز بلند شد از اتاق خارج شد . نگاهش را به اطراف چرخاند نگاهش به نگین افتاد که داشت گوشی تلفن را روی میز میگذاشت کرد و گفت :

نگین خانم بگید نگین اختلاف سنی نداریم پس شما هم بگید تهمینه هر دو زن خندیدن و تهمینه گفت : میشه آماده شید من میخوام رها رو ببرم این پارک سر خیابون چرا ؟ نگران نشید اگه قراره من اینجا بمونم و به رها درس بدم بذارید به روش خودم پیش برم اشکال نداره الان آماده میشم بیست دقیقه بعد تهمینه و نگین روی صندلی پارک نشسته بودن و تهمینه از رها خواسته بود با بچه های پارک بازی کند.

اما دخترک گوشه ای ایستاده بود از دور بازی بچه ها را نگاه میکرد از شدت اضطراب شروع به جویدن ناخن هایش کرده بود تهمینه از جایش بلند شده بود .

نگین پرسید : رها از زمان مرگ مادرش گوشه گیر شده و متاسفانه پدر رها تو این موضوع مقصر هستند و باعث شدن این بچه کلا احساس پوچی و تنهایی بکنه باور کنید ما خیلی تلاش کردیم تا برادرم رو پا کنیم شرایط خیلی بدی داشت اون عاشق زن و بچه اش بود اما همه چی

به یکباره از هم پاشید وقتی هم که رو پا شد برگشت سر کار رها تو این مدت خیلی تنهایی کشید ضربه ی بدی دید تهمینه نگاهی به نگین انداخت و بدون حرفی به نزدیک رها رفت کنارش ایستاد . دوست

داری با هم بازی کنیم دخترک خاموش نگاهش میکرد قلب تهمینه به درد آمد چه چشمان معصومی داشت آهی کشید بدون حرفی به آرامی دست دخترک را میان دستش گرفت . رها به سرعت دستش را پس زد از او فاصله گرفت به سمت نگین دوان – دوان دوید تهمینه راه رفته را باز گشت . تهمینه جون از دست رها

ناراحت نشی هنوز نتونسته با شما ارتباط برقرار کنه برگردیم خون ه ... دم در خانه تهمینه گفت : امروز

ساعت ۷ وقت گرفتم از دکتر باشه دستت درد نکنه تمام فکر تهمینه معطوف رها شده بود این دخترک نیاز به محبت داشت از طرفی با کناره گیری که از طریق پدرش ایجاد شده بود وضعیت رها بدتر شده بود تهمینه امیدوار بود دکتر روان شناس بتواند کاری برای این بچه بکند وگرنه معلوم نبود با این وضع روحیه ی حساس این بچه به چه روزی در میآید سیمین روی کاناپه دراز کشیده بود تهمینه گردنش را به چپ و راست تکان داد . حالا فایده ای هم داشت رفتید مطب

دکتر آره دکتر میگفت چرا زودتر این بچه رو نیاوردید یه چیزی که برای من خیلی جالبه من هنوز پدر این بچه رو ندیدم باورت میشه سیمین آدم اینقدر بی مسئولی ت ....سیمین گردنش را به طرف تهمینه چرخاند و گفت:

چی بگم همیشه قضاوت کرد اونم دلایل خودش رو داره درست میگی ولی این دختر بچه شه ولش کرده به امون خدا زیر دست همه داره بزرگ میشه این درست نیست به خواهرش بگو من باید پدر این بچه رو ببینم آخه چی بگم میترسم بگه به شما چه یه معلم سرخونه و چه به این حرفها من که نمیتونم درمورد رفتارای پدر رها نظر بدم مگه نمیگی این بچه نمیداره بهش درس بدی باید به حرفت گوش بده پدرشه وظیفه اش باید تو جریان وضعیت بچه اش باشه باید خودش رو اصلاح کنه برای دخترش وقت بذاره چه میدونم جلسه ی بعد که رفتم میگم من باید با پدر رها صحبت کن م ..... سیمین

کمر راست کرد توی جایش نشست و گفت : قراره پنجشنبه مادر احسان بیاد منو ببینه یعنی نمیخواد رسمی بیاد خونه نه به احسان گفته من میخوام اول با سیمین حرف بزنم تهمنه نگاهش را از سیمین گرفت و گفت:

من موندم این مرد با این سن و سال بعد از یه ازدواج و یه بچه چرا باید با مادرش بیان تو رو ببین سیمین خندید و گفت : خود احسان میگه میخواد قبل از اینکه بیان من و مادرش رو با هم آشنا کنه موضوع دیگه ای نیست که جای نگرانی داشته باشه .....قرار با احسان بریم دنبال خونه تهمنه خندید و گفت : پس رفتنی شدی رفیق نیمه راه اینجوری نگو دلم میگیره مگه احسان خودش خونه نداره که دارید میرید دنبال خونه سیمین خندید و گفت: چرا داره ولی میگه نمیخواد من رو بیاره تو اون خونه میخواد خونه رو عوض کنه به قول خودش میگه میخواد همه چی رو از اول با من شروع کنه و خاطرات بد گذشته رو فراموش کنه تهمنه گفت:

اینجوری که تو احسان پیش میرید تا چند هفته دیگه سر خونه و زندگی خودت هستی رفیق نیمه راه خودمم سخته تهمنه ما چند ساله هم خونه هستیم شوخی کردم دیوونه اول و آخرش ازدواج میکردی دارم سر به سرت میذارم که از این حالت در بیای ، عروسی کی میشه



؟ راستش من اصلا دلم نمیخواد زیاد شلوغش کنیم ولی احسان میگه یه جشن باید بگیریم به خاطر من میگه تهمینه خندید و گفت : داره از احسان خوشم میاد . سیمین بدون حرفی به فکر فرو رفت تهمینه پرسید : به چی فکر میکنی سیمین از جایش بلند شد و حین رفتن گفت:

این روزا خیلی حالم خوبه نگران من نشو صدای خنده ی تهمینه را شنید . با صدای تلفن تهمینه از جایش بلند شد به سمت گوشی رفت . بله بفرمایید ....سلام ممنون

نگین جوون فکر نکنم اون ساعت بتونم کلاس بذارم ....خیلی خوب یه کاریش میکنم مگه خودتون نیستید

.....پدرش ...اشکال نداره زهرا خانم که هست ....

باشه شب بخیر ....تهمینه گوشی را روی میز گذاشت

سیمین سرش را از داخل آشپزخانه بیرون آورد و پرسید

: اگه کلاست کنسل شده بریم خرید نه همون ساعته کنسلش نکردم نگین میگه ساعت کلاس رها رو عوض کن من اون ساعت نیستم منم بهش گفتم نمیتونم ساعت کلاس رو عوض کنم قرار شد نگین به کارش برسه من همون ساعت برم انگار پدر رها هم خونه است بهتر درمورد بچه اش باهاش حرف بزن بالاخره باید ب دونه شرایط بچه اش رو فکر میکنی

نمیدونه بچه اش گوشه گیر شده اما به قول تو بهترین زمانه که بینمش و درمورد رها باهاش حرف بزنم تهمینه نگاهی به بیرون انداخت صدای شش ر شر قطرات باران به گوش می رسید از جایش بلند شد به سمت پنجره رفت نگاهی از پشت شیشه به بیرون کرد پرده را دوباره انداخت و برگشت خم شد از داخل ظرف روی میز بیسکویتی به دهانش گذاشت نگاهش به

سیمین افتاد داشت با تلفن حرف میزد صدای خنده اش را میشنید به سمت اتاقش رفت .  
تهمینه

مغنه اش را صاف کرد زنگ خانه را زد صدای زهرا خانم داخل اف - اف آمد در را برایش  
باز کرد از

راهرو گذشت به سمت خانه رفت. جلوی در خانه زهرا

خانم ایستاده بود سلام کرد جوابش را شنید . شاگرد من

تو اتاقشه آره دخترم دیگه نمیخواد شما به زحمت بیفتید راه رو بلام زهرا خانم سری تکان  
داد تهمینه راه اتاق رها را رفت ... دخترک روی زمین نشسته بود

عروسک کوچکش را روی پایش نشانده بود با دیدن تهمینه اخمی کرد . تهمینه میدانست

امروز هم بازنده این میدان است اما الان وقت عقب نشینی نیست کیفش را روی میز گذاشت

رو به روی دخترک روی زمین نشست بدون حرفی نگاهی به عروسک توی دستان دخترک

کرد به آرامی گفت : من وقتی خیل ی کوچولو

بودم یه عروسک مثل مال تو داشتم ... خیلی شبیه خرگوش تو بود رها نگاهش را به سمت

معلمش بالا آورد و گفت : الان نداریش نه عزیزم چرا وقتی پدر و مادرم فوت شدن بعد از

یه مدتی انداختمش دور دلش رو نمیدونم ولی وقتی میدیدمش یاد پدر و مادرم می افتادم ب

ی دلیل انداختمش دور رها گفت : تو هم مادر نداری نه عزیزم دخترک دستی به سر

عروسکش کشید و گفت : ولی من منتظرم مامانم برگرده تهمینه به سختی جلوی ریختن اشک

هایش را گرفت دستی به دهانش کشید بغضش را فرو خورد و گفت : ولی تو یه پدر مهربون

داری که دوست داره دخترک ح رفتی نزد تهمینه میدانست این بچه با تمام بچه گی اش خیلی

چیزها را میفهمد اما کلمه ای را برای بیان آن پیدا نمیکن د . رها

دوست داری عروسک های مورد علاقه ات رو بهم نشون بدی رها سرش را به طرف کمد اسباب بازی هایش چرخاند از جایش برخاست دو تا از عروسک هایش را آورد و گفت : اینا رو خیلی دوست دارم آخه مامانم برام خریده پس بیا خاله بازی کنیم دخترک عروسک هایش را دورش چید تهمینه تمام تلاشش را کرد ذهن دخترک را منحرف کند ساعتی را به بازی با رها کرد . رها جوون حالا میایی بریم یکم درس

بخونیم همیشه درس نخونیم عزیزم می دونی تا الانم چقدر از دوستات عقب هستی قول میدم زیاد اذیتت نکنم دخترک با بی میلی پشت میزش نشست تهمینه به آرامی بعد از سه جلسه لای کتاب را باز کردن مشغول شد ن ....تهمینه گردنش را به چپ و راست تکان داد و گفت: عزیزم برای امروز کافیه در ضمن خیلی ازت راضی بودم فقط قول بده این تکالیفی رو که بهت میدم انجام بدی باشه دخترک بدون حرفی با بی میلی سری تکاندا د . تهمینه از جایش بلند ش د . خوب من دیگه میرم

میتونی استراحت کنی تهمینه کیفش را برداشت دستی به مغنه اش کشید و از اتاق خارج شد و قبل از خارج شدن از اتاق نگاهی به رها کرد و گفت : جلسه ی بعد اگه دوست داشتی دوباره با هم بازی میکنیم تهمینه احساس کرد برقی داخل چشمان دخترک درخشید لبخندی زد از در اتاق خارج شد . به دنبال زهرا خانم رفت نگاه جستجو گرش را داخل آشپزخانه انداخت . زهرا خانم

خسته نباشی دخترم بیا بشین برات یه چی زی بیارم نه ممنون باید برم اگه میشه به پدر رها بگید من باید ایشون رو ببینم زهرا خانم باشه ای گفت از تهمینه فاصله گرفت به سمت انتهای راهرو رفت تهمینه به گوشه ی سالن روی اولین مبل نشست با صدای پایی که نزدیک میشد از

جا بلند شد سرش را برگردان د . مردی حدود ۳۸ ساله مرتب با لباس رسمی جلوی تهمینه ایستاده بود

.تهمینه کمی چشمانش را تنگ کرد خیره نگاهش به

مرد افتاد زبانش را در دهانش چرخاند به جای او مرد گفت : چه دنیای کوچیکه کی فکرشو میکرد اون خانم

عصبانی دم میوه فروشی قراره بشه معلم دختر عزیز من بله دنیای کوچیکه کی فکر میکرد همون آقای بی ادب تو داروخونه قراره بشه پدر دختری که من قراره بشم معلم سرخونش مرد تمام پهنای صورتش از شدت عصبانیت به قرمزی میزد تهمینه اخمی کرد و گفت:

بگذریم من رضانی هستم معلم رها جون اون رو که متوجه شدم تهمینه بدون توجه به سردی کلام مرد گفت: من مشکلی ندارم برای درس دادن به رها....رها بچهی باهوشیه مشکل الان گوشه گیری این بچه است اونم دلیلش اینه که شما برای دخترتون وقت نمیذارید این بچه احتیاج به امکانات عالی آنچنانی نداره نیاز به محبت داره نیاز داره شما برایش وقت بذارید سهراب گره ای میان ابروانش داد انگار شنیدن تمام این واقعیت ها از زبان این معلم غریبه برایش خوشایند نبود تمام این سالها بعد از فوت همسرش برای فرار از این واقعیت خودش را با کارش درگیر کرد شاید از این طریق خودش را آرام کند اما با بزرگتر شدن رها این واقعیت رنگ بیشتری به خودش گرف ته بود دخترش ، جگر گوشه اش یادگار همسرش به کمکش احتیاج داشت . شنیدم با

خواهرم رها رو بردید پیش دکتر روان شناس بله یه

جلسه رها رو بردیم پیش روان شناس من معلم یه سری از مسائل از حیطه ی من خارجه میخوام با کمک دکتر و به خصوص شما به رها کمک کنم حیفه این بچه الان باید پر از انرژی باشه نه اینکه یه گوشه بشینه بره تو فکر ... مرد سرش را کمی خم کرده بود نگاهش را از تهینه گرفته بود . میدونم سرتون شلوغه ولی هیچی با ارزش تر از دخترتون نیست من براش هیچی کم نذاشتم میدونم ولی براش یکم وقت بذارید تهینه در چشمان مرد درماندگی را به وضوح میدی د . با این حال من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم فکر میکردم میخواید تلافی کنید این حرفتون رو نشنیده میگیرم مرد متعجبانه نگاهی به دخترک انداخت . خوب اگه با من کاری نداری د من برم درمورد دستمزدتون من با خواهرتون در این مورد صحبت کردم برای من مهمه که رها هم تو شرایط روحی اش هم تو وضعیت درسی اش پیشرفت کنه ممنون تهینه از کنار مرد گذشت از خانه خارج شد توی مسیر برگشت خانه تمام ذهنش درگیر بود . سیمین با خنده گازی به سیب توی دستش زد و گفت : موندم تو با این زبونت چرا چیزی بهش نگفتی سیمین باورت نمیشه اون لحظه ای که دیدمش کلی جا خوردم چقدر خودداری کردم حرفی بهش نزد سیمین از خنده گوشه ی چشمش اشک جمع شده بود .

قیافت دیدنی بوده تهینه خندید و گفت : خیلی خودداری کردم فقط به خاطر اون بچه وگرنه نمیدونی چقدر بی ادبه مردتیکی مغرور یه جوری راه میره انگار بقیه رو نمیبینه کاری هم نکرده حساب کنیم هر دو بارش

سوتفاهم پیش اومده آره درست میگی ولی سیمین یه جوری از موضع بالا نکات میکنه حرف میزنه انگار وجود نداری من کلا با همچین آدمهایی مشکل دارم وضع مالی ش خوبه تهینه

پایش را روی پایش انداخت و گفت : از سر و شکل خورش معلوم بود وضع مالی خوبی داره ولی این دلیل همیشه به بقیه از بالا نگاه کنه سیمین با مهربانی گفت : عزیزم این عقیده ی من و توئه ولی همه که اینجور فکر نمیکنن درضمن تو چیکار طرز فکر این مرد داری تو قرار معلم سرخونه ی این بچه باشی همین به نظرم تا همین جاشم که رفتی جلو باهاشون رفتی دکتر روانشناس و با این بچه سر و کله میزنی خودش خیلیه مگه نمیگی قبل تو شش تا معلم رو رد کردن هفت تا خوب ... باشه سیمین تو منو میشناسی تا این بچه رو ، روبراه نکنم دست بردار نیستم عاشقتم تهمینه خندید و گفت : خوب قرارت با مادر احسان کیه سیمین از جایش بلند شد به سمت اتاقش رفت از داخل کمدش پالتو و روسری درآورد و گفت:

خوشگله تازه خریدمش اون کی بود میگفت ظاهر آدمها مهم نیست باطن آدمها مهم ه ... تهمینه ..... طعنه نزن

دست خودم نیست گفتم قراره اول مادرش من رو ببینه بذار قیافه و تیپم موجه باشه احسان میگفت بعدش دوتایی میریم خرید حلقه مبارکت باشه عالیه ... سیمین برات از ته دلم خوشحالم لیاقتش رو داری مرسی تهمینه تو مثل خواهرمی میشناسمت چند ساله داریم باهم زندگی میکنیم میدونم داری از ته دلت برام دعا میکنی تهمینه نگاهی به پالتوی سیمین انداخت و گفت : سیمین برای روزی که میری اون کیف مشکی منو بنداز واقعا آره هرچیز دیگه ای هم خواستی بردار ممنون قرامون پنجشنبه ست مرخصی گرفتی آره پنجشنبه نمیرم سر کار چون ب عدش گفتم قراره با احسان بریم خرید تو اون هفته هم بریم دنبال خونه تهمینه خندید سیمین به سمت اتاقش برگشت توی دلش برای خوشبختی دوستش دعا کرد .... تهمینه تمرین های درسی رها رها را نگاهی انداخت و

گفت : یکم استراحت کن یه ربع بعد دوباره شروع میکنیم تا خسته نشی دخترک حرفی نزد رویش را برگرداند با ناراحتی صفحه ی تمرینات نوشته شده اش را خط خطی کرد از پشت صندلی اش بلند شد تهمینه از این همه دوگانگی شخصیت این بچه نگران شده بود احساس میکرد توی این چند جلسه به موفقیت رسیده و چند قدم به جلو رفته اما با حرکات و رفتارهای سرد دخترک میدانست دوباره به پله ی اول برگشته به صندلی اش تکیه داد که با صدای پدر رها به سمت در نگاهش چرخید جواب سلامش را داد رها به سمت پدرش دوید مرد روی دو زانو نشست دخترش را به آغوش کشی د . کی اومدی بابا الان دخترم دوباره میری نه عزیزم برو تو آشپزخونه زهر ا خانم برات ساندویچ مرغ درست کرده دخترک از بغل پدرش خارج شد از اتاق خارج شد . وضعیت درسی رها چطوره تهمینه از روی صندلی بلند شد و گفت : رها بچه ی خیلی باهوشیه ولی متاسفانه ....چه جوری بگم انگار تمام تلاشش رو میکنه یاد نگیره من میدونم همون دفعه ی اول مطلب رو یاد گرفته ولی اصرار میکنه به یاد نگرفتن مرد دستانش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت : همون جور که گفتید دختر من باهوشه پس جای نگرانی نداره چرا داره ... مرد به میان حرفش دوید:

اگه شما معلم هستید نباید همچین حرفی بزنی اضافه کرد : همون قدر که زبونتون خوب کار میکنه حتما میتونید راه حل مشکل دختر منو هم پیدا کنید تهمینه احساس کرد زیادی خودداری کرده پس در جواب مرد گفت : من به کارم ایمان دارم هیچ شکی نیست درضمن زبون دراز من مخصوص آدم های پر مدعا است مرد خندید و گفت : اولین باره یکی به من میگه پر مدعا خوب خدا رو شکر من اولی بودم که این حرف رو زدم ولی مطمئن باشید بقیه هم با من هم نظر هستن به روی شما نیاوردن نمیخوام با شما بحث کنم من میونه ی خوبی با

زنها ندارم درضمن شما معلم دختر من هستید منم بحثی ندارم آگه حرفی هست فقط و فقط مربوط به رها ست در اون که شکی نیست تهمنه از درون گر گرفت میدانست با این مرد به مشکل بر میخورد پس تا آنجا که ممکن بود باید احتیاط میکرد درضمن سری بعد نیازی نیست لطف کنید همراه خواهرم و رها برید پیش دکتر من خودم همراهشون میرم لطفی برای شما نکردم این خواست خواهرتون بود من همراهشون برم چون شما خیلی گرفتارید نمیرسید برای دخترتون وقت بذارید من ناچار شدم برم وگرنه این مسائل از حیطة ی کاری من خارجه لبخندی چاشنی حرفش زد توی سکوت به مرد نگاه کرد . موندم با این زبونت چطوری معلم شدی

چطور آخه معلم ها خیلی آروم و سر به زیر هستند تا اونجا که ه من میدونم شما نمیخواه نگران این موضوع باشید شما به وظایف تون برسید برای همه کافیه مرد نفس عمیقی کشید از در اتاق فاصله گرفت انگار متوجه شده بود حریف زبان این دختر نمیشود ..... تهمنه داخل خانه روبه روی تلویزیون نشسته بود بشقاب میوه روی پایش قرار داشت به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود هوا کاملا تاریک ، و سوز بدی میآمد ناخودآگاه چشمش به پنجره افتاد از جایش بلند شد به سمت پنجره رفت آسمان کاملا کبود شده بود توی دلش گفت : امشب برف میباره با صدای چرخیدن کلید سرش را به طرف در چرخاند سیمین برگشته بود دوباره به طرف تلویزیون برگشت بدون نگاه کردن به سیمین پرسید :

سیمین چرا اینقدر زود اومدی چون جوابی نشنید بهعقب برگشت رنگ سیمین کاملا پریده بود لب هایش کاملا بیروح .... تهمنه به سرعت از جایش بلند شد به طرفش رفت دستش را گرفت روی مبل نشاندش نگاهش را به صورت تب دار سیمین انداخت . سیمین



حرف بزن دارم سگته میزنم چرا.....چرا داری گریه میکنی بغض سیمین ترکید با کف دو دستش صورتش را پوشاند شروع به گریستن کرد تهمینه به سرعت به سمت آشپزخانه رفت لیوان آبی را پر کرد از آشپزخانه خارج شد به سمتش گرفت بیا بخور آروم بگیری... سیمین همیشه خواهش کنم گریه نکنی دارم از نگرانی می میرم سیمین اشک هایش را پاک کرد گره روسری اش را شل کرد لیوان آب را از دست تهمینه گرفت نصفه آن را سر کشید با گوشه ی روسری اش بینی اش را پاک کرد و گفت با صدای تو دماغی جواب داد:

هیچی رفتم سر قرار دیدم احسان نیومده مادرش تنها اومده اولش خیلی جا خوردم چرا باید احسان نیومده باشه حالا بماند مادرش خیلی خوش برخورد و خوب باهام حرف زد و بهم گفت خودش از احسان خواسته این قرار ملاقات رو تنها بذاره تا با من حرف بزنه بهم گفت درسته پسرش یه بار ازدواج کرده و بچه داره ولی ما از نظر طبقاتی خیلی باهم فرق داریم بهم گفت شما پدرت یه کشاورز سادست شهرستانی هستی در صورتی که پدر احسان یکی از سازنده های معروف تو این منطقه است نه من نه پدرش راضی به این وصلت نیستیم اگه قراره دختری برای احسان در نظر بگیریم باید از نظر سطح مالی به ما بخوره مهم نیست احسان چه وضعیتی داره دختر برای پسر من زیاده تهمینه گفت : تو هیچینگفتی چرا گفتم ما همدیگه رو دوست داریم ولی گفت اگه احسان به حرف پدرش گوش نکنه قید ما رو برای همیشه باید بزنه

سیمین احسان یه مرد بالغه اینا چرا اینجوری میکنن سیمین سری تکان داد و گفت : نمی دونم.... بهم میگه شما بهتر بری با یکی هم سطح خودت ازدواج کنی بی لیاقت ها سیمین سرش را روی شانه های تهمینه گذاشت دوباره بغضش ترکید تهمینه دستی به سرش کشید اجازه داد دخترک خودش را کمی خالی کند سپس گفت : سیمین میدونم الان حالت خیلی خرابه

ولی از ت خواهش میکنم به اعصاب مسلط باشی احسان از این حرف های بین تو و مادرش خبر داره نمیدونم من از مادرش جدا شدم اومدم خونه بهت زنگ نزده تلفنم روی سایلنته نمیدونم زنگ زده یا نه سیمینسرش را بلند کرد از داخل کیفش گوشی اش را درآورد نگاهی به آن انداخت و گفت : دو بار زنگ زده دستش

درد نکنه این همه نگرانته سیمین دوباره بنای گریستن کرد با صدای زنگ خانه تهمینه به سمت اف - اف خانه رفت با دیدن چهره ی احسان در را باز کرد . سیمین یکم خودت رو جمع و جور کن احسانه سیمین با بغض گفت : اینجا چه کار داره اومده باهات حرف بزنه احسان بچه که نیست زشته تو این سن خانوادش براش خط و نشون میکشن تهمینه در را باز کرد احسان با قیافه ای آشفته سلامی به تهمینه داد وارد خانه شد با دیدن سیمین به سمتش رفت تهمینه به سمت اتاقش رفت لباس هایش را عوض کرد کیفش را برداشت از خانه خارج شد بدون هد فی از کوچه پس کوچه ها گذشت بهسر خیابان رسید از شدت سرما خودش را توی پالتوی اش مچاله کرده بود نگاهش از میان مغازه های پر زرق و برق میگذشت وارد پاساژی شد خودش را مشغول تماشای جنس های پشت ویتترین مغازه ها کرد بی حوصله چشم از مغازه ها گرفت به آرامی از پاساژ بی رون زد به خیابان کناری رفت دست در جیب به آرامی در هوای سرد شروع به قدم زدن کرد هوا آن قدر سرد بود نمیدانست چه کار کند لحظه ای ایستاد با صدای بوق ماشینی سرش را به طرف صدا بلند کرد

این موقع شب وقت مناسبی برای پیاده روی نیست خانم معلم تهمینه به طرف صدا برگشت با دیدن پدر رها با تعجب لبخند زورکی زد و گفت : شمايید .... کار داشتم این طرفا گفتم یکم تو این خیابون قدم بزنم پس مزاحمشدم نه اختیار دارید بیایید بالا میرسونمتون ممنون مزاحم

نمیشم هوا سرده درست نیست ته‌مینه از شدت سرما با خوشحالی سوار ماشین شد نگاهش به چهره ی پدر رها افتاد نگاهشان بهم افتاد ته‌مینه نگاهش را دزدید سهراب سیستم گرمایشی ماشین را بیشتر کرد ته‌مینه احساس کرد هوای گرم داخل ماشین باعث شد دستان یخ زده اش گرم شوند سرما به مغز استخوانش رسیده بود سهراب به راه افتاد با تمسخر پرسید: وقت خوبی رو برای قدم زدن انتخاب نکردید. یه دفعه دلم خواست پیاده روی کنم تو این سرما نکنه عاشق شدید رنگ ته‌مینه از این همه گستاخی پری د. نه خدا روشکر هنوز گرفتار

نشدم صدای خنده ی وحشتناک مرد داخل ماشین پیچید ته‌مینه زیرچشمی نگاهی به او کرد .  
آقای رحمتی اگه

رحمتی نیست منو همین جا پیاده کنید چرا آدرس بدید میرسونمتون ته‌مینه کمی من و من کرد و گفت: الان نمیخوام برم خونه تو این پاساژ میخوام خرید کنم سهراب ماشین را گوشه ای پارک کرد کمی به طرف ته‌مینه چرخید و پرسید: نمیخوام فضولی کرده باشم چرا نمیخواهید برید خونه اگه ناراحت نمیشید بریم خونه ی ما ته‌مینه چشمانش به اندازه دو تا گوی گرد شد و گفت: نه ممنون سو تفاهم نشه زهرا خانم و رها خونه هستن و من مطمئنم شاگردتون از دیدنتون خوشحال میشه ته‌مینه توی سکوت به سهراب نگاه میکرد . من به رها قول دادم براش پیتزا بخرم موقع برگشت برتون میگردونم ته‌مینه مستأصل نگاهش را به بیرون چرخاند معلوم نبود صحبت های سیمین و احسان تا کی طول بکشد او مجبور بود توی این سرما بیرون بماند به ناچار گفت: اگه اشکال نداره به جای پیتزا وسایلش رو بگیرید میخوام با کمک رها پیتزا رو درست کنم سهراب لبخندی زد از ماشین پیدا شد ته‌مینه از پشت مسیر رفتنش را نگاه کرد مرد خوش چهره و قد بلندی بود با ادب تر از آن چه که فکر میکرد

بود برعکس انتظارش که فکر میکرد مرد بی ادب و بی تربیتی است فقط خیلی پر مدعا و تند و تیز بود ابرویی بالا انداخت دو کف دستش را بهم مالید تا کمی خون میان دستانش جریان پیدا کند در ماشین که باز شد تهmine نگاهی به خرید های توی دست سهراب انداخت که کیسه های خرید را روی صندلی عقب ماشین گذاشته بود در ماشین را بست در جلو را باز کرد پشت فرمان نشست و گفت : معطل شدید نه من مزاحم شدم رها خوشحال میشه تهmine حرفی نزد به رو به رو خیره شد .وقتی وارد پارکینگ شدن تهmine از ماشین پیاده شد دست برد تا کیسه ها رو بردارد سهراب مانع شد و گفت : خانم معلم اجازه بدید خودم میارم تهmine حرفی نزد از ماشین پیاده شد جلوتر از سهراب وارد ساختمان شد زهرا خانم در را باز کرد با دی دنش تعجب کرد تهmine حین وارد شدن خانه مختصری از برخورد اتفاقی اش با پدر رها را تعریف کرد و گفت : رها کجاست خدا شما رو رسوند مثل همیشه تو اتاقش دق نکنه این بیچه خوبه نگران نباش تهmine حرفش را زد به سمت اتاق رها رفت ضربه ای به در زد وارد اتاق شد چراغ اتاق خاموش بود توی

تاریکی تهmine چیزی را نمیدید دست برد کلید برق را زد دور اتاق را از نظر گذراند کسی داخل اتاق نبود قدمی به عقب برداشت از اتاق خارج شد وارد آشپزخانه شد پدر رها هم همزمان با او وارد آشپزخانه شد کیسه های خرید را روی میز گذاشت . زهرا خانم رها تو اتاقش نیست زهرا خانم داشت دست هایش را با حوله خشک میکرد و گفت : امکان نداره خانم خودم تا به حال چند بار بهش سر زدم هر سه با هم به سمت اتاق دخترک رفتند تهmine وارد اتاق شد . رها بابا ....رها

کجای ی ..... تهmine نگاهی به زیر تخت دخترک انداخت

زهرای خانم رنگ به صورت نداشت زهرای خانم این بچه دست شما امانت بوده به خدا آقا خودتون می دونید من به اندازه ی بچه هام رها رو دوست دارم نمیدونم کجا رفته تا نیم ساعت پیش تو اتاقش بود تهمینه دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد گوش هایش را تیز کرد به آرامی به سمت کمد دخترک رفت درش را به آرامی باز کرد تهمینه با دیدن رها که گوشه ی کمد عروسک به بغل خوابیده بود دلش به درد آمد پدرش فاصله ها را کم کرد به آرامی خودش را به دخترش رساند به بغل گرفتش دخترک چشمانش را باز کرد با دیدن پدرش به آرامی گفت : بابا سهراب سهراب دخترش را به سینه اش فشرد تهمینه به زهرای خانم اشاره ای کرد از اتاق خارج شدن . زهرای خانم نگاهی به کیسه های داخل آشپزخانه کرد و گفت : تهمینه جان من غذا درست کردم اینا چیه آقا سهراب گرفته من گفتم میخوام با کمک رها پیتزا درست کنم بچه مهربونیه ولی دیر جوشه البته حق داره کسی رو نداره من پیرزن هم که نمیتونم باهاش سر و کله بزنم نگران نباش شما فقط داخل فر رو خالی کن بسپارش به من تهمینه زیر شیر آب دستش را شست با صدای سهراب به عقب برگشت رها هنوز توی آغوشش بود دخترک با تعجب تهمینه را نگاه میکرد . سلام عزیزم حالت خوبه دخترک همچنان خیره نگاهش میکرد . سهراب به دخترش گفت : رها بی ادبیه به معلمت سلام نمیکنی ؟ برا چی اومده اینجا زهرای خانم لب پایش را گاز گرفت و گفت : رها دخترم ....

دوستش ندارم باید بره تهمینه به بقیه اشاره کرد که سکوت کنند سپس به آرامی گفت : رها عزیزم اومدم اینجا تا با هم پیتزا درست کنیم مگه دفعه پیش کلی با هم بازی نکردیم دوست ندارم برو از اینجا برو سهراب

رها را روی زمین گذاشت و گفت : رها تو نباید با بزرگترت اینطوری حرف بزنی دخترک بی اهمیت به حرف پدرش به سمت اتاقش دوید تهمینه به زهرا خانم گفت : زهرا خانم میشه برای ره ایه غذایی چیزی ببرید تو اتاقش آره من یکم سوپ درست کردم الان براش میبرم دستت درد نکنه تهمینه از آشپزخانه خارج شد سهراب به نزدیکش آمد . بچه است به دل نگرفتید نه

ابداً فقط نگران حالت و روحیات این بچه هستم رها مشکلی نداره من یکم براش کوتاهی کردم که اونم جبران میکنم آقای رحمتی اون جور هم که فکر میکنید به این راحتی ها نیست باید مدام زیر نظر دکتر باشه سهراب چینی به پیشانیش داد و با عصبانیت گفت : خانم بچه ی من مشکلی نداره اینقدر رو بچه ی من عیب نذارید کم موند ه بگید دختر من دیوونه است یکم گوشه گیری این بچه این همه برو بیای دکتر روان پزشک نداره که اصرار دارید بگید رها مشکل داره تهمینه نگاهش به چشمان عصبانی پدر رها گره داد حرفش را خورد به سمت کیفش رفت و گفت : قصد توهین ندارم من شاید تا به الان کلی بچه مثل رها دیدم و زیر دستم بوده به خاطر کارم حرف های منو بد برداشت نکنید من تمام هدفم کمک به این بچه است وگرنه به قول شما به من چه ربطی داره سهراب با ناراحتی گفت : شما با زبون بی زبونی مدام به من میکید رها مشکل داره در صورتی که بچه ی من کاملاً طبیعی و سالمه دنبال چی میگردی افتادی تو زندگی ما مدام دل نگران رها هستی که چی بشه شما فقط یه معلم سرخونه هستید نه بیشتر ر... تهمینه بدون حرفی از کنار سهراب گذشت وارد

آشپزخانه شد . زهرا خانم غذای این بچه رو ببرید تو

اتاقش بشینید بهش بدید من دیگه میرم دخترم ناراحت شدی نه زهرا خانم حواستون به رها باشه از آشپزخانه خارج شد سهراب داخل پذیرایی نبود به سمت در رفت از خانه خارج شد

سرما بیداد میکرد مسیرش طولانی تر شد اما چاره ای نبود تا سر خیابان رفت که تلفنش به صدا درآمد.....سیمین بود . الو حالت خوبه سیمین من خوبم تو کجایی اومدم ت و پاساژیه دوری بزمن من با احسان اومدم بیرون زنگ زدم بگم تو این سرما بیرون نباش برو خونه باشه خداحافظ تماس را قطع کرد سوار تاکسی شد راهی خانه شد .... وارد خانه شد پالتو و شالش را در آورد لرزشی تمام بدنش را فرا گرفت.... سرما تا مغز استخوانش رفته بود وارد آشپزخانه شد تا کتری را روشن کند دستی به پیشانیاش زد احساس داغی میکرد کنار گاز ایستاده بود چشمانش سیاهی رفت دستش را به لبه ی گاز گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند تمام بدنش توی حرارت میسوخت به آرامی از گاز فاصله گرفت گوشه ی آشپزخانه روی زمین نشست به آرامی چشمانش را بست از میان پلک هایش سخنان نامفهومی را میشنید به زحمت پلک هایش را باز کرد زنی ناشناس بالای سرش بود خانم صدای منو میشنوید اگه متوجه میشدید یه چیزی بگید من کجام اینجا اورژانسه نگاهش به اطراف افتاد سیمین با نگرانی وارد اتاق شد . حالش بهتره آره نگران نباشید تبش به خاطر سرما خوردگی آخه دوست من بیماری صرع داره نه دکتر گفت حمله بهشون دست نداده سرمای بدی خورده خودتون نگاه کنید لباسشون خیلی نازکه اونم تو این سرما تبش خیلی بالا بوده خطرناکه نگران نباشید سیمین به نزدیکش آمد بالای سرش خم شد . شرمنده به خاطر من این طوری شدی از سر شب مجبوری از خونه زدی بیرون نه به خاطر تو نبود خیالت راحت..... تو منو آوردی وقتی بهت زنگ زدم یه دفعه به احسان گفتم میشه منو برگردونی خونه اومدم بالا دیدم گوشه ی آشپزخونه نشستی تو تب داری میسوزی دوباره زنگ زدم احسان باهم آوردیمت اینجا الان کجاست ازش تشکر کن بیرون اورژانسه تو نگران نباش

بذار دوباره دکتر بیاد بینت خیال مون راحت بشه میگم بیاد داخل تهمینه حرفی نزد دکتر دوباره وارد اتاق شد و گفت : خوب حال مریض ما چه طوره تهمینه گفت: بهترم ولی احساس میکنم تمام بدنم خالی کرده یکم گلوم هم میسوزه تبت خیلی بالا بود ولی الان بهتری دارو هایی رو که نوشتم سر ساعت استفاده کن سرمای بدی خوردی و فکر میکنم بدن خیلی ضعیفی دارید که به این سرعت بدنت واکنش نشون داده آقای دکتر من هم بیماری صرع دارم هم کم خونی شدید دارم ولی تحت کنترل پزشکی هستم با این حال ضعف بدنی داری یکم تقویتی برات مینویسم تهمینه تشکری کرد دکتر از اتاق خارج شد تهمینه نگاهی به سیمین انداخت که داشت با تلفنش صحبت میکرد سیمین تماس را قطع کرد به کمک تهمینه آمد و گفت : بذار کمکت کنم الان احسان هم میاد تهمینه با کمک سیمین از جایش بلند شد از تخت پایین آمد که با آمدن احسان هر دو به سمت در نگاهشانچرخید .احسان سلامی کرد تهمینه جوابش را داد خدا بد نده تهمینه خانم خدا بد نمیده آقا احسان خودم مقصرم شرمنده به خدا به خاطر ما سریع از خونه زدید بیرون حواسم نبود من خیلی بی ملاحظه گری کردم تهمینه کفش هایش را پوشید و گفت : نه اینجوری نگید احسان رو به سیمین کرد و گفت : سیمین جان من جلوتر میرم ماشین رو میارم دم اورژانس باشه من تهمینه رو میارم سیمین زیر بازوی تهمینه را گرفت دوتایی از اتاق خارج شدن .....توی ماشین تهمینه نگاهش را به خیابان انداخته بود توی فکر فرو رفته بود انتظار همچین برخورد تندی را از سمت پدرها نداشت نفسی عمیقی کشید پیشانیش را به شیشه ی پنجره ماشین تکیه داد ....

سیمین ظرف سوپ را روی پای تهمینه گذاشت و گفت:

تا داغه بخور رنگ و روت و دیدی به خودت نمیرسی تهمینه سیمین قضیه ی تو احسان به کجا رسید سیمین نگاهش را از دوستش گرفت روی مبل نشست و گفت:



چی بگم مادر و پدر احسان با وجود من کلا مشکل دارن دیروز هم مادرش تنها اومده بود به احسان گفته میخوام با عروسم درمورد وضعیت صدف صحبت کنم یه جورایی احسان شک نکرده بعدش که از پی ش من میاد به احسان زنگ میزنه و همه چی رو میگه .....بقیه اش رو هم که خودت میدونی میخوای چکار کنی هیچی من که قرار نیست بین احسان و خانوادش جدایی بندازم میدونم میخوای چی بگی احسان احتیاجی به اجازه پدر و مادرش نداره ولی مادرش به خود من گفت من هیچ وقت به ع نوان یه مادر ازت نمیگذرم احسان رو رها کن ما هیچ کدوم راضی نیستیم تهمینه درد و ناراحتی را درون چشم های سیمین میدی د .حق دارن تهمینه من کجا و خانواده احسان کجا زن اول احسان هم طبقه ی خودشون بوده اینجور که احسان به من گفته بود پدر دختره از اینا هم پولدار تر بوده خوب چی شد آخرش که دختر گند زد به اعصاب و روان زندگی اینا و رفت پی زندگی خودش بازم از رو نمیرن سیمین خنده ی تلخی کرد و گفت : احسان خودش پسر خوییه ولی من ....بیخیال همه چی شدم به خودشم گفتم قبول کرد سیمین با نوک انگشت اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت : سوپت یخ کرد زمان لازمه تا بتونم با این موضوع کنار بیام احسان نباید بیخیال تو بشه یعنی عشق تو احسان اینقدر کشکی بود سیمین حین پاک کردن اشک هایش خندید و گفت : کشکی نبود تهمینه جان .... بین کی این حرف رو میزنه تو همیشه نمیگفتی احسان لیاقت تو رو نداره هنوزم میگم اون یه بار ازدواج کرده و تو دختری از همه مهمتر تو خیلی خوبی ....خیلی مطمئن باش پشیمون میشن چاره ای نیست باید باهاش کنار بیام تهمینه قاشق سوپش را به دهانش نزدیک کرد کمی فوتش کرد به دهان گذاشت هنوز قاشق دومش را به دهان نگذاشته بود که صدای تلفن بلند شد سیمین به سمت تلفن رفت تهمینه مشغول خوردن شد که متوجه شد کسی که سیمین با او حرف میزند ساغر است قاشقش را داخل بشقاب گذاشت سیمین گوشه

تلفن را به دستش داد . الو ساغر خوبی خدا بد نده مرسی خدا بد نمیده اتفاقی شد ولی اون جوری که از صدات معلومه بدجوری سرما خوردی آره خوب میشم تو خوبی چه خبرا ساغر مکثی کرد و گفت : ببین شرمنده ولی امروز دوستم نگین به من زنگ زد همونی که تو شاگرد دختر برادرش بودی خوب والا نمیدونم چی شده مثل اینکه پشیمون شدن برای دخترشون معلم سرخونه بگیرن گفتن من بهت خبر بدم قرار شده این مدت هم که رفتی حساب کنن بریزن تو شماره کارتت تهینه به زحمت گوشی را میان دستش گرفته بود پرسید : دلش چی بوده این جوری تصمیم

گرفتن نمیدونم ولی پدر اون دختر گفته راضی نیست تو بری به دخترش درس بدی .... شرمنده تهینه من نمیدونم اینا چرا این کار رو میکنن به خدا این دوست من خیلی دختر خوبیه من هنوزم باور نمیکنم چرا همچین کاری کردن تو خبر داری حال او دختر خوبه یا نه نه خبر ندارم باشه ممنون ببخشید تهینه من به تو رو انداختم تو در دسر مجبورت کردم قبول کنی واقعا خجالت کشیدم بهت زنگ زدم فکرش رو هم نمیکردم همچین کاری بکنن اشکالی نداره قرار نیست همه کار منو قبول کنن تنها نگرانی من بابت اون بچه است کاشکی پدرش راضی بشه ببرش پیش روان شناس

نمیدونم .... با این حال ممنون ساغر شرمنده تهینه این ورا بیا اگه تونستم حتما فعلا خدا حافظ تماس قطع شد . تهینه نگاهی به سوپش انداخت میلی به غذا نداشت توی دلش گفت : مردک از خود راضی سیمین به کنارش آمد و پرسید : جریان چیه تهینه به ناچار

مختصری از اتفاق دیروز رو برای سیمین تعریف کرد سیمین رو به رویش نشست و گفت : حتی به خودشون اجازه ندادن به خودت یه زنگ بزنی اشکال نداره من خیلی نگران

وضعیت اون دختر بودم اما چاره ای نیست نمیتونم تو زندگی خصوصی مردم دخالت کنم به نظرت رها با معلم دیگه ای ارتباط برقرار میکنه تهمنه دستی به دهانش کشید و گفت :  
 نمیدونم ولی امیدوارم این اتفاق بیفته اون بچه از نظر روحی شرایط درستی نداره دیگه بهش فکر نکن حالت که بهتر شد به روال سابق کاریت پرداز با اینکه معلم جایگزین به جای من آوردن ولی نگران بچه هام سیمین خندید و اشاره به سوپ داخل بشقاب تهمنه کرد و گفت :  
 از دهن افتاد مثلا تو مریض ی ..... تهمنه سوپش را خورد همان جا روی کانا په دراز کشید  
 چشمانش را بست تا کمی استراحت کند اما تمام فکرش ناخودآگاه پیش رها بود آهی کشید  
 تلاش کرد کمی استراحت کند یک ماهی میشد که همه چیز به حالت عادی برگشته بود خبری  
 هم از خانواده رحمتی نبود تهمنه هم روال عادی زندگی اش را سپری میکرد به خواست  
 سیمین آخر هفته بچه ها را دور هم جمع کرده بود تا به قول سیمین حال و هوایشان عوض  
 شود تهمنه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:  
 همه چی آماده است الانه که پیداشون بشه اینجا مثل بمب بترکه سیمین حین بیرون آمدن از  
 اتاقش خندید و گفت:  
 سخت نگیر خوش میگذره صدای زنگ خانه آمد سر و ص دای داخل راهرو نشان از آمدن  
 بچه ها میآمد تهمنه و سیمین کنار در ایستاده بودن یکی - یکی به بچه ها خوش آمد میگفتن  
 ساغر هم بود نگاهش بوی تأسف میداد خودش را توی آغوش تهمنه رها کرد و گفت:  
 شرمنده تهمنه تهمنه خندید و گفت : بی خیال شو من فراموش کردم تو هم فراموش کن  
 باور کن خانواده ی درستی هستن نمیدونم چرا این شکلی کردن تهمنه شانه هایش را بالا  
 انداخت خودش میدانست همه چی زیر سر پدر مغرور و یکدنده ی رها بود همی ن ..... خون  
 خونش

را میخورد با یادآوری چهره ی سهراب دندان هایش را بهم فشر د . صدای آهنگ توی کل فضای خانه میآمد

تهمینه نگاهش به فرشید افتاد داشت سر به سر سیمین میگذاشت اینبار خبری از احسان نبود این خواسته ی سیمین بود بچه ها به خاطر نبود احسان کلی سر به سر سیمین میگذاشتن پیمان از دور برایش ابروی بالا

انداخت خنده اش گرفت صدای بگو بخند از هر گوشه ی خانه میآمد پیمان از جایش بلند شد نزدیک تهمینه نشست میخواست سر صحبت را باز کند نازنین با بدجنسی به کنارشان آمد و از تهمینه پرسید : هفته بعد شاید بریم پیست میایی تهمینه نگاهش کرد و گفت:

شرمنده نازنین جوون بمونه یه دفعه دیگه بچه ها همه هستن میدونم ولی یه خورده کار دارم نکنه به خاطر بردیا ست تهمینه با تعجب پرسید : مگه بردیا هم میاد آره چقدر هم دلش بود مهمونی امروز هم بیاد میگفتی بیاد نازنین خنده ای کرد دو گفت : گفتم شاید تو ناراحت بشی

بچه شدی ناراحت چی بشم یه موضوعی بوده تموم شد قرار نیست دوستی مون بهم بخوره

نازنین لب هایش را جمع کرد و گفت : چه روشن فکر تهمینه نیم نگاهی به صورت پیمان

انداخت و گفت : اگه دوباره مهمونی شد به خاطر من بردیا رو فاکتور نگیرید پیمان از تهمینه

پرسید : شنیده بودم ازت خواستگاری کرده تهمینه با آرامش جواب داد : یه چیزی بین و منو

بردیا بود تموم شد قرار نیست به خاطر این موضوع تو هیچ مهمونی نباشه نازنین گفت : خود

بردیا کناره گرفته بدجور تو ذوق ش زدی تهمینه گفت : این پسر راه خیلی زیادی داره تا یکم

پخته بشه خیلی پر قو بزرگش کردن پیمان تک خنده ای کرد نگاهش را از آن دو گرف ت .

شام

را خوردن بعد از آن تهمینه کنار ساغر نشسته بود که صدای زنگ خانه به صدا در آمد سیمین از جایش بلند شد پشت آیفون رفت تهمینه مردد نگاهی به سیمین انداخت دخترک به سمتش آمد و گفت : یه لحظه میایی تو آشپزخونه تهمینه از ساغر عذرخواهی کرد هر دو وارد

آشپزخانه شدن . سیمین کی بود ؟ ت همینه میدونی

کی دم دره چه میدونم پدر شاگردت ..... پدر کدوم

شاگردم سیمین گردنش را کج کرد تا مطمئن شود کسی صدایشان را نمیشنود آهسته کنار گوش تهمینه گفت:

رها تهمینه مثل برق گرفته ها نگاهش را به سمت در گرفت و گفت : چی کار داره نمیدونم

پایین منتظرته من میرم پایین حواست باشه بچه ها به خصوص ساغر بویی نبره نه خیالت

راحت برو تهمینه به سمت اتاقش رفت پالتو و شالش را سر کرد به سرعت از اتاق خارج شد

بدون جلب توجه از خانه خارج شد . تهمینه در را

باز کرد نگاهش به نگاه سهراب افتاد که رو به رویش ایستاده بود رنگ از صورت تهمینه پرید

با ناراحتی به سمت سهراب رفت سلام تهمینه سرش را بلند کرد چشم در چشم سهراب شد

که با ظاهری آراسته اما چهره ای کلافه و خسته رو به رویش ایستاده بود متعجبانه نگاهش را

به مرد انداخت به خودش آمد و گفت : سلام تعجب

کردید خیلی میدونم بد موقع مزاحم شدم امکانش هست با هم صحبت کنیم تهمینه مردد

کمی سرش را تکان داد سهراب تهمینه را به سمت ماشینش راهنمایی کرد . هر دو داخل

ماشین نشستند و سهراب دستی به پیشانیاش کشید و گفت : من به شما یه معذرت خواهی

بدهکارم به خاطر رفتار زشتم و .....این که نخواستم مع لم رها باشید بهتون هم زنگ نزدم

کارم خیلی بچه گانه و از روی لجبازی بود دستش را روی فرمان ماشین گذاشته بود  
 تهمینه به راحتی اضطراب درون مرد را متوجه  
 شده بود . می دونم خیلی دیره برای این حرفا من آدم  
 مغروری هستم اما به خاطر دخترم حاضرم هر کاری رو انجام بدم آه عمیقی کشید و گفت :  
 حق دارید اگه بهم بد و بیراه بگید میدونم من ....باور کنید تمام زندگی ام چند ساله بهم ریخته  
 زن از دستم رفته دیگه نمیخوام دخترم رو هم از دست بدم تا الان سه تا معلم برای رها گرفتم  
 ولی رها با هیچ کدوم سر سازگاری نداشته حتی حاضر نشده بود به درساشون گوش بده چه  
 برسه باهاشون همکاری کنه ....حتی به خاطر لجبازی خودم حاضر نشدم رها رو ببرم پیش  
 روان شناس فکر میکردم کار درستی رو انجام میدم در صورتی که متوجه شدم دارم به بچه ام  
 آسیب میرسونم نگاهش را از رو به رو گرفت و به تهمینه نگاهی انداخت زبان در دهانش نمی  
 چرخید نمیدانست چه حرفی بزند تا بتواند دل این دختر جوان را به دست بیاورد شاید دلش به  
 رحم بیاید و دوباره معلم دخترش شود خاموش سر به زیر انداخت تهمینه گفت : فردا ساعت  
 ۴ وقتم خالیه میام سهراب مات و مبهوت نگاهش کرد . با تمام بی  
 احترامی که بهتون کردم بازم حاضرید بیاید به رها درس بدید آره به خاطر رها سهراب زیر  
 لب زمزمه کرد : به خاطر ره ا .... ممنونم جبران میکنم نیازی  
 نیست آقای رحمتی من نتیجه کارم رو ببینم برام کافیه فقط یه شرط دارم باشه هر شرطی  
 باشه قبول میکنم حتی اگه قرار باشه دو برابر حقوق بهت ون بدم تهمینه خندی د . باید رها  
 زیر نظر یه روان شناس باشه هفته ای  
 دو بار اگه قرار نتیجه ببینیم باید با من همکاری کنید رها دختر خوبیه بچه ی فوق العاده  
 باهوشیه من قصد توهین نداشتم الانم دارم میگم رها چون مادرشو از دست داده و شما تو این

چند سال این خلا رو ب راش بیشتر کردید یه مقداری گوشه گیر شده مطمئن باشید درست میشه به شرطی که همکاری کنید سهراب نگاهش را به بیرون پنجره داد و گفت : خیالتون راحت این دفعه دیگه حرفی نمیزنم واقعیتش من خیلی نگران حال و روز رها هستم درست میشه نگران نباشید سهراب به سمت تهمینه برگشت و گفت : ممنون تهمینه در ماشین رو باز کرد و حین پیاده شدن گفت : فردا ساعت چهار لبخندی پهنای صورت سهراب را پوشاند تهمینه از ماشین فاصله گرفت سهراب از پشت سر نگاهش میکرد تهمینه وارد ساختمان شد از داخل راهرو صدای خنده ی بچه ها از داخل خانه میآمد در را باز کرد همه به طرفش چرخیدن بدون جلب توجه به آرامی گفت : والدین یکی از شاگرد هام بود سیمین چای ریخته بود تهمینه کنار دست سیمین نشسته بود جسمش آنجا بود اما ذهنش جای دیگری بود نگاهش به پیمان گره خورد نگاهش سنگین بود لبخندی زد پیمان به کنارش آمد روی مبل کنارش نشست و گفت : نگاهت سردرگمه من ....چرا فکر میکنی سردرگم هستم نیستی تهمینه خنده ی معنی داری کرد و گفت : نه اتفاقا نگاهم نسبت به قبل هدف دار شده پیمان با خنده گفت : نکنه خبریه نه خیالت راحت نگاه من محکم تر از این حرفهاست که افسارش رو راحت رها کنم پیمان سرش را کمی کج کرد و گفت : نگو تهمینه ولی رنگ نگاهت عوض شده تهمینه خندید

جوابی به پیمان نداد .....سیمین مشغول پختن غذا بود

تهمینه گفت : میخوای چه کار کنی سیمین ؟ چه میدونم هر چی بهش میگم برو پی زندگی ات گوش نمیده امروز با صدف دو تایی اومدن دم محل کارم به م میگه چه جور دلت میاد دل صدف رو بشکونی از اون طرف دلم نمیخواد کاری کنم مادر احسان ناراحت بشه و همه اینا رو از چشم من ببینه حرف حساب احسان چیه میگه اجازه بده برم شهرستان از پدرت خواستگاریت کنم و بی سر و صدا ازدواج کنیم به جای عروسی یه کار دیگه برات میک نم یواش - یواش خانوادم هم با این موضوع کنار میان خوب بد فکری هم نیست همیشه تهمینه اینجوری بذر کینه بوجود میاد خانواده احسان هیچ جوره منو قبول ندارن تهمینه دستانش را بهم قفل کرد و گفت : مشکل تو شده مثل گره کور نمیدونم راه درست چیه بگم قبول کن خانوادش یه طرف بگم نه شما هر دو تون همدیگر رو میخواید نمیدونم چی بگم سیمین از کنار گاز کنار آمد دستانش را با دستمال پاک کرد و گفت : هیچی تهمینه من احسان رو دوست دارم ولی باید پا روی احساسم بذارم به خاطر خودشه اینجور که همیشه یه رابطه ای بوجود اومده تو نمیتونی انکارش کنی آدم که مجبور باشه همه کاری میکنی تهمینه گره ای میان ابروانش داد و گفت : موندم چی بهت بگم راستی من فردا رو مرخصی گرفتم دارم میرم سازمان تامین اجتماعی ...باشه تهمینه از جایش بلند شد تا میز غذا را آماده کن د ..... تهمینه از میان راهرو شلوغ تامین اجتماعی گذشت بر گه میان دستش را داخل کیفش گذاشت نگاهی به صف طولانی باجه انداخت و گوشه ای ایستاده بود که با صدایی سرش را به عقب چرخاند تهمینه ه .... سرش را چرخان د . اه رض ا .... تو اینجا



چکار میکنی تهمنه خندید از دیدن پسر دایی اش کاملا جا خورده بود . تهمنی نه با تعجب پرسید : تو مگه برگشتی

ایران ؟ آره یه مدتی میشه درس تموم شد یه چند سالی موندم دیدم دلم بدجوری برای ایران تنگ شده اومدم اینجا تو یه شرکت بازرگانی کار میکنم به سلامتی دایی و زن دایی حالشون خوبه پسر پوشه ی دستش را زیر بغلش گذاشته بود لبخندی زد و گفت : ازدواج کردی کلا از همه بریدی تهمنه با تعجب به پسر دایی اش نگاه کرد و گفت : رضا من ازدواج نکردم پسر اخی کرد و گفت : پس چرا به من گفتن ازدواج کردی تهمنه در جواب خندید و گفت : ولش کن خودت خوبی تهمنه چرا از همه فاصله گرفتی باور کن خیلی سرشلوغم تو مدرسه درس میدم شاگرد خصوصی دارم باور کن نمیرسم بهانه است میشد یه سر بیایی حال دایی و زن دایت رو بررسی این مدت که برگشتم حتی ندیدم یه زنگ هم بزنی پیش خودم گفتم تهمنه این شکلی نبود ازدواج کنه خودش رو اینجوری گم کنه که حتی به اطرافیانش یه زنگ بزنه تهمنی نه با دهان بسته خندید حتی نمیدانست چه جوابی به پسردایی اش بدهد خوب خانم معلم میشه لطف کنی شمارتو بدی خیلی ساله ازت خبر ندارم کی برمیگردی اومدم بمونم تهمنه شماره اش را داد رضا تلفنش را داخل جیبش گذاشت و گفت : اینجا کی کارت تموم میشه فکر کنم یه نیم ساعتی معطلی دارم منتظرت میمونم نمیخواه تو برو من خودم برمیگردم من میرم کارام که تموم شد بر میگردم همینجا دنبالت این را گفت چشمکی به تهمنه زد از او فاصله گرفت ..... تهمنه داخل ماشین نشست و گفت :

باور کن خودم برمیگشتم فقط معطل من شدی تهمنه چرا مثل غریبه ها حرف میزنی من رضام پسر دایی جلالت .... من و تو کلی باهم خاطرات بچگی داریم زمانی که هنوز پدر و مادرت زنده بودن کلی باهم رفت و آمد داشتیم انگار بعد فوت عمه و پدرت همه چی عوض

شد من عوض نشدم من همون رنگم همون تهینه .....ولی رنگ بقیه عوض شد بعد از فوت پدر و مادرم همه چی عوض شد ترسیدن یه وقت این دختر بیچاره مزاحم زندگی شون بشه نگاهشون حرف هاشون رنگ سیاهی به خودش گرفت . رضا نگاهی به صورتش انداخت و گفت : من نمیفهمم چی داری میگی از چی ناراحتی .... نبودم و خبر ندارم من ایران نبودم ولی تا حدی شنیدم رفتی پیش عزیز خدا پیامورز زندگی کردی چاره ای نداشتم مگه یه بچه تو سن من چی کار میتونست بکنه بعد از فوت عزیز دیگه سرگرم دانشگاه و سر کار شدم حالا هم که دیگه کاملا استقلال مالی دارم احتیاجی به کسی ندارم گاهی یه خبری میگیرم ولی نه مثل سابق پس چرا از بقیه دوری کردی تو مهمونی ها هم شرکت نمیکنی من زندگی خودم رو دارم رضا آرامش خودم رو دارم دوستم ندارم این آرامشم بهم بخوره آخه اینجوری هم که همیشه از هم فاصله گرفتی با لایحه پدرم دوست داره خواهر زاده اش رو ببینه تهینه مکثی کرد بغضش را فرو خورد به یاد روزی افتاد که همان آدم هایی که الان سنگ اشان را به سینه میزند یک روزی جواب سلامش را نمیدادند مبادا مزاحم زندگی اشان شود رضا همیشه یه خواهشی ازت بکنم چی نمیخوام دایی و زن دایی بفهمن من رو دیدی رضا با چنان سرعتی ماشین را کنار خیابان پارک کرد که تهینه وحشت کرد . تهینه چی شده دیگه دارم

میترسم مطمئنم یه اتفاقی افتاده اون از خانوادم که میگن تو ازدواج کردی این از تو که اصرار داری کسی نفهمه که من دیدمت خودت میدونی رضا اگه ح رفی از دیدن من بزنی من دیگه نمی بینمت رضا با مشت روی فرمان ماشین زد نگاهش را به سمت خیابان چرخاند بدون نگاه کردن به صورت تهینه گفت : خیالت راحت حرفی نمیزنم ولی میدونی باید برام به موقع اش

برام توضیح بدی جریان از چه قراره بدون حرفی ماشین را به حرکت درآورد تهمینه را به خانه رساند . ممنون

امروز افتادی به زحمت این چه حرفیه فقط اگه زنگ زدم جواب مو بدی تهمینه خندید از ماشین پیاده شد ....

وارد خانه شد نگاهی به اطراف انداخت چه افتضاحی بود لباسش را درآورد آبی به صورتش زد نگاهش به ساعت افتاد دوباره یادش آمد دارو هایش را فراموش کرده .... به سرعت مشغول تمییز کردن خانه شد کارش که تمام شد نفسی کشید روی مبل نشست با صدای تلفنش به سمت گوشی اش رفت با دیدن شماره ی رضا رنگش پرید تماس را برقرار کرد . خوبی تهمینه ..... میدونم

تعجب کردی زنگ زدم ولی باور کن از وقتی از هم

جدا شدیم ذهنم کاملا بهم ریخته چرا ذهنم درگیره این همه ضد و نقص حرف های تو و بقیه است رضا نمیخوام گذشته رو هم بزخم چه حرف هایی زده شده چه رفتارهایی دیدم بذار تو همون گذشته بمونه من همه چی رو فراموش کردم فقط یادت باشه تو به من قول دادی خیالت راحت اصرار نمی کنم نمیخوام الان بهم بریزی راستی چرا نفس - نفس میزنی داشتم جارو میکردم ترسیدم هم خونه ام بیاد کلی شاکی بشه رضا خندید و گفت : میگم فردا شب پیام دنبالت بریم شام بیرون رضا چیه مگه فامیل نیستیم از تو بعیده تو که دختر روشن فکری هستی درس خونده ای خانم معلم ی ...

فردا شب نه آخه شاگرد خصوصی دارم نمیدونم کارم کی تموم بشه بمونه یه روز دیگه داری می پیچونی نه باور کن اینطوری نیست خیلی خوب پس فردا شب بهانه هم نیار بهت زنگ میزنم آخه ... میدون ی ... کاری

نداری از دست تو رضا....نه خداحافظ صدای بوق تلفن دا خل گوشش میآمد تلفن را قطع کرد  
ذهنش درگیر گذشته شد...با باز شدن در و آمدن سیمین ذهنش مسیر دیگری سوق پیدا کرد  
.....تهمینه از میان پله ها بالا

رفت زهرا خانم به استقبالش آم د . سلام زهرا خانم

سلام به روی ماهت دخترم خوش اومدی عزیزم ممنون زن از کنار در فاصله گرفت تهمینه  
وارد خانه شد به اطراف نگاهی انداخت و گفت : نگین خونه نیست نه دخترم فقط من و رها  
هستیم اشکال نداره تو اتاقشه آره دخترم میدونه من قرار بوده پیام آره دیشب پدرش  
داشت باهاش حرف میزد . تهمینه سری تکان داد بدون حرفی از میان راهرو خانه گذشت  
پشت در اتاق دخترک ایستاد ضربه ای به در زد لای در اتاق را باز کرد نگاهش را دور اتاق  
چرخاند رها را روی تختش نشسته دید لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم اما جوابی نشنید  
تهمینه هم لبه ی تخت نشست و گفت : من دلم برات تنگ شده بود میدونم دوست نداری من  
اینجا باشم و لی من نیومدم اینجا تا تو رو اذیت کنم فقط میخوام باهات دوست بشم تو خیلی  
بزرگتر از اونی که بخوای با من دوست بشی آخه من معلم تو هم هستم من کلی بچه هم سن  
و سال تو دارم دخترک دهانش باز ماند و گفت : اونا مگه نمیشن شاگرداتون نه بچه هاتون  
تمامشون بچه های منن اگه دختر خوبی باشی قول میدم یه روز بیرمت پیش بچه هام بچه های  
مدرسه منو اذیت میکنن تهمینه با نگرانی به دخترک نگاه کرد . برای  
چی عزیزم اما دخترک جوابی نداد زانوهایش را به بغل گرفت تهمینه دستی به سرش کشید و  
گفت : میخوای با پدرت در میون بذارم که با معلم ک لاس تون صحبت کنه دخترک سرش را  
به معنی نه تکان داد . دوست داری

یکم نقاشی بکشیم چشمان دخترک از خوشحالی شروع به برق زدن کرد تهمینه از داخل کیفش دفتر و یک بسته مداد رنگی درآورد جلوی رها گذاشت . اینا مال منه آره عزیزم دلم میخواد یه نقاشی خیلی خوشگل با رنگ ای شاد برام بکشی رها نگاهش را روی جعبه ی مداد رنگی ها انداخت درش را باز کرد کمی فکر کرد دوباره پرسید : نمیدونم چی بکشم یه گل بکش بعد یه خورشید بکش بعدم یه آسمون آبی ....این دفعه کمکت کردم ولی یادت باشه لذت نقاشی به اینه که خودت فکر کنی و بکشی نه اینک من بگم اینجوری لذت نقاشی رو از بین میبری تهمینه کنار دست دخترک نشسته بود تمام حواسش به نقاشی رها بود ..... تهمینه کتاب درسی

دخترک را بست و نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

امروز خیلی درس خوندم و خیلی خسته شدم رها از پشت میز بلند شد از اتاق خارج شد تهمینه بیسکوییتی از روی میز برداشت به دهان گذاشت از داخل کیفش آینه ای درآورد مغنه اش را صاف کرد آینه را دوباره داخل کیفش انداخت از اتاق خارج شد که با صدای پدر رها ایستاد سلام خسته نباشید تهمینه چرخید و جواب سلامش را داد و ادامه داد : ممنون رها که اذیت تون نکرد نه اولش یه خرده نقاشی کشیدیم بعدش آروم - آروم درس رو شروع کردم ترسیدم یه دفعه با درسشروع کنم همکاری نکنه ولی خدا رو شکر جواب داد ممنون که قبول کردید برگشتید اگه نمی اومدید نمی دونستم با رها چکار کنم با هیچ معلمی غیر شما سازگاری نشون نمی داد نیازی به تشکر نیست من یه معلمم و عاشق تمام بچه هایی هستم که دارم بهشون درس میدم رها هم استثنا نیست هر کاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم سهراب نگاهش را از تهمینه گرفت و گفت : اگه ناراحت نمیشید به تلافی بی ادبی اون شبم وسایل پیتزا گرفتم امشب رو کنار ما باشید تهمینه بین دوراهی مانده بود بالاخره گفت :

نمیخوام مزاحمتون بشم هم شما هم رها خسته اید بمونه یه شب دیگه پس هنوز منو به خاطر رف تار اون شب نبخشیدید نه باور کنید اینطوری نیست سهراب دستش را داخلجیبش کرد گفت : به خاطر رها تو روحیه اش خیلی تاثیر میذاره زهرا خانم هم که هست تهمینه باشه ای گفت سهراب لبخندی زد به سمت آشپزخانه رفت داشت جریان ماندن تهمینه را میگفت زهرا خانم با خوشحالی از ماندن دخترک استقبال کرد اما رها هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد گوشه ای کنار دیوار ایستاده بود تهمینه به کمک زهرا خانم رفت پشت میز آشپزخانه رفت روی صندلی نشست شروع به درآوردن خمیر نان از داخل کیسه کرد سهراب سرش را چرخاند نگاهی به دخترش کرد اشاره ای کرد که به جمع آنها بپیوندد اما رها بدون عکس العملی به سمت اتاقش رفت تهمینه به سرعت از روی صندلی اش بلند شد و گفت : رها دوست داری با خمیر کلی شکلک در بیاریم رها سرچایش ایستاد مردد بین رفتن و ماندن ،تهمینه خمیر را بالا آورد جلوی صورتش تکان داد . رها بالاخره تسلیم خواسته ی بچه گانه اش شد وارد آشپزخانه شد روی صندلی نشست تهمینه خمیری روبه رویش قرار داد و گفت :بیا ببینیم کدوم خوشگل تر تزئینش میکنیم دخترک با تردید نگاهش را روی وسایل روی میز انداخت ....

سهراب با خوشحالی نگاهش را روی دخترش انداخته بود مدتها بود که این طور احساس خوشحالی نکرده بود دخترش داشت از پیله ی تنهای اش خارج میشد و همه ی اینها را مدیون این دختر با آن چشمان جسور بود خنده ی زیر پوستی کرد نگاهش مدام توی آشپزخانه بود . بعد از یک ساعت همه دور میز نشسته بودند تهمینه هم کنار رها دستمالی روی زانوهای دخترک انداخته بود بعد از شام تهمینه دخترک را راهی اتاقش کرد خودش عزم رفتن کرد که سهراب را آماده دم در خانه دی د .

آقای رحمتی میرسونمتون نیاز نیست به آژانس میگیرم دیر وقته میرسونمتون تهمینه حرفی نزد از زهرا خانم خداحافظی کرد. توی ماشین هر دو ساکت بودن که یک باره سهراب پرسید : چند وقت تدریس میکنید تهمینه به طرفش چرخید و گفت : نه ساله سهراب چنان به طرفش چرخید که تهمینه کمی از جوابش به شک افتاد . میتونم پیرسم چند سالتونه تهمینه به خنده افتاد و گفت : سی و سه سهراب جفت ابرو هایش بالا پرید و گفت : من فکر کردم خی لی سن و سالتون باشه بیست و پنج یا بیست و شش باشه خوش به حالم اینبار سهراب خندی د . ولی اینو جدی میگم کاملاً جا خوردم بده یا خوبه نه خوبه سهراب با تردید گفت:

ازدواج کردید نه به نزدیک خانه که رسیدن سهراب گفت : امشب خیلی به دخترم لطف کردید از قول من از خانوادتون بابت دیر اومدن عذرخواهی کنید خوشحالم که دارم به کاری برای شاگردم میکنم در ماشین را باز کرد از ماشین پیاده شد تشکری کرد به سمت خانه رفت . سیمین با دیدنش پرسید : چقدر دیر اومدی تهمینه با خستگی حین درآوردن لباسش مختصری درباره ی ماندش در خانه ی سهراب توضیح داد . خدا رو شکر

این بچه داره از تو پیله ی تنهائیش در میاد آره خدا رو شکر شرمنده نتونستم برای شام خودم رو برسونم اشکال نداره اس ام اس ت رو دیدم غدامو خوردم برو لباست رو در بیار بیسکویت پختم دستت درد نکنه تهمینه وارد اتاقش شد تا لباس های ش را عوض کند از شدت خستگی چشمانش باز نمیشد کلاس های مدرسه

حالا هم که سر و کله زدن با رها .... جالب اینجا بود از رها خوشش میآمد برعکس نظر همه بچه ی به دل نشینی بود فقط می بایست سدش شکسته میشد لباس هایش را عوض کرد از

اتاق خارج شد به سمت دستشویی رفت آبی به صورتش زد حین بیرون آمدن صورتش را با حوله خشک کرد و گفت: پدر رها ازم خواست به خاطر رها شام رو پیششون بخورم واقعا تهمنه خندید خودش را روی مبل رها کرد. سیمین با تعجب گفت: نه به حرکات اون دفعه شون نه به حرکات الان شون .... تهمنه گفت: به خاطر اون بچه موندم اتفاقا خوشش اومده بود داشت توی تهیه ی پیتزا کمک میکرد بابای رها چی ..... خوشش اومد از چی از موندن من .... خوب معلومه از موندن تو تهمنه دو دستش را پشت سرش گره داد و گفت: چرا باید خوشحال بشه سیمین اگه بذاریش سر من رو از بدنم جدا میکنه چرا مگه دیوونه است نه ولی اون جور که فهمیدم از من زیاد خوش نیآد سیمین خندید تهمنه هم از خنده ی او ریشه رفت . سنگ رو دیدی این یارو رو

هم دیدی فکر کنم چون جوابش و میدم حرصش میگیره بهش اهمیت نده دقیقا همین کار رو میکنم با صدای زنگ تلفن تهمنه سیمین ساکت شد تهمنه تماس را وصل کرد با شنیدن صدای خوشحال رضا جفت

ابروهایش بالا پری د . خوبی تهمنه شناختی رضام آره شناختم ممنون کلاس خصوصی با شاگردت تموم شد تهمنه توی دلش گفت: یادش هم هست امروز کلاس داشتم آره خونم واقعیتش میخواستم پیام دنبالت چون گفتم کلاس دارم بیخ یال شدم گفتم شاید ناراحت بشی تهمنه گفت: میتونم بپرسم دلیل این همه اشتیاق برای دیدن من چیه رضا خندید و گفت: تهمنه یه جوری رفتار میکنی انگار من یه آدم هفت پشت غریبه ام ...بابا من همون رضا هستم که مدام با هم تو حیاط عزیز خدا بیامورز بازی میکردیم یادته. .. من تو علیرضا علی بیتا .... مارال .... یعنی با این چند سال خارج رفتن من همه چی عوض شد رضا شده شما تهمنه نفسش را بیرون فرستاد نمیدانست چگونه پسر دایی اش را مجاب کند کلافه گوشه را کمی جا



به جا کرد و گفت : بین رضا مثل اینکه یادت رفته صبح بهت چی گفتم نه یاد م نرفته مگه چی کار کردم تهمنه با دهان بسته خندید و پرسید:

چی شد برگشتی ایران من آدم موندن نبودم قرار بود بمونم ولی نتونستم تصمیم گرفتم برگردم کار خوبی کردی دایی و زن دایی بهت احتیاج دارن...راستی حال علیرضا چطوره اونم خوبه سر زندگی شه با زن و دخترش سرگرمه دخترش که دنیا اومد دیدن بچه اش رفتم خیلی دختر نازی بود رضا با ناراحتی گفت:

تهمنه فکر نمیکنی خیلی عقب کشیدی تهمنه با قاطعیت جواب داد : نه تو جای من نبودی پس قضاوتم نکن نمیخوام با حرف هام ناراحتت کنم شاید دل یل موجهی داشته باشی.....هنوزم رو حرفت پافشاری میکنی که پدر و مادرم نفهمن تو رو دیدم نه خواهش میکنم رضا من رو قول تو حساب کردم رضا آه عمیقی کشید و گفت : باشه خیالت راحت ولی یادت نره فردا شام با من قرار داری باشه فردا قرار شام یادم نمیره تا فردا خدا حافظ با قطع شدن تلفن سیمین مات و مبهوت خیره به صورت تهمنه نگاه کرد .تهمنه خنده اش را فرو خورد و گفت:

اینجوری نگاه نکن باور کن امروز صبح تو اداره تامین اجتماعی بعد از ۱۵ سال دیدمش...خیلی اتفاقی خیلی بدی اگه خودش زنگ نمیزد به من نمیگفتی نه اینجوری که فکر میکنی نیست نمیدونم چرا بهم زنگ زد صبح تلفنم رو گرفت باور کن انتظار نداشتم زنگ بزنه انتظار نداشتم زنگ بزنه ولی باهاش قرار شام گذاشتی !! تهمنه بالشتکی برداشت روی کاناپه دراز کشید و گفت : سیمین تو چرا تو که کاملا از گذشته ی من خبر داری یادته برات گفتم تمام فامیل با من خوب بودن هیچ مشکلی نبود وقتی پدر و مادرم فوت کردن رنگ همه عوض شد کسی جواب سلامم رو هم نمیداد از سر ناچاری رفتم با مادربزرگم زندگی کردم بعدشم که

درس و دانشگاه و سر کار .... این حرف رو زن من گذشته مو سالهاست ریختم دور امروز  
 اتفاقی بعد از سا لها پسر دایی مو دیدم مجبوری تلفن مو بهش دادم کلی هم بهش سفارش  
 کردم کسی متوجه نشه منو دیده من خیلی وقته حتی مهمونی های فامیلی هم نمیرم از همه  
 فاصله گرفتم یه چیزی بگم چی این پسر داییت آتیشش یکم تند نیست نه فکر نکنم از  
 همون بچگی هم همین شکلی شاد و سرز بون دار بود سیمین خندید تهمینه گفت

: امشب خیلی خسته ام و تو این هوا یه چایی داغ

میچسبه پایه هستی قهوه درست کنم قربون دستت من یکم تنقلات میارم سیمین از جایش  
 بلند شد تهمینه برای کمکش به دنبالش رف ت ..... تهمینه نگاهش را به  
 آینه ی قدی توی اتاقش ان داخت تنها آرایش روی صورتش سرمه ای بود که داخل  
 چشمانش کشیده بود دستی به شالش کشید با دیدن صدای گوشی اش رد تماسی زد از اتاقش  
 خارج شد از خانه خارج شد رضا با دیدنش لبخندی زد تهمینه کنار دستش جا خوش کرد بعد  
 از احوال پرسی ماشین راه افتاد توی مسیر صحبت اشان حول م سائل روزمره بود رضا جلوی  
 رستوران شیکی پارک کرد تهمینه از ماشین پیاده شد هر دو وارد رستوران شدند بعد از  
 انتخاب جای دنجی رو به روی هم نشستند تهمینه کیفش را روی صندلی کنارش  
 گذاشت رضا چشم از چشمش بر نمیداشت بی مقدمه گفت : حیف روز گار بچه گی مون چقدر  
 خوش میگذشت ت بهت نمیخوره حسرت گذشته رو بخوری چطور ؟ تهمینه نگاهش را به  
 لیوان روبه رویش انداخت و گفت : تو که زندگی عالی و بی نقصی داری دلیل حسرت گذشته  
 ات رو نمیفهمم رضا با دهان بسته خندید و گفت : جوابت رو بعداً میدم بگذریم از خودت برام

بگو از تمام اتفاق هایی که تو این سالها افتاده و من ازش بیخبرم منظورت چه اتفاق هایی ست  
 تهمنه من از وقتی دیدمت فکرم مشغول شده دلم میخواد ... تهمنه به  
 میان حرفش دوید و گفت : گذشته تو گذشته مونده نمیخوام چیزی رو باز کنم تو هم نمیخواد  
 بیخود فکرت رو مشغول کنی تو گذشته چیزایی هست که م نو خیلی اذیت کرده دلم نمیخواد  
 بازشون کنم رضا آهی کشید و گفت : چی میخوری .... بعد منو رو جلوی دست تهمنه گذاشت  
 با کمک همدیگر غذا سفارش دادند رضا به صندلی اش تکیه داد تهمنه پرسید : رضا از خودت  
 بگو چرا ازدواج نکردی یه سال از درسم مونده بود که تموم بشه با یه دختر ایرانی آشنا شدم  
 جلو رفتیم ولی متوجه شدم این دختر به درد من نمیخوره و همه چی تموم شد اومدم ایران هم  
 زن دایی گرامی تون دختر یکی از دوستاشو به زور بهم معرفی کرد چی شد وای تهمنه  
 دختره اینقدر افاده ای بود که هرچی بگم کم گفتم آخرشم کلی با مادرم دعوا و بحث کردیم  
 بیخیال همه چی شدم احتمالاً زن دایی کلی ناراحت شده رضا خنده ای کرد و گفت : خیلی  
 .... آخرشم گفت لیاقت نداشتی با یه خانواده  
 درست و حسابی وصلت کنی تهمنه لبخندی زد .  
 راستی رضا از بیتا چه خبر دورادور شنیده بودم تصادف کرده یه مدتی درگیر کمرش بوده  
 رضا متعجبانه نگاهی به صورت تهمنه انداخت و گفت:  
 یعنی حتی دیدنش هم نرفتی نه دیگه داری می ترسونیم تهمنه من از تو یه سوال پرسیدم  
 مثل سابق نیست اون تصادف هم از نظر جسمی هم از نظر روحی داغونش کرده فکرش رو  
 هم نمیکردم دیدن بیتا هم نرفتی تهمنه به سرعت حرف رضا را برید و گفت : چند وقته  
 برگشتی ایران ؟ یه سال میشه تو این یه سال بهت گفته بودن تهمنه کجاست واقعیتش وقتی

از مادرم پرسیدم بهم گفت ازدواج کردی رفتی پی زندگی ات منم زیاد پیگیری نکردم اون روز که تو اداره دیدمت گفתי

ازدواج نکردی جا خوردم فقط موندم چرا مادرم همچین حرفی رو زده جالب اینجا بود بقیه هم حرفی از تو نمیزدن تهمینه به زحمت جلوی بغضش را گرفت لبانش را محکم روی هم فشرد تا مانع فرو ریختن اشک هایش شود رضا که متوجه تغییر حالتش شد کمی به سمتش خم شد و به آرامی گفت : تهمینه بعدا در مورد این مسئله صحبت میکنیم الان اینجا جاش نیست لیوان آب دخترک را پر کرد به دستش داد دستی به دهانش کشید و به زحمت لبخندی روی صورتش نشست بعد از آوردن غذا رضا تمام تلاشش را کرد تا با شوخی هایش کاری کند تا دخترک همه چیز را فراموش کند هنگامی که از رستوران خارج شدند و داخل ماشین ن شستند تهمینه گفت : رضا کارت بد بود باید میذاشتی حساب کنم دیگه چی فکر کردی رفتم اون ور بی غیرت شدم چه ربطی داره تو به دعوت من اومدی ماشین را روشن کرد وارد خیابان اصلی شد آهنگ ملایمی گذاشت هیبچ کدام حرفی نمیزدن سکوت بینشان تا حدی طولانی شده بود که یکباره رضا گفت : ناراحت نمیشی اگه گاهی بهت زنگ بزنم رضا اگه بگم نه ناراحت میشی آره و دلیل میخوام خیلی خوب باشه زنگ بزن رضا گفت : خوشم میاد به خاطر اینکه بهم جواب ندی چه سریع قبول کردی و دنده را عوض کرد . تهمینه به نشانه ی خداحافظی دستش را تکان داد وارد خانه شد . وقتی در خانه را بست وارد راه پله شد به دیوار تکیه داد نفسش را با صدا بیرون فرستاد هر چه تلاش کرد مانع از فروریختن اشک هایش شود نشد با گوشه ی شالشصورتش را پاک کرد وارد خانه شد با صدای سیمین خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت : سیمین من اومدم سیمین به نزدیکش آمد و گفت : خوش گذشت یاد دوران بچه گی مون افتادم انگار زمان به عقب برگشته بود سیمین با این که چند ساله رفته

از ایران ولی به ذره هم عوض نشده بود همون رضای دوران قدیم بود سیمین با خنده گفت : اینجا به خبرایی هست فکر کنم همین روزاست که صدای قار - قار کلاغه به گوش برسه کلاغه غلط کرده نگی نگفتی ها که هنوز هیچی نشده صورتت از خوشحالی برق میزنه تهمینه جوابش را نداد بدون حرفی وارد اتاقش شد از پشت سر صدای خنده ی سیمین میآمد دستی به صورت تب دارش زد با دست دیگرش دست برد شالش را درآورد پالتواش را درآورد به س مت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش بزند .....تهمینه استکان چایش را سر کشید

دوباره نگاهی به تکالیف رها کرد و گفت : اشکال داری ولی بازم از دفعه ی پیش کمتر غلط داشتی اما خوبه حالا کتاب ریاضی تو باز کن تا یکم ریاضی کار کنیم دخترک با بی میلی کتابش را باز کرد تهمینه حواسش به حرکات دخترک بود به آرامی گفت : دوست نداری ریاضی بخونیم نه دوست داری چکار کنیم غزاله میگفت دیروز با مادر و پدرش رفته بود شهربازی تهمینه رنگ نگاهش عوض شد و گفت : غزاله کیه عزیزم همکلاسی مدرسه مه داشت بلند برای بچه های کلاس تعریف میکرد از داخل کیفش ورقه ای درآورد و گفت : اینا رو حل کن من امروز با پدرت صحبت میکنم تا تو رو ببره شهر بازی بابا سهراب وقت نداره میدونم اینجوری نگو عزیزم پدرت اگه وقت نداره داره به خاطر تو داره کار میکنه ولی منو شهر بازی نمی بره تهمینه نگاهی به رها انداخت دلش به حال این بچه میسوخت . شروع کن رها تا برگردم همه رو بنویس

تهمینه از روی صندلی اش بلند شد از اتاق خارج شد زهرا خانم داشت گلهای پشت پنجره را آب میداد به نزدیکش رفت و گفت : زهرا خانم میدونید آقای رحمتی

چه ساعتی بر میگرددن خونه چی بگم دخترم کار و بارش که معلوم نیست یه شب زود میاد یه شب دیر میاد دیشب ساعت ده برگشت خونه کارش داشتم درمورد رها میخواست م باهاش حرف بزنم چی بگم نمیدونم دخترم بهت بگم زود میاد نمیدونم تهمنه بدون حرفی سری تکان داد دوباره وارد اتاق رها شد دخترک به جای حل کردن تمریناتش سرش را روی میز گذاشته بود به نزدیکش رفت دستی به سرش کشید و کنارش نشست بدون حرفی شروع به کار کردن تمرینات کرد چاره ای هم نبود تمام سعی اش را میکرد به چهره ی ناراحت دخترک نگاه نکند.....رها خمیازه ای کشید تهمنه میدانست که بیش از اندازه با هم درس خواندن تمام محبتش را داخل کلامش ریخت و گفت : عزیزم ممنون که امروز این قدر خوب درس رو یاد گرفتی برای امروز کافیه رها بی حوصله از پشت میزش بلند شد از اتاق خارج شد تهمنه هم وسایلش را جمع کرد از اتاق بیرون آمد نگاهی به رها انداخت که زهرا خانم داشت برایش میوه پوست میکند از زهرا خانم خداحافظی کرد از خانه خارج شد با اینکه ساعت ۷ بود اما هوا کاملا تاریک و سرد بود از کنار در خانه گذشت که با صدای بوق ماشینی به سمت صدا برگشت ماشین کنار خیابان ایستاد پدر رها از ماشین پیاده شد به سمتش آمد تهمنه قدمی به سمت جلو رفت سلام کرد سلام خسته نباشید ممنون آقای رحمتی وضعیت رها چه طوریه ؟ تهمنه دو دستش را داخل پالتویش کرد و گفت : خوب شد د یدمتون میخواستم در این مورد باهاتون صحبت کنم سهراب به ماشینش اشاره کرد و گفت : هوا سرده اگه ممکنه تو ماشین حرف میزنیم تهمنه بدون حرفی به دنبالش رفت داخل ماشین نشست به خاطر سرمای بیرون احساس میکرد تمام صورتش یخ زده گرمای داخل ماشین حس خوشایندی درونش ایجاد کرد سهراب کمی به طرفش چرخید

تهمینه گفت: اگه ممکنه به خاطر روحیه ی خسته ی رها آخر هفته دخترتون رو ببرید شهر بازی این کار تو درس خوندنش هم تاثیر میذاره سهراب دستی به فرمان ماشین کشید و گفت: خیلی این روزا درگیرم میشه ازتون خواهش کنم ۲ ساعت برای رها وقتتون رو خالی کنید سهراب نگاهش را به چشمان تهمینه دوخت دخترک به سرعت نگاهش را دزدی د. اگه ازتون بخوام شما هم همراه ما

بیایید جواب رد نمیدید چشمان تهمینه تا آنجا که میشد گرد شد و گفت: نه به عنوان معلم رها ازتون میخوام همراه ما بیاین واقعیتش من مدتها است با بچه ام تنها نبودم جایی نبردمش میترسم اون جور که این بچه بخواد بهش خوش نگذره تهمینه مکثی کرد و سپس گفت: باشه اشکال نداره سهراب خندید و ماشین را روشن کرد.

بخشید کجا... من پیاده میشم میرسونمتون هوا خیلی سرده نیازی نیست مزاحمتون نمیشم شما هم تازه رس یدید خسته اید شما به خاطر دختر من همه کاری میکنید کاری خاصی نیست من وظیفه من معلم رها هستم سهراب خندید و گفت: اینجور نگید تو این مدت رها خیلی معلم داشته ولی شما بیشتر از کاری که باید بکنید برای خوب شدن دختر من انجام دادید اما تهمینه نگاهش به خیابان بود به آرامی گفت: رها منو یاد بچه گی های خودم میندازه سهراب نیم نگاهی به تهمینه انداخت و گفت: چطور منم زود مادرم و همین طور پدرم رو از دست داد متاسفم من اون زمانی که احتیاج داشتم به پدر و مادرم از دستشون دادم با کی زندگی

میکردید با مادربزرگم بعد شم که دانشگاه و سر کار و حالا هم که مستقلم سهراب ابروی بالا انداخت و گفت:

باید حدس میزد م... چی رو شما از این دخترای بی

دست و پا نیستید معلومه خود ساخته اید اینبار تهمینه تعجب کرد . روزگار و شرایط از آدم ها به چیز دیگه

میسازه من خیلی ترسو و بی دست و پا بودم اما با وجود شرایط بوجود اومده مجبور شدم رو پای خودم بایستم جایی برای ترسیدن نبود اگه محکم نمیشدم با اولین باد از پا درمیومدم درست میگن روزگار هر جوری بچرخه آدم ها باید خودشون رو باهاش تطبیق بدن این جای تحسین داره تهمینه باور نمیکرد از آنچه که شنیده بود این همان مردی بود که روز اول دیده بود این تعریف ها از این مرد بعید بود من وقتی همسرم رو از دست دادم خیلی شکسته شدم از همه چی بریدم خودم رو با کارم سرگرم کردم به خیال خودم گفتم همه چی رو فراموش می کنم با این کارم به بچه ی خودم لطمه زدم ازم دور شد گوشه گیر شد تموم زندگی ام از هم پاشید اشکال نداره همون که متوجه شدید چه لطمه ای به رها خورده خودش نشون میده دارید یه قدم برای دخترتون بر میدارید شما خیلی کمک کردید نقش شما تو این قضیه خیلی پررنگ بود تهمینه حرفی نزد اما نگاهش به بیرون بود . به نزدیک خانه رسیدن تهمینه از ماشین

پیاده شد سهراب قبل از پیاده شدن گفت : پس من و رها پنج شنبه ساعت ۶ میایم دنبالتون باشه به سرعت باشه ای گفت از ماشین دور شد دستانش یخ کرده بود اما خودش خوب میدانست یخ کردن دستانش مال سرما

نیست .... تهمینه تکه نانی به دهان گذاشت دستی به سرش کشید سرش درد میکرد از صبح دو باری چشمانش سیاهی میرفت اما به روی خودش نیاورد نگاهی به سیمین انداخت و گفت : فکر میکنی ساعت چند بر گردی سیمین توی کیفش دنبال چیزی میگشت تمام محتویات کیفش را روی میز ریخته بود با نگرانی وسایلش را



جستجو میکرد تهمنه با کنجکاو ی به نزدیکش آمد و پرسید : دنبال چی میگردی ؟ سیمین با نگرانی تمام زیب های کیفش را واری کرد و به یکباره نفسش را بیرون فرستاد و گفت : پیداش کردم چی رو سیمین با خجالت پلاک طلائی را که دستش بود به تهمنه نشان داد آهان ... این همونی نیست که احسان برای تولد پارسالت خریده بود چرا همونه تهمنه خندید و گفت : سیمین به نصیحت بهت میکنم نه خودت رو نه این پسر بیچاره رو کم اذیت کن تو بدجوری عاشق این پسری این بیچاره که تقریبا هر روز بهت یا زنگ میزنه یا میاد دنبالت پس چرا داری با احساسش بازی میکنی خدا رو خوش نم یاد میدونم خانوادش مخالف هستن ولی اینو یادت باشه احسان احتیاجی به اجازه ی پدر و مادرش نداره به مرد کاملا بالغ و جا افتاده است نه به پسر بیست ساله تو به جوری رفتار میکنی انگار احسان بیست سالشه سیمین با چشمان اشکی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمیدونم تهمینه به سمتش رفت دوستش را خواهرانه به آغوش کشید صدای هق - هق گریه ی سیمین بلند شده بود تهمنه هم دلش گرفته بود کاش جلوی زبانش را میگرفت سیمین کمی از تهمنه فاصله گرفت و گفت :

ببخشید دست خودم نبود اشکال نداره منم نباید اینقدر تند و تیز حرف میزدم الان حالت خوبه آره خیالت راحت خوب شد گریه کردم یکم سبک شدم سیمین کیفش را برداشت و گفت : من دیگه برم داره دیرم میشه به سلامت سیمین هنوز از در خانه خارج نشده بود تهمنه لباسش را پوشید دوباره چشمانش سیاهی رفت دستش را به دیوار زد کمی پیشانیش را با دستش فشرد نفسی که شید از اتاق خارج شد نگاهی به ساعتش انداخت هنوز از در خارج نشده بود که چشمانش سیاهی رفت دیگر چیزی ندید با شدت به زمین خورد صدای فریاد سیمین آخرین چیزی بود که به گوشش رسید و همه جا تاریکی مطلق شد بدون اینکه متوجه

شود از بالا به پایین افتاد .... به آهستگی چشم انش را باز کرد نگاهی به اطراف انداخت با دیدن زنی سپید پوش بالای سرش به آهستگی پرسید:  
من کجام زن با سرنگی که داخل دستش بود به سمت سرم رفت محتویات آن را داخل سرم ریخت و گفت:

بیمارستانه برای چی اینجام از هوش رفتی دچار حمله شدی عزیزم سرش را به آرامی به سمت چپش چرخاند با رفتن پرستار و آمدن سیمین گفت: چه طوری منو آوردی اینجا خدا خیر بده خانم زندی همسایه ی مون رو من نمیدونستم باید چه کار کنم از ترس رفتم در خونشون شوهرش مثل اینکه از اقوام نزدیکش بیماری صرع داره میدونست چیکار کنه کمک کردن رسوندیمت بیمارستان الان کجاست پشت در الان بنده خدا ها کلی علاف شدن بگم بیان تو تهمنه اشاره ای به سیمین کرد و مرد و زن جوانی هر دو باهم وارد اتاق شدن بعد از احوال پرسی تهمنه از زن و شوهر تشکر کرد زن با مهربانی گفت: خدا رو شکر که الان حالتون خوبه خدا رو شکر حسابی ترسیدیم ممنون اگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سر من میاومد این چه حرفیه پس همسایگی به چه دردی میخوره خدا رو شکر شوهرم میدونست چه کار کنه خواهر آقای زندی هم مثل شما بیماری صرع داره لطف کردید از کار و زندگی افتادید این حرف ها و تعارفات رو بذار کنار اگه کار داشتی ما هستیم خیلی ممنون زن و شوهر سری تکان دادن و از در خارج شدن سیمین که تا آن لحظه ساکت گوشه ای ایستاده بود به نزدیک تخت آمد و گفت: یکی

دیگه هم تو راهه چی ... موبایلت زنگ خورد پسر داییت بود وقتی فهمید تو بیمارستانی

آدرس و گرفت فکر کنم تو راهه سیمین چرا بهش گفتی مگه من صد بار بهت نگفتم علاقه ای

ندارم با آدم های توی گذشته ام در ارتباط باشم من میخوام یه کاری کنم رضا رو بیچونم

اتفاقی شد حالا نمیخواه حرص بخوری اومد سریع دست به سرش میکنیم با باز شدن در و وارد شدن دکتر حرفشان قطع شد دکتری جوان همراه پرستاری وارد اتاق شد سیمین سلامی داد از تخت فاصله گرفت دکتر برگه ی دست پرستار را نگاه کرد و پرسید :

خوب الان حالت چگونه تهمنه نگاهی به سیمین انداخت و گفت : الان خوبم شما بیماری صرع دارید با دید خیلی بیشتر مراقب خودتون باشید دارو هاتو مرتب میخوری تقریباً دکتر از بالای عینکش نگاهی به

دخترک انداخت و گفت اینجوری بخوای رفتار کنی وضعیت خوبی رو برات پیش بینی نمیکنم شما باید سبک زندگی تو عوض کنی استرس برات بده دوز دارو هاتو باید مرتب بخوری بیماری خاص دیگه ای هم داری کم خونی دکتر برگه را به دست پرستار داد و گفت : من به سری دارو های جدید برات مینویسم باید مرتب استفاده بشه ... زیر نظر پزشک هستی تهمنه نفس عمیقی کشید و گفت : بله آقای دکتر من زیر نظر پزشک هستم ولی خودم مقصرم اینجوری خودت رو از بین میبری شانس آوردی اون خانم و آقا میدونستن چی کار کنن وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد باید زیر نظر پزشکت باشی و اگه میتونی به مدتی از تهران برو آرامش خیلی برات خوبه کجا برم آقای دکتر کار و زندگی من اینجاست دکتر سری تکان داد و گفت:

اگه میخوای خوب بشی باید از به سری مسائل دور بمونی برو به مدت به جای خوش آب و هوا چه میدونم هر کاری میکنی اول به فکر سلامتیت باش چون بیماریت درمان میشه به شرطی که خودت بخوایی نه اینجوری تهمنه حرفی نزد دکتر با توجه به شرایطش یک سری

دستورات لازم را داد و گفت : فعلا اینجا هستی اگه م شکلی نباشه اون وقت مرخصی مبادا دوباره بهت حمله دست بده ....بعد از رفتن دکتر سیمین گفت:

من برم برای امشب یه چیزی بگیرم سیمین تو برو خونه من مشکلی ندارم گمشو خجالت بکش تهمینه خنده ی تلخی کرد سیمین از اتاق خارج شد حین بیرون رفتن رضا سیمین را دید با هم اح وال پرسى کردن سپس وارد اتاق شد سیمین برگشت با ابرو به تهمینه اشاره کرد به راهش ادامه داد . رضا وارد اتاق شد نگاهش به تهمینه

که روی تخت دراز کشیده بود افتاد و گفت : چه اتفاقی افتاده دختر با خودت چی کار کردی وقتی زنگ زدم به گوشیت دوستت گفت حالت بد شده نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم بیمارستان رضا برای چی اومدی اینجا من حالم خوبه رضا با دست به تخت ی که تهمینه رویش دراز کشیده بود اشاره کرد و گفت : معلومه هیچی یکم از حال رفتم همین ضعف کردم دختر تو که منو نگران کردی تهمینه به زحمت خودش را کمی جا به جا کرد رضا به نزدیکش آمد بالشت پشتش را کمی برایش جا به جا کرد و کنار دستش ایستاده بود تهمینه نگاهی به صورت رضا انداخت و گفت : رضا الان نباید سر کار باشی نگران سر کار من نباش قبل اومدن اینجا زنگ زدم خبر دادم دکتر اومد بالای سرت آره ولی گفت امشب اینجا باید باشم رضا با نگرانی پرسید:

مشکلی هست ... نه خیالت راحت محض احتیاط گفتن

بمونم دکترى که بالای سرت اومد اسمش چی بود تهمینه گفت : نیازی نیست رضا اگه چیزی بود خودم بهت میگفتم رضا بدون توجه به حرف های دختر عمه اش رویش را برگرداند که تهمینه گوشه ی آستینش را گرفت و مانع رفتنش به بیرون شد رضا چرخید و گفت : یه چیزی رو داری پنهون میکنی من بیماری صرع دارم پس چرا من نمی دونم تهمینه خندید و گفت :

رضا خدا خفت نکنه تو برای چی باید بدونی آخه زمانی که بچه بودی هیچ وقت همچین اتفاق هایی برات پیش نمی اومد که غش کنی چرا ولی ما نگفته بودیم البته بعد فوت پدر و مادرم بدتر شدم دکتر چی میگه من زیر نظر پزشک هستم دارو داده و کلی سفارش که چی کار کنم چی کار نکنم جای نگرانی نیست رضا نفسش را با صدا بیرون فرستاد نگاه نگرانش را از صورت تهمنه گرفت دست هایش را داخل جیبش گذاشت و به نزدی ک پنجره رفت سکوت بینشان را تهمنه شکست و گفت:

رضا چی شد چرا این جوری میکنی دنیا که به آخر نرسیده پسر به سمتش چرخید رنگ نگاهش را عوض کرد با خنده گفت : معلومه که دنیا به آخر نرسیده خوب امشب کی پیشت می مونه دوستم سیمین رفته برای امشب غذا تهیه کنه آخه من غذای بیمارستان رو دوست ندارم منع غذایی نداری نه دکتر چیزی نگفت خب من میرم سر کارم غروب میام بهت سر میزنم نمیخواه الانم اومدی زحمت کشیدی رضا بدون جواب دادن به دخترک از اتاق خارج شد تهمنه به آرامی دوباره دراز کشید چشمانش را بست ..... سیمین سینی غذا را از جلوی دست تهمنه برداشت و گفت : آب نمیخوری بده دستت درد نکنه سیمین لیوان آب را به دستش داد در اتاق باز شد رضا وارد شد سلام داد هر دو دختر جوابش را دادن رضا کیسه ای را روی میز گذاشت تهمنه با اعتراض گفت : رضا اینا چیه دستت درد نکنه راضی نیستم این کارا رو انجام میدی رضا لبخندی زد و گفت : به جای این حرف ها زودتر خوب شو سیمین نگاهی به تهمنه انداخت ابرو هایش را بالا انداخت خنده اش را قورت داد رضا ساعتی را پیش هر دو دختر بود کلی شوخی و خنده راه انداخت تا فضای آنجا را از آن حالت خارج کند وقتی هم که رفت به ته مینه گفت که برای ترخیصش خودش میآی د . سیمین روی

صندلی

کنار تخت نشسته بود . این پسر دایی ات بدجوری رفته  
 تو تخت و ... اینجوری نگو خدا نکنه تو معلومه چته  
 چرا مگه مشکلی هست تهمنه لبهائیش را روی هم فشار داد سرش را برگرداند تا سیمین  
 متوجه ریختن اشک هایش نشود سیمین به نزدیکش آمد و گفت : اگه  
 نمیخواهی حرف بزنی اشکال نداره ولی اینجوری نکن میدونی برات استرس چقدر بده تهمنه  
 اشک هایش را پاک کرد و گلویش را صاف کرد گفت : دو روز بعد چهلم همه جمع شدن تا  
 تکلیف زندگی منو معلوم کنن یادمه خونه ی عزیز همه اومده بودن من ب دخت یه  
 گوشه چشم امید به دهن تک - تک شون بود هر کی یه حرفی میزد آخر سر همین دایی ام  
 پدر رضا جلوی جمع گفت : تهمنه بمونه پیش عزیز اگه عزیز سختشه یه فکر دیگه کنیم قرار  
 نیست این دختر مزاحم زندگی بقیه بشه .... همه قبول کردن عزیز بیچاره حرفی نداشت موقع  
 رفتن هیچ کدومشون یه کلمه با من حرف نزدن تو تموم سالهایی که پیش عزیز زندگی کردم  
 به یاد نداشتم یه بار یکی محض رضای خدا حالی از من پیرسه یا بگن این دختر خرج داره از  
 کجا میخواد در بیاره باورت میشه سیمین مال و اموال پدری منو بالا کشیدن من بچه بودم  
 حالیم نبود عموم گفته ب ود من قیم تهمنه ام نگو میخواستن اموال برادرش رو بالا بکشه برای  
 کسی مهم نبود که چه بلایی سر من بیاد یادمه یه روز همینزن دایی ام با دایی ام اومده بودن  
 خونه ی عزیز .... موقع رفتن زن دایی ام کنار گوشم گفت همه چیت شده در دسر کاشکی تو  
 هم با خانوادت می مردی سیمین دستی به دهانش کشید به آرامی دوستش را به آغوش کشید  
 هر دو به آرامی در بغل همدیگر اشک ریختن سیمین کنار تخت دوستش نشست و پرسید :  
 تهمنه چرا زن دایی ات همچین حرفی بهت زد بزرگتر شده بودم عزیز از پس خرجم بر  
 نمیومد عموم برخلاف اینکه گفته بود میشه قیم من بیخیال همه چی شده بود من حتی رنگش

رو هم نمیدیدم قرار شد دایی ام ماهیانه برای عزیز پول بریزه برای خرجی من یعنی به خاطر این موضوع بهت همچین حرفی رو زده تهمینه سرش را تکان داد با نوک انگشت اشک هایش را پاک و گفت: برای همینه دلم نمیخواد در مورد رضا همچین حرفی بزنی من و رضا وصله ی تن هم نیستیم چی بگم ولی وقتی از بیمارستان مرخص شدی خودت یه جوری به پسر دایی ات همه چی رو بگو خودت داری می بینی خیلی آتیشش داغه تهمینه بدون حرفی سرش را روی بالشت قرار داد به سقف اتاق خیره ماند ذهنش کاملا درگیر بود به یاد سالها پیش خانه ی عزیز افتاد روزی که عزیز فوت کرد بچه هایش بدون توجه به اینکه او قرار بود کجا زندگی کند به سرعت خانه ی پدری را فروختند و هر کدام سهم اشان را گرفتند رفتند پی زندگی اشان ... او مانده بود دنیایی از تنهایی..... خدا رو شکر از طریق استاد دانشکده اش توانسته بود کاری را پیدا کند مشغول تدریس شود کم - کم سرنوشت اش مسیر زندگی را به او یاد داد ..... آهی کشید نیم نگاهی به سیمین انداخت مشغول جا به جایی وسایلش بود پلک هایش سنگین شد ..... رضا در ماشین را باز کرد به کمک تهمینه رفت سیمین جلوتر رفت در خانه را باز کرد تهمینه به آرامی گفت : رضا من مشکلی ندارم نگران نباش تهمینه به خودت معلوم نیست ولی زیر چشمت گود افتاده صدای خنده ی تهمینه بلند شد با صدای رعد و برق آسمان به سرعت وارد خانه شد رضا دم در ایستاده بود تهمینه نگاهش را برگرداند و پرسید : نمیایی تو نه الان از بیمارستان مرخص شدی احتیاج به استراحت داری مزاحم نمیشم ولی بهت زنگ میزنم رضا خیلی افتادی به زحمت ... بهش زیاد فکر

نکن از سیمین هم به جای من خداحافظی کن مراقب خودت باش بهت زنگ میزنم یادت باشه هر کاری داشتی حالا هر ساعتی مهم نیست به خودم زنگ میزنی تهمنه دستش را به کمد دم در زد به آن تکیه زد . یکم

به خودت برس زیر چشمات گود افتاده مراقبم تو هم مراقب خودت باش زیاد سر پا واینسا به آرامی از پله ها پایین رفت صدای بستن شدن در ، در راهرو پیچید تهمنه در را بست سیمین نگاهش را از او گرفت سیمین من برم یه دوش بگیرم حالم بده بوی بیمارستان گرفتم سرما نخوری نه لباس گرم می پوشم وارد اتاقش شد لبه ی تختش نشسته بود بی حوصله نگاهی به اتاق آشفته اش انداخت روی میز کنار تختش کیسه های دارویش قرار داشت با صدای زنگ تلفنش دست به جیب برد موبایلش را درآورد با دیدن شماره ی سهراب پدر رها شوکه شد توی دلش گفت : وای بر من مثلا من با اینا قرار داشتم تماس را برقرار کرد . سلام آقای

رحمتی سلام خانم معلم خوش قول .... نه باور کنید

اون طور که فکر میکنید نیست سهراب پوزخندی زد و گفت : اگه همون روز بهم میگفتید راضی نیستید بیاید اصرار نمیکردم ف کر نمیکردم همچین آدمی باشید اگه می بینید الانم زنگ زدم فقط به خاطر دخترمه میخواستم ببینم فردا رها کلاس داره یا نه تهمنه با ناراحتی دستی به دهانش گذاشت و گفت : البته آقای رحمتی فردا ساعت ۴ میام بازم بابت اینکه دیروز نیومدم شرمنده من واقعا گرفتار بودم مهم نیست ....با اجازه تون صدای قطع شدن تلفن داخل گوشش میآمد نفسش را بیرون فرستاد دیروز به هیچ وجه حالش خوش نبود به کل قرار با رها



و پدرش را فراموش کرده بود به آرامی لباسش را درآورد احتیاج به دوش آب گرم داشت  
..... برخلاف

اصرار سیمین که کلاس آن روزش را کنسل کند راهی خانه ی رها شد مثل همیشه زهرا خانم  
با روی باز به استقبالش آمد دست برد شالگردنش را از دور گردنش باز کرد به سمت اتاق رها  
رفت خانه ساکت بود مثل همیشه وارد اتاق رها شد دخترک حتی نگاهش هم نکرد دستی به  
سرش کشید و گفت: رها از دستم ناراحتی دخترک رویش را برگرداند حق داشت سنی  
نداشت که تحمل بد قلی را داشته باشد آب دهانش را قورت داد و به آرامی گفت: اگه بهت  
بگم چرا نیومدم من رو می بخشی دوباره جوابی نشنید عزیزم میدونم پدرت بهت گفته بود که  
قراره من هم پیام با هم بریم شهربازی ولی .... من حالم بد شده بود دخترک سرش را به  
طرفش چرخاند . خیلی بد آره عزیزم الان حالم خوبه یعنی فقط

به خاطر تو امروز اومدم وگرنه دکتر بهم تا چند روز استراحت داده اما دلم برات تنگ شده  
بود برای همین اومدم در ضمن من بهت قول میدم یه دفعه دیگه با هم بریم شهربازی قول  
میدم نگاه دخترک عوض شد سرش را تکان داد انگار توضیحات معلمش برایش کافی بود تا  
ناراحتی اش از بین برود تهمنه به سرعت مشغول درس دادن شد تا حواس دخترک را به  
سمت دیگری سوق ده د ... نگاهش را به ساعتش انداخت رو به رها

گفت که برای امروز کلاس تمام شده دخترک بی حوصله از روی صندلی اش فاصله گرفت ع  
روسکش را از روی زمین برداشت روی تخت دراز کشید تهمنه میدانست این بچه روحیه اش  
خیلی صدمه دیده به ناچار وسایلش را جمع کرد به سمت رها رفت برای اولین بار بوسه ای به  
سرش زد از اتاق خارج شد نگاهش به اطراف می چرخید تا شاید سهراب را ببیند اما خبری  
نبود از زهرا خانم خداحافظی کرد از خانه خارج شد از شدت سرما دندان هایش بهم میخورد

هوا کاملاً تاریک شده بود پیاده تا سر خیابان رفت از آنجا هم ماشینی تا دم خانه گرفت .... با وارد شدن به خانه بوی غذای سیمین

مشامش را پر کرد کیفش را روی صندلی گذاشت به طرف آشپزخانه رفت : چطوری سی مین اومدی آره دارم از خستگی می میرم باورت میشه برای ۲ ساعت کلاس من اینجوری بیحال بشم خودت مقصری دکتر بهت گفت باید استراحت کنی کو گوش شنوا ولش کن چی درست کردی کباب تابه یکم سوپ درست کردم دارم از گرسنگی می میرم از آشپزخانه خارج شد به طرف اتاقش رفت لباسش را با لباس راحتی خانه عوض کرد به سیمین ملحق شد پشت میز نشست سیمین بعد از آوردن غذا پرسید : چه خبر ؟ هیچی فکر کنم رها منو هیچ وقت نبخشه بهش قول داده بودم بریم شهربازی درست فردای همان روز حالم بد شد براشون توضیح ندادی ذهن اون بچه ممکنه به ظاهر قبول کنه اما تو باطن ناراحته تو سن حساسی هست از پدر خوش اخلاقش چه خبر تهمنه بلند خندی د . هیچی ندیدمش

بدقولی کردم فکر کرده از قصد این کار رو کردم فکر کنم حتی حاضر نباشه من رو ببینه چه برسه من بخوام براش توضیح بدم پس حسابی عصبانیش کردی تهمنه حین کشی دن غذا داخل بشقابش با تعجب ی که در لحنش مشهود بود گفت : سیمین یه جوری پشت تلفن برام قاطی کرد باورت نمیشد بهش گفتم مشکلی برام پیش اومد می بخشید با اون صدای کلفتش گفت : مهم نیست خانم جدی میگی باور کن فکر نمیکردم این قدر زود عصبانی بشه فکر کنم این جور که ه میگی فشار عصبی زیادی رو تو گذاشته متحمل شده آره ولی کلا خوش اخلاق نیست برعکس اون چیزی که فکر میکردم بی ادب نیست ولی خیلی عصبیه سیمین لقمه اش را فرو خورد و گفت : چی کارش داری تو فقط معلم دخترشی هیچی با صدای تلفن تهمنه از پشت میز بلند شد تلفنش را از داخل کیفش درآورد با دیدن شماره ی رضا چینی میان

پیشانی‌اش افتاد گوشی را روی میز قرار داد دوباره سر جایش نشست کی بود چرا جواب ندادی رضا سیمین حرفی نزد با بلند شدن صدای تلفن سر هر دو به طرف گوشی دوباره چرخید تهمینه با ناراحتی نگاهش را از گوشی گرفت سیمین گفت: این راهش نیست تهمینه این کار تو آخر بی ادبیه اون پسر هیچ کار زشتی انجام نداده که تو کار پدر و مادرش رو به اسم اون نوشتی تهمینه از جایش بلند شد به طرف گوشی رفت تماس را برقرار کرد . خوبی رضا حالت چه طوره دل نگران شدم دیدم

بر نداشتی داشتیم شام میخوردیم بد موقع زنگ زدم نه اصلا یه چیزی بگم بگو هیچی ولش کن تهمینه گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت : از حرف نصفه خوست میاد ولش کن خیلی خوب برو شامت رو بخور دوباره زنگ میزنم شامت از دهن افتاد تهمینه تشکری کرد تماس را قطع کرد دوباره روی صندلی نشست اما این بار برخلاف دفعه پیش اشتها نداشت دلشوره گرفته بود دلش نمیخواست کاری کند که باعث سو تفاهم رضا شود بی حوصله با غذایش بازی کرد بعد از شام شستن ظرف ها با ریختن دو استکان چای از آشپزخانه خارج شد روی مبل جلوی تلویزیون نشست استکان چای سیمین را روبه رویش قرار داد هر دو مشغول تماشای تلویزیون شدن ساعت حوالی ده بود که دوباره صدای تلفن تهمینه بلند شد د.وای این که دوباره رضا ست

جوابش رو بده بعد سر فرصت همه چی رو برایش توضیح بده این الان چه فکری پیش خودش میکنه یه بند داره زنگ میزنه سیمین با ابرو اشاره ای به گوشی اش انداخت تهمینه به ناچار تماس را برقرار کرد تهمینه داری چه کار میکنی هیچی داشتم استراحت میکردم چطور؟ بلند شو بیا پشت پنجره تهمینه با تعجب گوشی در دستانش خشک شد از جایش بلند شد به

پشت پنجره رفت رضا پایین خانه داشت برایش دست تکان میداد دخترک مبهوت دستش را بالا آورد تکان داد. رضا اینجا چه کار میکنی اومدم حالتو پیرسم تو این سرما این همه راه رو اومدی که فقط حال منو پرسی چه بی ذوق وایسا الان میام پایین تهمینه تلفنش را قطع کرد از پنجره فاصله گرفت سیمین بدون حرفی نگاهش میکرد. سیمین دارم نگران میشم از چی نگرانی..... وقتی خدا عشق رو جلوی روت گذاشته چرا داری ازش فرار میکنی کدوم عشق سیمین میدونی اگه خانوادش بفهمن چه به روزش میارن بعدم من رضا را دوست دارم مثل یه پسر دایی نه بیشتر تهمینه سریتکان داد وارد اتاقش شد پالتو و شالش را پوشید نگاهی به صورت بی روحش انداخت از کنار آئینه فاصله گرفت موبایل و دسته کلیدش را برداشت از خانه خارج شد به اطراف نگاهی انداخت رضا کنار ماشینش تکیه داده بود به سمتش رفت و گفت: شدی مثل پسر بچه های هفده و هجده ساله چرا... اشکال داره اومدم دیدنت رضا این حرکات چیه این همه راه کویدی اومدی اینجا که چی بشه دختره ی بی ذوق تهمینه دستانش را داخل جیب پالتوی اش کرد رضا از جایش تکان خورد در ماشین را باز کرد تهمینه را داخل ماشین نشاند خودش هم کنار دستش نشست بخاری ماشین را روشن کرد و به آرامی گفت: تهمینه واقعیتش اومدم یه چیزی بهت بگم گفتم تلفنی بگم عصبانی بشی نگو زدی زیر قوت من حرفی نزدم داشتم باهات حرف میزدم زن دایی ات از پشت در اتاق صدا مو میشنوه کنجکاو میشه ببینه تهمینه کیه از خودم پرسید خودت میدونی و مادرم و میشناسی به هیچ وجه همیشه هیچی رو ازش پنهون کرد بهش گفتم تویی تهمینه از شدت ناراحتی لب پایینش را گاز گرفت از چیزی که میترسید سرش آم د.

خوب بعدش چی شد چی قرار بشه بهم گفت حتما باید بهش بگی بیاد بینیمش منم که میدونی نمیتونم رو حرفش حرف بزنم جلوتر از تو بله رو گفتم..... اینجوری نگام نکن باور کن پدرم داره لحظه شماری میکنه بینتت تهمینه با طعنه به آرامی گفت:

میدونم چقدر بی تاب دیدن منن رضا با خنده گفت : ولی خودمونیم کارت خیلی بچه گونه بوده حالا به هر دلیلی همه چی تموم شده مادرم خیلی خوشحال شد وقتی گفتم تهمینه است تهمینه با چشمان گرد شده به رضا نگاهی انداخت و گفت : این قدر ترسناکم ترسیدی از پشت تلفن این خبر رو بدی صدای خنده ی رضا داخل ماشین پیچید و گفت : گفتم پیام هم موضوع رو بگم هم بینمت لطف کردی تو اصلا عوض نشدی منظورت چیه تو همون تهمینه دوران بچه گی مون هستی یه ذره هم عوض نشدی اخلاقت همون شکلیه این خوبه رضا لبخندی زد و گفت : میخوای حرف از زیر زبونم بکشی صدای خنده ی تهمینه بلند شد . رضا بهتره برگردی

امشب خیلی سرده میترسم برف بیاد تو ترافیک گیر بیفتی مراقب خودت باش در ضمن پس فردا میام دنبالت بریم خونمون تهمینه سری تکان داد از ماشین پیاده شد به سمت خانه رفت رضا هم بعد از رفتن دختر عمه اش ماشین را روشن کرد رفت . سیمین پاهایش را بالای کاناپه جمع کرد گفت : دیدی گفتم نگران نشو بالاخره هر چی نباشه شما فامیل هستید از یه خون هستید دیدی عینک بد بینی به چشمت زدی زن دایی ات هم ممکنه سرش به سنگ

خرده باشه از حرف هایی که به تو زده پشیمون شده تو هم بهتره این موضوع رو کشش ندی  
چی بگم خودمم دلم برای همه تنگ شده دلم لک زده مثل گذشته هم دور هم جمع بشیم  
سیمین بچه که بودیم دوره داشتیم هر دفعه خونه ی یکی جمع میشدیم یادش بخیر پدر و  
مادرم هم زنده بودن وقتی زنده بودن همه خوب بودن با رفتنشون همه چی فرق کرد آدم های  
دورمون تنهامون گذاشتن گذشته رو فراموش کن تو الان زندگی خودت رو داری فکر کردن  
به گذشته تو روحیه ات اثر منفی میذاره و باعث میشه قلبت تیره و تاریک بشه تو الان یه دختر  
مستقلی و از همه مهمتر این پسر دایی آتیشیته که معلومه بدجوری دلش گیر کرده تهمنه با  
نگرانی گفت : اینجوری نگو خدا نکنه رضا مثل برادر نداشته ی منه از همون بچه گی حس من  
به رضا همین شکلی بود تغییری نکرده بهتره زودتر از این حال و هوا درش بیاری که آسیب  
نبینه راست میگی به خصوص اینکه رضا خیلی لجبازه از بچه گی ش عادت داشت هر چیزی  
رو که دوست داشت مال خودش بکنه از این بچه های نازپروده است تهمنه مکثی کرد و  
گفت : زن دایی ام دو تا پسر داره رو هر دو تاشون دست و پاش میلرزه اون جور که فهمیدم  
بعد از چند سال از ازدواج شون خدا علیرضا رو بعدشم رضا رو به شون میده اینطوریه که  
روشون خیلی حساسه با این حال زودتر بهش بگو هیچ حسی بهش نداری خدا رو خوش نیاد  
فکر کنه تو هم عاشقش هستی تهمنه باشه ای گفت کانال تلویزیون رو عوض کرد ..... .

کلاس

درسش تمام شده بود داشتن با رها دوتایی نقاشی میکشیدن دخترک مدادشمعی های ش دور  
برش پخش کرده بود داشت نقاشی اش را رنگ میکرد تهمنه زیر چشمی حواسش به رها بود  
توی دلش میگفت : چرا این بچه این قدر از رنگ های تیره استفاده میکنه از جایش بلند شد و  
گفت : رها تا نقاشیت تموم میشه من برم بگم زهرا خانم برات یه چیزی بیاره ضعف نکنی

دخترک بدون نگاه کردن به معلمش باشه ای گفت تهمینه از اتاق خارج شد به سمت آشپزخانه رفت با تعجب به جای دیدن زهرا خانم با پدر رها روبه رو شد توی دلش صلواتی فرستاد و سلام کرد سهراب خیلی سرد رسمی جوابش را داد تهمینه میدانست هنوز از دستش عصبانی است چاره ای نبود باید با این مرد از خود راضی درمورد دخترش صحبت میکرد .  
آقای رحمتی خوب

شد دیدمتون باهاتون کار دارم سهراب با لحن سردی گفت : چه کاری در مورد رهاست ....نمیشه ....یعنی ....میشه این جوری نگام نکنید یادم میره چی میخوام بگم سهراب که انتظار همچین حرفی را از دخترک نداشت با چشمان گرد شده به تهمینه نگاه کرد و پرسید:  
مگه من چه جوری نگاه میکنم خیلی بد نگاه میکنید  
بگذریم میشه ....اگه ممکنه امشب من وقت دارم با همدیگه رها رو ببریم شهربازی ....خواهش میکنم نرید تهمینه جلوی سهراب ایستاد مانع رفتنش شد . خواهش میکنم به خاطر رها راست میگوید من تو هر شرایطی بودم اون دفعه باید باهاتون تماس میگرفتم خواهش میکنم تهمینه با سماجت جلوی راه سهراب ایستاد روی خواسته اش پافشاری میکرد سهراب نفس عمیقی کشید و گفت : برید به رها بگید بیوشه تهمینه با خوشحالی از آشپزخانه خارج شد به سمت اتاق دخترک رفت ....

تهمینه با کمک زهرا خانم لباس مناسبی تن رها کرد خوشحالی را میشد در تمام صورت رها دید طوری بود که حتی تهمینه هم خوشحال بود وقتی هر دو از خانه خارج شدن سهراب کنار ماشینش ایستاده بود ته مانده ی سیگارش را دور انداخت داخل ماشین نشست تهمینه رها را روی صندلی عقب نشانده مردد که کجا بنشیند که صدای سهراب بلند شد . من که رانندتون نیستم

میخواهید عقب بشینید با خجالت دستی به مغنه اش کشید در جلو را باز کرد نشست اولین باری بود که اینقدر کنار مردی احساس معذبی میکرد شاید دلیلش رها بود که روی صن دلی عقب نشسته و بود خیره به معلمش نگاه میکرد تهمینه لبخندی به رویش زد سهراب ماشین را به حرکت درآورد ..... تهمینه تمام تلاشش را کرد

داخل شهربازی به رها خوش بگذرد و سعی میکرد اکثر بازی ها را به همراه رها بازی کند سهراب مثل برج زهر مار گوشه ای ایستاده بود نگاهش مسیر دیگری بود تهمینه با خودش فکر میکرد این مرد خندیدن هم بلد است سری تکان داد بدون اهمیت دسترها را گرفت بعد از تمام شدن بازی ها به سمت سهراب رفتند که داشت با مردی هم سن و سال خودش صحبت میکرد که دست پسر بچه ای را به دست گرفته بود به نزدیکشان رفت سلام کرد مرد نیز برگشت با دیدن تهمینه به او سلام کرد سلام خانم .....مرد خیره به تهمینه نگاه کرد و پرسید شما قیافتون خیلی آشناست تهمینه به سرعت دکتری را که توی بیمارستان بالای سرش آمده بود را شناخت آقای دکتر خاطر تون هست چند روز پیش تو بیمارستان دکتر خیره نگاهی به تهمینه انداخت و گفت : آره درست میگی یادم اومد حالتون بهتره مشکلی که پیش نیومد نه خدا رو شکر بهترم دارم دارو هامو استفاده میکنم خیلی باید مراقب باشید بله

متوجه ام سهراب با تعجب پرسید : همدیگر رو میشناسید دکتر با خنده گفت : جمعه تو بیمارستان بست ری شدن حالشون بد شده بود من دکترشون بودم مرد با تردید نگاهی به سهراب سپس به تهمینه انداخت انگار میخواست متوجه رابطه ای این دو شود سهراب سرش را چرخاند نگاهی به تهمینه انداخت دوباره سمت دوستش چرخید مرد این بار خم شد سر رها را بوسید اما رها پشت تهمینه خودش را پنهان کرد مرد لبخندی زد دوباره کمر راست کرد به سمت سهراب کمی با هم خوش و بش کردند و در آخر سرش را به نشانه ی خداحافظی برای



تهمینه و رها تکان داد و همراه همان پسر بچه رفتن تهمینه دست رها را به دست گرفته بود هر سه از محوطه شهربازی خارج شدن داخل ماشین نشستند راه افتادند توی ماشین هیچ کدام حرفی نمیزدن سهراب کنار رستورانی پارک کرد تهمینه هم پیاده شد به کمک رها رفت هر دو ایستادن تا سهراب هم پیاده شود رها دست تهمینه را رها کرد دست پدرش را گرفت وارد رستوران شدند سهراب گوشه ی دنجی را انتخاب کرد نشستند تهمینه کنار دست رها نشسته بود سهراب منو را جلوی دستش گذاشت .... تهمینه برای خودش و رها یه مدل غذا را سفارش داد بعد از آن سهراب سفارش غذا را داد رها به آرامی گفت : بازم میایم شهربازی سهراب نگاهش را به دخترش انداخت و گفت : البته عزیزم دوباره میارم رها به سمت معلمش نگاهش را انداخت و گفت : با شما خیلی بهم خوش گذشت تهمینه خم شد سر دخترک را بوسید و گفت : عزیزم به منم خوش گذشت خیلی مدتها بود اینطوری بهم خوش نگذشته بود شام را خوردند موقع برگشت رها توی ماشین خوابش برده بود سهراب بدون نگاه کردن به تهمینه به آرامی گفت : چرا نگفت ه بودین که حالتون بد شده بود تهمینه خنده ی تلخی کرد در جواب سهراب گفت : مهلت ندادین یه طرفه قضاوت کردین سهراب نگاهش را به چشمان تهمینه انداخت و گفت : اشتباه کردم شما به خاطر من و رها فردای بعد از مریمی تون اومدین پیش رها در صورتی که که حالتون بد بوده شما ب ه خاطر رها همچین کاری رو انجام دادید اگه بهم میگفتی ن ... مگه بهم مهلت دادین

سهراب لبانش را جمع کرد دوباره گفت : مشکل حادی که نداشتید من بیماری صرع دارم اون روز دچار حمله شدم تو بیمارستان بهم گفتن یه روز محض اطمینان تو بیمارستان بمونم بیماری صرع تهمینه ه نفس عمیقی کشید و گفت : از بچه گی این بیماری رو داشتم ولی بعد از فوت پدر و مادرم خیلی تشدید شد تحت درمان هستید آره ولی باید رعایت کنم نکردم دارو هامو

به موقع نخوردم و از همه مهمتر من یکم استرسی هستم کوچکترین موضوعی منو بهم میریزه و باعث میشه تا چند روز فکرم مشغول باشه دکتر چی میگه تهمنه گفت: دکتر میگه یه مدتی از تهران برم یه جای خوش آب و هوا کلا برم یه جایی که از تمام مشکلاتم دور بمونم چرا نرفتید شوخی میکنید نه جدی میگم تهمنه کمی متمایل به سهراب خم شد و گفت: اون وقت کی خرج منو میده یادتون رفته من خودم باید از پس خرج و مخا رجم بریام تازه کجا باید برم هیچ فامیل و آشنایی ندارید که کمکتون کنه تهمنه به جلو نگاه کرد و گفت:

نه سهراب به مسیر نگاهش را نگاه کرد و گفت: نباید حرفی میزدم ناراحت تون می کردم منظور بدی نداشتم تهمنه گفت: اشکال نداره شم ا پرسیدید منم خواستم که جواب دادم یه چند جلسه ای میخواید کلاس های رها رو کنسل کنید تا شرایط جسمی بهتری پیدا کنید نه خوبم اگه مشکلی داشته باشم بهتون خبر میدم اومدن به کلاس های درس باعث میشه ذهنم درگیر بشه و مشکلاتم رو فراموش کنم بمونم تو خونه میشینم فک ر و خیال میکنم اعصابم میریزه بهم سهراب سرش را تکان داد به نزدیک خانه رسیدن تهمنه تشکری کرد از ماشین پیاده شد سهراب تا در خانه مسیر رفتنش را نگاه کرد به

آرامی فرمان ماشین را چرخاند مسیر خانه اش را درپیش گرفت ..... زنگ مدرسه خورده بود تهمنه

داشت یکی از سوالات درسی بچه ها را جواب میداد بچه ها از معلمشان خداحافظی کردن از کلاس بیرون آمدن تهمنه آهی کشید وسایلش را جمع کرد راه اتاق معلم ها را درپیش گرفت یکی از معلم های کلاس دوم سر راهش را گرفت چه طوری دختر چرا مثل هوای بیرون اینقدر سرد و یخی وای عطیه خسته ام دیشب درست نخوابیدم چرا صدای رعد و برق مگه گذاشت بخوابم از دست تو نگو ترسیدی نه بابا ترس چیه صداش زیاد بود خوابم پرید

شنیدم کلاس خصوصی گرفتی تهمینه پوشه های دستش را جا به جا کرد و گفت : راستش سرم با مدرسه به اندازه کافی شلوغ هست ولی دروغ چرا کمک هزینه است خوب کردی منم خارج از مدرسه تدریس خصوصی دارم با این هزینه ها همیشه زندگی کرد راستی خبر داغ دارم برات چی رسولی داره انتقالی میگیره تهمینه یه تای ابرویش را بالا انداخت و گفت : چی شد خانم یه بند به ما تیکه مینداخت حالا چی شد کار بهتر تو یه مدرسه نون آب دار گیرش اومده سریع انتقالی گرفته ولش کن باهاش دهن به دهن نشو بهتر بذار بره چی بگم میری خونه آره خیلی خسته ام کاری نداری نه به سلامت تهمینه راهش را کج کرد به سمت کمد وسایلش رفت پوشه ها را داخل کمدش قرار داد راه بیرون مدرسه را درپیش گرفت به سر خیابان رسید تاکسی گرفت .... هنوز کلیدش را در

نیاورده بود که صدای موبایلش بلند شد با دیدن شماره رضا گوشی را به نزدیک گوشش

گذاشت سر و گردنش را بهم نزدیک کرد تا گوشی را نگه دارد در همان حال در خانه در باز

کرد وارد خانه شد و گفت : خوبی

رضا علیک سلام دختر عمه جان مدرسه تعطیل شد سلام آره تازه رسیدم خونه حالت خوبه ؟ ممنون تو چطوری خوبم کجایی ؟ سر کار زنگ زدم بگم بعد از سر کار میام دنبالت تهمینه اخمی میان ابروانش شکل گرفت و گفت : به چه مناسبت یعنی چی من اگه بخوام دختر عمه ام رو ببینم باید دلیلی داشته باشه تهمینه

وسایلش را روی میز ریخت گوشی را به دست چپش داد و گفت : رضا به کارت برس من کار دارم بهانه نیار من ساعت ۶ و نیم میام دنبالت قبلا اینجوری نبود پیر شدم گیر میدم صدای خنده اش داخل گوش ی پیچی د . ساعت شش و نیم میبینمت رضا خداحافظ

تهمینه گوشی اش را قطع کرد روی میز گذاشت روی مبل نشست سرش را به پشتی مبل قرار داد دست برد مغنه اش را از سرش درآورد تمام ذهنش پر شده بود از رضا پسر دایی که سالها ازش بیخبر بوده لبخندی زد به سمت اتاقش رفت احتیاج به استراحت داشت تا زمان آمدن سیمین میخواست لباسش را عوض کرد آبی به صورتش زد به سمت تختش رفت دراز کشید طبق عادت همیشه بالشتی کوچک را بغل کرد چشمانش سنگین شده بود به آرامی پلک هایش را روی هم فشرد .....تهمینه با دست به جلو اشاره کرد و گفت : فکر نمیکنی خی لی سرعتت زیاده رضا لبخندی زد پایش را از روی پدال گاز برداشت کمی از سرعت ماشین کم شد و گفت : تهمینه چرا رفتی به همچین مدرسه ای داری به بچه های معلول درس میدی به خاطر علاقه است باید عاشق این کار باشی وگرنه یک ساعت هم نمیتونی این کار رو انجام بدی .....نمی دونی چه بچه های دوست داشتنی هستن من عاشق تک – تک شاگردام هستم یادمه از همون بچه گی عاشق درس دادن بودی یادته همه ما رو به خط میکردی ادای معلم ها رو در میآوردی تهمینه خندید و گفت : یادش بخیر شاگرد زرنکه تو جمع من بودم هنوزم مثل همون موقع ها می مونی همون شکلی یعنی میخوای بگی پیر نشدم رضا نگاهی به صورت تهمینه انداخت به چشمان مشکی اش خیره ماند و گفت :

تهمینه درسته سه سال از من کوچکتري ولی باور کن هر کسی بینت باور نمیکنه تو سه سال از من کوچکتري انگار ده سال اختلاف سن داریم تهمینه با صدای بلندی خندید و گفت: دیگه نمیخواد یه جوری وانمود کنی انگار دختر بیست ساله هستم باور کن صورتت یه مدلیه چه مدلیه کوچیکتر نشون میده هیچ کس باور نمیکنه تو بالای سی سالت ه ....

تهمینه نفسش را بیرون فرستاد به یاد مادرش افتاد قیافه ی مادرش هم همین شکلی بود کوچکتري از سنش میزد ه مه میگفت ن ... من همچین ریزه میزه هم نیستم که بگی

چون جثه اش کوچولوئه کم سن میزنه نمیدونم هرچی هست مربوط به صورته اصطلاحا به این صورته میگن بیبی فیس تهینه ابرویی بالا انداخت . رضا گفت:

پایه ای بریم کباب بنیم تهینه با چشمان گرد شده نگاهش کرد . چی ه یه جوری نگاهم میکنی انتظار داشتی چی بگم از وقتی اون طرف زندگی کردم برای غذاهای این طرف دلم لک میزنه رضا از دست تو انگار عوض نشدی یادته بچه که بودی میگفتی آرزوم اینه بزرگ شدم کبابی بزن رضا از خنده ریسه رفت و گفت : از بس عاشق کباب بودم تو هم از همون بچه گی عاشق این بودی خانم معلم بشی یادش بخیر خونه ی عزیز چقدر خوش بودیم ...یادته مدام هم با هم دعوا میکردیم من با تو یا با علیرضا بی انصافی نکن من زیاد باهات دعوا نمیکردم بیشتر با علیرضا دعوا میکردی یا مارال یادمه هر وقت با علیرضا یا با مارال دعوا میکردم تو پشتی منو میگرفتی اونا هم حرص میخوردن هیچی عوض نشده تهینه کمی به سمتش چرخید و گفت : یعنی چی هنوزم هر کی بخواد اذیتت بکنه من پشتتم اجازش و نمیدم تهینه دهان باز کرد حرفی بزند اما انگار زبان در دهانش نچرخید نگرانی تمام وجودش را پر کرد خاموش به جلو نگاه میکرد رضا هم حرفی نزد .... سیمین گازی به سبیش زد و گفت : چرا ناراحتی بهت چراغ سبز نشون داد سیمین فردا قراره بیاد دنبالم بریم خونه دایی ام مگه نگفتی پسر دایی ات گفته مادرش عوض شده آره رضا میگفت زن دایی ام اصرار داشته من و دوباره به جمع خانوادگی بیا ره و چقدر هم خوشحال شده من و رضا همدیگر رو دیدیم بین آدمها عوض میشن بالاخره بعد این همه مدت فهمیده چه کار اشتباهی کرده میخواد جبران کنه خودم فهمیدم احتمالا بو برده رضا از من خوشش میاد ولی من رضا رو دوست ندارم بهش نگفتی نه هنوز موقعیتش پیش نیومده سیمین دستی به موهایش کشید و گفت : بین این کدورت یه زمانی باید از بین بره چه بهتر از طریق تو و پسر دایی ات اینطوری

روح پدر و مادر هم راضی تره بعدا میتونی به خود رضا هم همه چی رو بگی طوری که به احساساتش لطمه نخوره سیمین دلم برای دایی ام تنگ شده برای دورهم ی هامون یادش بخیر همه چی درست میشه نگران نباش تهمنه ابرویی بالا انداخت کانال تلویزیون رو عوض کرد که با صدای اعتراض سیمین همراه ش د . باشه بابا بیا این همون کانال به سرعت کنترل را روی میز قرار داد و با بی میلی نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود.....تهمین ه با

دست به شیرینی فروشی اشاره کرد و گفت : رضا وایسا میخوام شیرینی بخرم نمیخواد گفتم وایسا دیگه چشم هر چی شما دستور بدید زبون نریز رضا با خنده ماشین را کنار خیابان پارک کرد بدون توجه به اعتراض های تهمنه خودش برای خرید شیرینی رفت بعد از ده دقیقه جمع به به دست داخل ماشین نشست راه افتاد به نزدیک خانه که رسیدن تهمنه نگاه بارانی اش را به سمت خانه ی دایی اش انداخت همراه رضا از ماشین پیاده شد به سمت خانه رفتن رضا زنگ خانه را زد تهمنه صدای زن دایی اش را شنید در خانه باز شد تهمنه جلوتر از رضا وارد خانه شد زن دایی اش با دیدنش به آغوش گرفتش گونه اش را بوسید بعد از آن خودش را در آغوش دایی اش انداخت در کمال تعجب علیرضا و همسرش به همراه دختر کوچولوش هم آنجا بود بعد از مدتها تهمنه از خوشحالی چشمانش

میدرخشید لبخند از روی لبش کنار نمیرفت حس خوشایندی زیر پوستش در جریان بود همه دور هم نشسته بودن سوال بارانش کرده بودن صدای خنده و شادی از جمع بلند شده بود شام را در فضایی دلچسب خوردن باور نمیکرد حتی زن دایی اش هم میخندید توی دلش خدا رو شکر گفت چند سال بود دلش میخواست فامیل هایش را ببیند ..... بعد از شام رضا از خاطراتش در خارج از ایران تعریف میکرد تهمنه با خوشحالی محو صحبت های رضا شده بود

ناخودآگاه سرش را بر گرداند چشم در چشم زن دایی اش افتاد لبخندی زد سرش را دوباره به طرف رضا چرخاند با صدای زن دایی عفت همه ی سرها به سمتش چرخید . خوب تهمنه جون از خودت بگو کجا درس می دی دیگه چه کار میکنی رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی نگفتی ما هیچی این دایی بیچاره که یه مدت خرج تو رو میداد چی ....ادب حکم میکرد یه سری بهش بزنی والا اون مدت که خونه عزیز خدا بیامورز بودی ما مدام پیگیر احوالت بودیم تهمنه با دهان باز به زن دایی اش نگاه میکرد از شدت نگرانی ضربان قلبش چندین برابر شده بود . یادته خود من چقدر لباس کهنه ی بچه های فامیل رو برات میآوردم تا عزیز مجبور نشه برای لباس خریدنت به دردرس بیفته البته حق هم داشت بنده خدا پولش کجا بود تو هم که شده بودی سر بارش .... رضا فریاد زد : بسه مامان اینا چیه میگی ای وای مگه من چی گفتم از باباتون پرسید بیچاره کمرش خم شد هزینه های شما رو میداد هزینه ی تهمنه هم رو دوشش بود خود جناب عالی یادت نرفته زنگ میزدی درخواست پول میکردی حالا فکر کن ما هزینه های اینو هم میدادیم حتی عموش هم قبول نکرد زیر بار خرج دختر برادرش بره با پرویی پول پدرت رو بالا کشیدن خرج تو رو انداختن گردن ما تمام بدن تهمنه به لرزه افتاده بود نگاهی به چهره ی دایی اش انداخت حرفی نمیزد سرش را پایین انداخت چشمانش چیزی را نمیدید با صدای زن دایی اش گوش هایش تیز تر شد رضا داشت با مادرش حرف میزد . تهمنه رو نیاوردم اینجا که بهش توهین کنی چی داری میگی مادر من کدوم پول پدرمو بالا کشید ن .... مگه من چی گفتم داری سنگ

اینو به سینه میزنی داری تو روی مادرت میایستی مگه این کیه تمام این سالها مثل غده سرطانی سایه اش تو زندگی ما بود علیرضا از جایش بلند شد و گفت : مادر من تهمینه مدت هاست اینجا نیومده مگه چه کار کرده اینطوری داری باهاش رفتار میکنی تو حرف نزن به اندازه کافی از دست این برادر نادانت دارم میکشم خودشو علاف یه دختر مریض غشی کرده بعد به رضا اشاره کرد و گفت بدبخت کسی به این نگاه هم نمیکنه ا ینجوری داری ازش حمایت میکنی تو رو خر گیر آورده تهمینه از جایش بلند شد و رو به زن دایی اش گفت : متاسفم برات زن دایی فکر کردم عوض شدید ولی هنوزم همون آدم هستی ببخشید مزاحم شدم رضا فاصله اش را با او کم کرد و گفت : تهمینه باور کن من فکر نمیکردم مادرم بخواد همچ ی حرفی رو بزنه عفت با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت : پسره ی احمق این دختره مریضه از این غشی هاست خودت رو حروم کی میکنی صدای دایی اش آخرین ضربه را به روح لطیف تهمینه وارد کرد رضا بذار بره مگه نمی بینی حال مادرت بد شده تهمینه به سرعت به سمت در خانه رفت از داخل چوب لباسی پالتو و شالش را برداشت بدون خداحافظی از خانه خارج شد در خانه را باز کرد تمام مسیر خیابان شروع به دویدن کرد صدای رضا از پشت سرش میآمد که خودش را به او می رساند دستش را جلوی تهمینه گذاشت مانع از رفتنش شد

د . تو رو خدا

تهمینه خواهش میکنم وایس اشک تمام پهنای صورتش را پوشانده بود به خاطر دویدن نفسش به شمارش افتاده بود بریده - بریده گفت : رضا .....تو رو خدا ...برگردد ...فقط برو خونه اینجا نباش .... تهمینه خواهش میکنم فشار عصبی برات بده رضا برو باشه بذار برسونمت خونه میرم گوشه ی آستین لباسش را گرفت به سمت ماشین کشان - کشان بردش تهمینه از شدت ناراحتی نفسش بالا نمیآمد میدانست این شرایط برایش خوب نیست



نفسش به شماره افتاده بود رضا هم دست کمی از او نداشت تمام صورتش منقبض شده بود بین راه هیچ کدام حرفی نزدن رضا تا دم خانه تهمینه را رساند قبل از پی اده شدن گفت : شرمندم تو چرا .... کاری نکردی که شرمنده باشی خداحافظ تهمینه دیگه هیچ وقت بهم زنگ نزن این فکر رو از سرت بیرون بکن که ما با هم در ارتباط باشیم این از حد و توان من خارجه یادته بهت گفتم به کسی نگو منو دیدی گوش نکردی زدی زیر قوت حداقل این دفعه گوش کن برای همیشه از من دور شو من تحمل این همه بی احترامی رو ندارم تهمینه درستش میکنم قول میدم دخترک خنده ی تلخی کرد و گفت : آبروی از دست رفته ام رو هم درست میکنی برش میگردونی رضا از شدت عصبانیت دستی به صورتش کشید تهمینه هم از ماشین پیاده شد صدای رضا را شنید داشت صدایش میکرد بدون اینکه برگردد به عقب نگاهی کند به راهش ادامه داد به اندازه ی کافی غرورش خرد شده بود .... با صدای تلفن زهرا خانم به

سمتش رفت سهراب داشت توی تراس خانه سیگار میکشید دستی به چشمان خسته اش کشید که با صدای زهرا خانم به عقب چرخید : آقا زنگ زدن گفتن تهمینه خانم نمیآد تهمینه کیه آخ حواس منو ببخشید خانم رضانی زیر لب زمزمه کرد : پس اسمش تهمینه است نگفت چرا نیامد خودش زنگ نزد دوستش بود فکر کنم حالشون بد شده سهراب ته مانده ی سیگارش را خاموش کرد وارد خانه شد به سمت اتاقش رفت موبایلش را درآورد شروع به شماره گرفتن کرد چندین بوق خورد اما کسی گوشی را بر نداشت تماس را قطع کرد دوباره شماره تهمینه را گرفت کسی جواب نداد گوشی را روی میزش قرار داد توی دلش گفت : به من چه احتمالاً دوباره حالش بد شده .... لبه ی تخت نشسته

بود قصد دوش گرفتن داشت لباسش را نصفه درآورد مردد دوباره به صفحه ی گوشی نگاه کرد با عجله لباسش را پوشید از اتاق خارج شد سویچ ماشین را برداشت از خانه خارج شد به سمت ماشینش رفت در ماشین را باز کرد هنوز پشت ماشین نشسته بود که فکری مثل تیر از ذهنش گذشت . اگه برم در خونش

هزار تا فکر و خیال میکنه فکر میکنه چه خبره این دختر معلم سر خونه ی رهاست بعدا زنگ میزنم حالش رو می پرسم دوباره در ماشین را بست وارد خانه شد .

زهرا خانم رها کجاست تو اتاقش بهش گفتم امروز معلمش نیاید باشه سهراب راه اتاقش را

درپیش گرفت نگاهی به ساعتش انداخت از ۶ گ گذشته بود دوباره ذهنش بهم ریخت و با

خودش گفت : این دختر کسی رو نداره اگه حالش هم بد شده باشه ... کلافه به سمت

آشپزخانه رفت . زهرا خانم لباس رها رو پیوش میخوام بپوش

جایی چشم آقا ماشین از پیچ کوچه گذشت رها پرسید:

بابا کجا میریم کجا ... آهان حالا معلمت بد شده گفتم بیارمت یه حالی ازش پرسی دل نگران

نشی یادت نره عزیزم حتما حال معلمت رو پپرس رها حرفی نزد سهراب دست دخترش را

گرفت از خانه خارج شدن به نزدیک خانه ی تهینه رسیدن سهراب ماشین را پارک کرد به

سمت دخترش چرخید و گفت : بشین تو ماشین

تا زنگ خونه شون رو بزوم الان میام باشه از ماشین پیاده شد به سمت خانه به راه افتاد زنگ

خانه را فشار داد منتظر ایستاده بود . بله بفرمایید منزل خانم

رضانی بفرمایید شما من رحمتی هستم راستش امروز ایشون کلاس داشتن نیومدن دخترم

یکم نگران شد آوردمش حال معلمش رو پپرسه من خدمتون زنگ زدم گفتم حال دوستم بد

شده آره درسته ولی دخترم خیلی بی تابی میکرد آوردمش تا معلمش رو ببینه سیمین چرخید به سمت ته‌مینه با انگشت به داخل آیفون اشاره

کرد ته‌مینه از جایش بلند به صفحه مانیتور خیره شد به سرعت گوشی را از دست سیمین گرفت و گفت: آقا ی رحمتی حال رها خوبه سلام...بله یکم نگران شما شده آوردمش ببینه شما رو بفرمایید بالا اون بچه رو تو سرما نگه ندارید مزاحم نمیشم اختیار دارید بفرمایید سیمین مثل دیوانه ها به هر سمت خانه میدوید تمام وسایل بهم ریخته ی خانه را جمع میکرد لباس ها را همه گل وله کرد به سمت اتاق خواب پرتاب کرد ته‌مینه به سرعت از روی چوب لباسی مانتو و روسری اش را درآورد پوشید نگاهی به داخل آینه انداخت آن قدر زیر چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود که هر کسی متوجه حال خرابش میشد موهایش را درست کرد به سمت سیمین که دور خودش میچرخید نگاه ی انداخت و گفت: چی کار میکنی مگه نمیبینی خونه انگار بمب زدن طرف وحشت میکنه در خانه را باز کرد سهراب به همراه رها از پله ها بالا آمدن ته‌مینه سلامی کرد خم شد بوسه ای به سر رها زد از در فاصله گرفت تا هر دو وارد خانه شوند سیمین هم نفس زنان به نزدیک در آمد سلام کرد. سهراب حین داخل آمدن گفت: مزاحم

شدیم ته‌مینه جواب داد: اختیار دارید بفرمایید رها کنار پدرش نشسته بود معلمش را نگاه میکرد سهراب جواب سلام سیمین را داد ته‌مینه با مهربانی به رها نگاه کرد به سیمین گفت: این رها شاگرد دوست داشتنی منه باورت میشه سیمین دل نگران من شده بود سیمین گفت: عزیزمی رها بدون هیچ عکس العملی از جانب دو دختر با خونسردی تمام گفت: من دل نگران شما نشدم بابام دل نگران شما شد منم زوری با خودش آورد اینجا سیمین در حال ترکیدن بود سهراب تمام پهنای صورتش قرمز شده بود. ته‌مینه با نوک پا ضربه ای به پای

سیمین زد . سهراب کمی روی مبل جا به جا شد با شک و دودلی از کنار بالشتک کنارش لنگه جورابی درآورد رو به روی صورت تهمینه گرفت سیمین لبش را گاز گرفت تهمینه از جایش بلند شد به سرعت لنگه جوراب را از دست سهراب قاپید داخل جیب لباسش کرد سیمین به سرعت گفت : رها عزیزم بیا بریم تو آشپزخانه ببین چه بیسکویت های خوشمزه ای پختیم چایی بریزیم با هم بیاریم رها نگاهی به پدرش انداخت سهراب فقط سری تکان داد رها به همراه سیمین به سمت آشپزخانه رفتند تهمینه سرش پایین بود سهراب با دستمال دستش را پاک کرد و پرسید : اتفاقی اف تاده ....آخه زیر چشمتون بهخاطر گریه باد کرده چی بگم یه مشکل خانوادگی پیش اومده بود هر کاری کردم نتونستم پیام اشکال نداره....

یادمه گفته بودید کسی رو ندارید تهمینه نفس عمیقی کشید و گفت : الانم میگم اگه کسی رو داشتم به این روز نمی افتادم بعضی وقت ها آدم دورش پر از آدمه ولی باز احساس تنهایی میکنه اگه کاری از دست من بریاد کوتاهی نمیکنم تهمینه دستمالی از داخل جعبه ی دستمال روی میز برداشت و گفت : ممنون با هیچی درست نمیشه سهراب گفت : بهتون نیاد این قدر زود کم بیارید با شناختی که من از شما دارم دختر محکمی هستید تهمینه انگار دلش کمی در دل و میخواس ت . با آبروم

بازی شده سهراب ساکت شد . کاری میتونم برات انجام بدم ممنون همین که لطف کردید اومدید اینجا برام خیلی ارزش داره تعارف نکنید قطرات اشک از روی گونه هایش به پایین سر خوردن سهراب اخمی کرد از جایش بلند شد و به نزدیکش آمد : رها پیش دوستتونه بریم این اطراف یه دوری بزنیم موندن و حبس کردن خودتون تو خونه مشکلتون رو حل نمیکنه

تهمینه نگاهش با نگاه سهراب گره خورد بدون حرفی از جایش بلند شد که صدای گوشی تلفنش بلند شد خم شد گوشی را برداشت تلفن ناآشنا بود تماس را برقرار کرد . صدای زن

دایی

اش را شناخت سلامی کرد اما جوابش فقط یک جمله بود . بیا پایین دم در خونت هستم تلفن را قطع کرد

سهراب پرسید : کی بود میشه یه چند لحظه برم پایین زن دایی ام دم در خونه است اشکال نداره ما اینجاییم نه خیالتون راحت بالا نیامد میخوایی همراهت بیام پایین تهمینه فکری مثل برق از ذهنش گذشت و گفت : اگه براتون اشکال نداره ممنون میشم فقط یه جوری رفتار کنید انگار ... انگار متوجه شدم نگران نباش پوش بریم پایین تهمینه پالتواش را پوشید به همراه سهراب از در خانه خارج شدن از پله ها پایین رفت در خانه را باز کرد زن دایی عفت کنار ماشینش ایستاده بود به سمتش رفت ابتدا با دیدن سهراب کنارش جا خورد بعد با طعنه گفت : ماشالله تهمینه جوون با همه میپری خوبه والله پدر مادرت زنده نیستن ببین دخترشون چیکار میکنه تهمینه گفت : احترام خودت رو نگه دار زن دایی عفت با اخم گفت : اون وقت اگه ندارم میخوایی چه غلطی بکنی سهراب با عصبانیت قدمی به جلو گذاشت و گفت : اون وقت با من طرفی عفت با عصبانیت گفت : تو کیهستی خودت رو قاطی میکنی این افتاده تو زندگی پسر من فکر کرده من حالیم نیست ولی کور خونده بعد به سمت تهمینه چرخید و گفت : سالها جور اون عموی بی غیرتت رو ما کشیدیم خرجت رو دادیم چی از زندگی ما میخوای حالا دور و بر رضا میچرخه من امثال تو رو خیلی خوب میشناسم کور خوندی اگه فکر کردی من اجازه میدم تو با رضا ازدواج کنی چی میگویی زن دایی من چی کار دارم رضا مثل برادر من

میمونه خودش افتاده دنبال من آره جوون خودت پس چرا رضا دیشب به من میگه من تهمینه رو میخوام به من چه رضا همچین حرفی میزنه من قرار نیست بابت حرف های رضا به شما جواب پس بدم عفت با دست به شانه

ی تهمینه زد و گفت : از زندگی ما دور شو وگرنه بد میبینی اینبار سهراب مچ دست تهمینه را گرفت کمی به عقب کشاندش بعد با صدای بلندی گفت : خانم محترم احترام خودتون رو نگه دارید تهمینه ..... نام زد منه تهمینه و عفت هر دو از کلام سهراب جا خوردن عفت دو بار پشت سر هم پلک هایش را بهم زد و گفت:

تهمینه نامزد توئه سهراب گفت : البته قراره پیام از بزرگترش خواستگاریش کنم ممنون میشم شما و پسرتون دیگه دور و بر نامزد من نباشید و گرنه بد میبینید عفت نگاه تند و تیزی به تهمینه انداخت اما انگار هنوز حرف سهراب را باور نکرده بود پوزخندی زد داخل ماشینش نشست بدون حرفی رفت سهراب برگشت و تهمینه از نگاهش فراری بود . بریم بالا لباس گرم

پوش بریم یه دوری بزیم تهمینه بدون حرفی جلوتر از سهراب به سمت خانه رفت در را باز کرد به سمت آشپزخانه رفت بعد از چند دقیقه دوباره برگشت اینبار به همراه سهراب از خانه خارج شدن سوز سردی میآمد تهمینه خودش را در پالتو اش پیچید کنار سهراب ایستاده بود قدش تا سر شانه های مرد میرسید سرش را بلند کرد سهراب گفت : بریم با ماشین یه دور بزیم هوا خیلی س رده تهمینه باشه ای گفت هنوز در ماشین را باز نکرده بود که این بار صدای رضا به عقب برگشت توی دلش گفت : امشب این مادر و پسر چه از جانش میخواستن رضا اینجا چه کار داشت خوبه من دارم از نگرانی دیوونه میشم اون وقت تو با ای ن ... تهمینه فریاد

زد : درست حرف بزن رض ا این یعنی چی چیه نگفته بودی دوست پسر داری چرت و پرت  
 نگو دوست پسرچیه سهراب کتش را صاف کرد با چند قدم به سمت رضا برداشت و گفت : به  
 جا نمیارم شما شما قرار نیست به جا بیارید این منم باید به جا بیارم بینم چه نسبتی با دختر  
 عمه ی من دارید این موقع شب دو تای سهراب عکس العملی نشان نداد به خودش مسلط  
 شد و گفت : اونش به شما ربطی نداره رضایقه ی کت سهراب را گرفت از آن طرف سهراب  
 زیر دست رضا زد و گفت : حد خودت رو بدون تهمینه فریاد زد : رضا بس کن اون از زن دایی  
 که اومد هر چی دلش میخواست بار من کرد این از تو رضا با چشمان گرد شده به تهمینه  
 نگاه کرد و گفت : مادرم از کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده تهمینه نالید : کاری نداره دنبالت  
 کرده حرفی زد میخواستی چه بگه تو رفتی بهش گفتیمو میخوای رضا با درماندگی نگاهی به  
 اطراف انداخت سری به حالت ناراحتی تکان داد و گفت : همه چی رو خراب کرد ....آره من  
 تو رو میخوام بهت علاقه دارم نه به عنوان دختر عمه میخواستم بهت بگم ولی مادرم همه چی  
 رو خراب کرد تهمینه گفت : دختر عمه ی تو مرده برای همه ی شما مرده از زمانی که پدر و  
 مادرم مردن شما همگی برای من تموم شدید دیگه آبرویی برام نمونده که بخو اهید ببرید فقط  
 از زندگی من دور شید رضا تو این مدت خیلی بهم محبت کردی ولی ممنون میشم از زندگی  
 من فاصله بگیری هم برای تو بهتره هم برای من تو..... مثل برادر نداشته ی من هستی رضا  
 پلک هایش را بست نفس عمیقی کشید و گفت:

بین تهمینه میدونم مادرم خیلی تند رفت ولی باور کنپشیمون شده در ضمن اینو یادت نره  
 چیزی که مال منه مال رضاست سپس مستقیم به سهراب نگاه کرد مگه من شی هستم  
 اینطوری میگی درثانی حرفی بین من و تو رد و بدل نشده که برای خودت میبری و میدوزی نه

تو بچه هستی نه من یعنی تو این مدت متوجه نشدی بهت علاقه دارم .... تهمینه با تعجب گفت : تو همین دو

سه جلسه فهمیدی عاشقمی اون وقت تو این همه سال کجا بودی ، سالها خارج از کشور بودی تهمینه ای نبود یه دفعه عزیز شدم الان منو با پونزده سال پیش یکی میکنی من اون موقع دست راست و چپم رو میدونستم میدونم مادرم یکم تند رفته ولی اون طوریم نیست که تو اینجوری موضع گرفتی رضا زن دایی تند نرفته جلوی همه داد میزنه میگه ما خرج این دختر رو میدادیم بعد تو میگی یکم تند رفته من که کاری به زندگی شما نداشتم این تو بودی اصرار کردی من پیام دایی و زن دایی رو بینم من الان شاید بالای دو ساله حتی یه به هیچ کدومشون زنگ هم نزدم خدا رو شکر دایی حتی یک کلمه هم رو حرف زن دایی حرف نزد بین تو الان عصبانی هستی بسه رضا به قول مادرت من یه دختر غشی هستم فقط دیگه دور و بر زندگی من نباش دیگه قراره چه حرف هایی به من بزنی تا تو متوجه توهین خانوادت به من بشی رضا قدمی به سمتش برداشت که سهراب با دست مانع شد تو چی میگی این وسط دست از پا خطا کنی با من طرفی گفتم به تو چه چی کارشی هان سهراب نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی تهمینه

انداخت به آرامی گفت : نامزدمه تهمینه آب دهانش راقورت داد . چی..... نامزد اگه یه بار دیگه دور و بر

نامزد من باشی با مامور میام سراغت فهمیدی سهراب چرخید با صدای بلندی رو به تهمینه کرد و گفت:

تهمینه بشین تو ماشین رضا انگشت اشاره اش را به حالت تهدید به سمت تهمینه گرفت و گفت : فکر کردی من به این راحتی ها پا پس میکشم تا دیروز نامزد نداشتمی ای ن پسره از



کجا پیداش شده فکر کردی من بچه ام ...تهمینه تو منو میشناسی بیخیال نمیشم نگاهش بع سمت سهراب چرخید و گفت : اون روز که حال تهمینه بد شد رفت بیمارستان تو کجا بودی ...دیدی داری دروغ میگی من ماموریت کاری بودم وقتی برگشتم فهمیدم حال تهمینه بد شده در ضم ن مسائل من و نامزدم به شما ربطی نداره شوخی نکن ....تهمینه اگه نامزد داشت مطمئن باش تو این مدت به من میگفت لازم نکرده مدام تکرار کنی نامزدمه سهراب قدمی به سمت رضا برداشت و گفت : این دفعه ی اول و آخرمه که بهت هشدار میدم دور و بر تهمینه نینمت بعد به سمت ته مینه چرخید با صدای بلندی گفت : گفتم بشین تو ماشین تهمینه دخترک مات و مبهوت از حرف سهراب به سرعت داخل ماشین نشست ، سهراب هم داخل ماشین نشست به راه افتادن سهراب از داخل آئینه نگاهی به رضا که با عصبانیت رفتنشان را نگاه میکرد کرد حالت بهتره آره .... سهراب مسیر کوتاهی رفت و ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و گفت : یه چیزی ازت پیرسم پیرس تو این پسر دایی ات رو دوست داری تهمینه آب دهانش را قورت داد و گفت : نه واقعا زن دایی ات همچین حرف هایی رو بهت زده تهمینه سرش را تکان داد لب هایش را بهم فشرد دستان یخ زده اش را در هم گره زد سرش پایین بود ذهنش درگی ر .....چرا رفتی خونه ی دایی ات اتفاقی رضا رو بعد

از سالها تو اداره تامین اجتماعی دیدم بعد از چند جلسه اصرار کرد بریم خونشون بهم گفت مادرش گذشته رو فراموش کرده دلش برام تنگ شده نگو میخواستته جلوی همه آبروریزی ک نه فکر کرده من رضا رو گول زدم تا باهاش ازدواج کنم در صورتی که رضا مثل برادر من میمونه من هیچ حسی بهش ندارم فقط دل تنگ دایی ام بودم برای همین رفتم خونه تا بینمشون میتونم پیرسم زن دایی ات چرا اینقدر کینه نسبت به تو داره تهمینه نگاهش را بالا

آورد به چشمان سهراب خیره شد و گفت : دلیلش .... فکر کنم چون دایی ام به مدتی خرج منو میداده براش سخت تموم شده سهراب دستی به چانه اش کشید و گفت : بعید بدونم خیلی بیشتر از این حرف هاست که اینجور کینه به دل گرفته ..... دوباره نگاهی به تهmine انداخت تهmine به فکر فرو رفت اما چیزی به خاطرش نیامد چه دلیلی داشت تو این سالها همه اطرافیانش نسبت به او کینه داشته باشن یادمه بعد از فوت پدر و مادرم بعد از چهلیم عموم به روز به دیدنم میاد مجبورم کردی به سری ورقه رو امضا کنم من اون موقع تو حال خودم نبودم چی رو امضا کردم بعدا که دایی ام بهم گفت جایی برای موندن ندارم باید برم پیش عزیز زندگی کنم متوجه شدم خونه ی پدری مو از چنگم درآوردن خونه به اسم تو بوده آره وکالتی پدرم به اسم من زده بود ملک و املاک دیگه چطور اگرم بوده من خبر نداشتم سهراب از داخل آینه به اطراف نگاهی کرد و گفت : گفتم عموت قیم تو بوده فقط اسمی حتی به دیدن من هم نمی اومد همون به بارم که اومد خواسته بود خونه رو از چنگ من در بیاره جالبه ولی این وسط به چیزایی با هم جور در نیامد عموت به اسم قیم بودن خونه رو از چنگت در میاره خانواده ی مادریتم هم سکوت میکنن حالا چرا نمیدونم تو بعدش از عموت شکایت نکردی این موضوع مال پونزده سال پیشه من موقع تازه پدر و مادرم رو از دست داده بودم حال درستی نداشتم سن و سال کمی هم داشتم سهراب دستی به پیشانی اش کشید و گفت : فکر نکنم این پسر دایی

آتشیت به این راحتی ها دست از سرت برداره به خصوص که الانم داره تعقیبمون میکنه ..... برنگرد جلو رو نگاه کن شما رو هم انداختم به دردمر شرمنده .... خودم درستش میکنم چه جوری میخوای درستش کنی نمیدونم به کاریش میکنم سهراب مکثی کرد و گفت : به پیشنهاد بهت میدم اگه دوست داشتی قبول کن تا به درس درست و حسابی هم به زن دایی ات

بدی شاید تونستی بفهمی چه بلایی سر خونه ی پدریت آوردن تهمنه نگاهش را بالا آورد توی  
چشمان مشکی سهراب غرق شد .... با هم نامزد کنیم چ ی .... گوشم درد  
گ رفت تهمنه دست به دهانش گذاشت و به آرامی گفت:

معذرت میخوام بذار هم از دست این پسر دایی ات راحت بشی هم به درسی به زن دایی ات  
داده باشی من دلیل این همه کینه رو نمیفهمم اون وقت چه نفعی برایشما داره همش برای  
شما میشه دردسر تو نمیخواد به این قسمتش فکر کنی بعد از یه مدتی که آب ها از آسیاب  
افتاد پسر دایی ات بیخیال همه چی شد از هم جدا میشیم تو که با فامیل هات در ارتباط نیستی  
که اونا متوجه این قضیه بشن .... شاید تونستی پیگیری کنی بینی اون خونه رو عموت بالا  
کشیده چی کارش کرده چطوری من با هیچ کسی تو فامیل در ارتباط نیستم امکانش نیست  
اشکال نداره بالاخره برای اینکه سر از کارت در بیارن بهت زنگ میزنن تهمنه با تردید گفت :  
منظورت اینه که عقد کنیم صیغه مدت دار آهان خ ب ... تهمنه

دوباره سرگردان نگاه درمانده اش را به سهراب انداخت و گفت : خب چی چی کار میکنی  
تهمنه نفس عمیقی کشید فکر بدی هم نبود اینطوری رضا هم بی خیالش میشد با شناختی که  
از پسر دایی اش داشت میدانست رضا به این راحتی ها دست از سرش بر نمیدارد یک درس  
درست و حسابی هم به زن دایی اش میداد به آرامی گفت : صیغه چند وقته باید بخونیم دو  
ماهه یه صیغه میخونیم کسی هم متوجه نمیشه .... پس فردا آماده شو میام دنبالت باید بریم  
خونه ی عموت برای چی یادت رفته قیم تو به اصطلاح عموته باید ازش اجازه بگیرم شمارشو  
بده تلفنی باهاش صحبت کنم برای پس فردا باهاش قرار بذارم مشکلی پیش نیاد ....

سهراب

نگاهش کرد و گفت: نه چه مشکلی باشه فقط حواست باشه عموی من بیماری قلبی داره حرفی نزنن ناراحت بشه سهراب یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: میدونی چی برام جالبه تمام اطرافیانم بهت پشت کردند هنوز به فکرشونی چی کار کنم من اینجوریم دست خودم نیست فقط... عموم راضی میشه سهراب پوزخندی زد که از نگاه تهمینه دور نماند اونا از خدائشونه تو کاملاً از زندگیشون دور بمونی شایدم تو این مدت متوجه بشی چرا این طوری باهات رفتار میکنن میگم مطمئنی رضا بیخیال نمیشه آره از همه مهمتر باید به زن داییت یه درس درست و حسابی بدیم تهمینه کمی آرام تر شد و گفت: باشه راستی این قضیه بین خودمون بمونه فقط سیمین بله متوجه ام شما زن ها عمراً بتونید حرفی رو تو دلتون نگه دارید تهمینه اخمی کرد سهراب لبخند زنان ماشین را به حرکت درآورد.

سیمین برای بار دهم از تهمینه سوال کرد: تهمینه

مطمئنی نخواست دستت بن دازه باور کن قراره پس فردا بریم خونه ی عموم مگه تو نگفتی این آدم مثل یخ میونه چطور همچین پیشنهادی بهت داده هنوزم میگم خیلی آدم سرد یخیه مغروره و خیلی مقرراتیه.... اگه میبینی این کار رو میخواد انجام بده به خاطر اینکه که یه درس حسابی به زن داییت بدم جلوی سهراب هر چی از دهنش دراومد بهم گفت والله چی بگم مغزم هنگ کرده هرچی با خودم کلنجار میرم نمیتونم هضمش کنم رفتی بیرون اومدی میگی میخوام نامزد کنم مگه میشه اون با کی با سهراب طرف همین طوری برای رضای خدا میخواد بهت کمک کنه من که زیر بار نمیرم یعنی میگی ری گی به کفش سهراب هست نه بابا منظورم اینکه که.... از تو خوشش میاد تهمینه چنان به خنده افتاد که سیمین با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت: درد و مرض حالا بخند بین کی بهت گفتم چرت نگو سیمین طرف منو میبینه

میخواد سر به تنم نباشه راستی هیچ فکر رها رو کردی تهمینه با چشمان گرد شده به سیمین نگاه کرد و گفت : محاله بفهمه سیمین با صدای بلند خندید و گفت:

دیدم امروز چه طوری بهت ابراز احساسات کرد من مُردم از خجالت تو مُردی از خجالت ، پدر رها از شدت خجالت مثل لبو شده بود سیمین این بار ص دای بلندی خندی د . سهراب حوالی ظهر طبق قرارشان به دنبال

تهمینه آمد دخترک را آماده و مرتب کنار خانه دید .تهمینه اضطراب داشت سهراب این نگرانی را در صورت دختر میدید ابتدا به شیرینی فروشی رفتن د ...

تهمینه زیر چشمی نگاهی به سهراب انداخت حسابی به خودش رسیده بود ب وی عطر مردانه

اش تمام ماشین را پر کرده بود موهای مرتبش که به طرز زیبایی با تافت به بالا مرتب شده

بود صورت اصلاح کرده ، توی کت و شلوار مشکی فوق العاده به نظر میرسید نگاهی به تیپ

خودش انداخت کمی در مقابل سهراب ساده به نظر میرسید هر چه سیمین اصرار کرده بود به

خودش برسد زیر بار نرفته بود مسیر فکرش را عوض کرد به خیابان چشم دوخت به نزدیک

خانه ی عمویش رسیدن دیشب سهراب تلفنی با عموی تهمینه صحبت کرده بود اجازه خواسته

بود به دیدنش بروند از ماشین پیاده شدن تهمینه آن قدر اضطراب داشت که هر آن نزدیک

بود بالا بیاورد سهراب کمی سرش را به طرفش خم کرد و پرسید : چرا این قدر اضطراب

داری تمام اینا فرمالیته است نگرانیت بابت چیه آخه دارم به همه دروغ میگم یه حس بدی

داره به سراغم میاد همه که میگی هزار تا بلا سرت آوردن همین عمو ت گفتی تمام دارای

پدرت رو بالا کشید سر تو رو کلاه گذاشته چرا میدونم ولی حس بدی دارم داری به خودت اینطوری تلقین میکنی حالا هم راه بیفتت تهمنه مثل کودک مطیع بدون حرف اضافه ای در کنار سهراب به راه افتاد زنگ خانه ی عمویش را بعد از سالها زد یادش نمیآمد چند سال پیش بود که به خانه ی عمویش آمده بود از پشت آیفون صدای دختر عمویش را شناخت در را برایشان باز کرد هر دو وارد شدن .... دیدن اقوامش بعد از سالها حس خوشایند و در عین حال حس درد آوری بود نگاهها هم سرد و بیروح .... عمویش پیرتر شده بود یادش بخیر زمانی که پدر و مادرش زنده بودن مدام به خانه ی عمویش میآمدن به خصوص که پدرش و عمویش با هم شریک کاری بودن افسوس حالا زیر نگاه های پر از نفرت دختر عموها و زن عمویش کنار دست سهراب نشستند بود . همه مستقیم به سهراب خیره نگاه میکردن برخلاف او که ترسیده بود عمو فرامرز نگاهی به سهراب انداخت بدون حرفی زبانش بند رفته بود حتی یادش رفته بود به سهراب تعارف کند داخل خانه بیاید مات و مبهوت خیره به صورت سهراب انداخته بود سهراب هم دست کمی از عمویش نداشت برعکس زمانی که داخل ماشین بودن پر از اعتماد به نفس بود پس چرا حالا اینقدر بهم ریخته و چهره اش درهم بود اخم کرده بود هر دو مکثی کردن عمویش به خ و دش آمد و با دستپاچگی به سهراب گفت : خوش آمدید نگاهم به سهراب افتاد کمی رنگش پریده بود دلشوره به جانم افتاد سهراب کمی مکث کرد داخل خانه شد اما رنگش به وضوح پریده بود عمو با هر زحمتی بود تعارف کرد که بنشینیم دستانش میلرزید تهمنه به وضوح لرزش دستان عمویش را میدید سهراب دستمالی برداشت پیشانیش را پاک کرد اما تمام پیشانیش چین خورده بود همه ساکت بودن کسی حرفی نمیزد تهمنه دلیل این همه پریشانی را نمیفهمید نگاهش را بین عمو فرامرز

و سهراب میچرخید بالاخره سکوت توی مجلس شکسته شد سهراب نگاهی به ته‌مینه انداخت رو به فرا مرز کرد و گفت : اگه اجازه بدید من یکم از موقعیت خودم و کارم خدمتون بگم عمو همچنان با حالتی درمانده و کلافه

جواب داد : بفرماید سهراب دوباره نیم نگاهی به صورت ته‌مینه انداخت و مشغول صحبت کردن شد در آخر هم گفت : اگه اجازه بدید من قراره با برادر زاده شما ازدواج کنم قول میدم خوشبختش کنم عمو بریده - بریده گفت : اختیار دارید از نظر من مشکلی نیست شما واقعا برادرزاده ی من رو دوست دارید سهراب اخم ظریفی کرد و گفت : وقتی اومدم اجازه بگیرم یعنی دوستش دارم فقط خیالم راحت باشه که این برادر زاده ی منو خوشبخت میکنید ب له خیالتون راحت چون من عاشق ته‌مینه خانم هستم هر کاری برای خوشبختی اش میکنم ته‌مینه از خجالت لب پائینش را گاز گرفت .

عمویش دستی به پیشانیش کشید از شدت ناراحتی تن صدایش میلرزید و گفت : از نظر من

اشکالی نداره فقط خودمم میام محضر ته‌مینه کم مانده بود پس بیفتد هی چ کدام به این

قسمت موضوع فکر نکرده بودن نگاهی به سهراب انداخت کاملا عادی سر جایش نشسته بود

زن عمویش با لحن سردی گفت : فریبرز جان لازمه شما هم برید فریبرز چنان به سمت زنش

چرخید که زن از ادامه ی حرفش وا ماند سهراب محکم و بلند گفت:

باعث افتخاره اگه آماده بشی د ممنون میشم همین امروز میخواید عقد کنید بله اگه اشکالی

نداره فریبرز نگاهی به ته‌مینه انداخت و گفت : تو ..... مطمئنی میخوای ی ....

بله عمو خیالتون راحت خیلی خوب زیر نگاه های بقیه عمو فریبرز به اتاق رفت بعد از چند

دقیقه برگشت سهراب دستی به پیشانیش کشی د کلافگی را میشد در نگاهش خواند با صدای

عمویش از جایش بلند شد بعد از خداحافظی سرد و خشک با بقیه داخل ماشین نشستند تهمینه از بس خود خوری کرده بود کم مانده بود سخته کند توی راه عمو فریبرز ساکت بود چهره ی سهراب هم گرفته و درهم بود حرفی نمیزد به محضر رسیدن سهراب پیاده شد در سمت تهمینه را هم باز کرد. تهمینه که متوجه فاصله اشان با عمویش شده بود به آرامی از سهراب پرسید: میخوای چه کار کنی ما قرارمون عقد موقت بود ساکت شو تهمینه میخوای همه چی رو خراب کنی الان وقت این حرف ها نیست اگه عموت بویی بیره برای تو خیلی بد میشه تهمینه خاموش به دنبال سهراب به راه افتاد داخل محضر گوشه ای روی صندلی نشسته بود به خودش بد و بیراه میگفت میدانست راه برگشتی ندارد با اشاره سهراب به نزدیکش آمد شناسنامه اش را به او داد هر دو کنار دست همدیگر نشستند عاقد از سهراب پرسید: آقا داماد مهر عروس خانم چقدره ۴۰۰ تا حاج آقا به مبارکی و میمنت تهمینه به یکباره گفت: حاج آقا اشتباه شده ما قرارمون چهار تا سکه بوده مگه نه سهراب جان عمو فریبرز با ناراحتی به نزدیکش آمد و گفت: تهمینه معلومه چی میگی چهار تا یعنی چی عمو من به سکه زیاد اعتقاد ندارم سهراب گفت: بفرمایید عمو من درستش میکنم نگران نباشید فریبرز از هر دو فاصله گرفت سهراب اخمی کرد سرش را نزدیک گوش تهمینه آورد و گفت: میشه اینقدر آبروریزی نکنی آخه گفتم حرف نزن همین جوری کلمات از دهانش خارج شد که تهمینه جرئت اظهار نظر اضافه را نداشت خطبه خوانده شد عاقد و عمویش به همراه دو مرد دیگری که به عنوان شاهد از همان جا آورده بودن برایشان آرزوی خوشبختی کردن بعد از محضر فرامرز را تا دم خانه رساندند راه برگشت خانه را درپیش گرفتن تهمینه حرفی نمیزد توی سکوت به خیابان نگاه میکرد تلفن سهراب زنگ خورده بود داشت صحبت میکرد بالاخره تماس قطع شد سهراب پرسید: میرسونمت خونه من خیلی کار



دارم باشه سهراب بدون حرف دیگری تهمنه را دم در خانه پیاده کرد و رفت تهمنه رفتنش را نگاه کرد به سمت خانه رفت کلیدش را درآورد از پله بالا رفت سیمین سر سجاده نماز بود به عقب چرخید با دیدن تهمنه گفت : به - به عروس خانم مبارک باشه بد بخت شدم سیمین چی شده تهمنه روی مبل نشست به صورت مختصر تمام اتفاقات را برای سیمین تعریف کرد سیمین بعد از تمام شدن حرف های تهمنه گفت : سهراب چی گفت هیچی چی بگه اونم مثل من تو دو راهی گیر کرده بود پا پ س میکشیدیم عموم متوجه میشد تو چرا ناراحتی چی میگى من الان زن رسمی و قانونی سهرابم شلوغش نکن اول به خودت مسلط شو بعدشم انتظار داشتی جلوی عموت چی کار کنه بره بگه ببخشید ما چون میخوایم حال یکی دیگه رو بگیریم میخوایم صیغه کنیم عقد دائم نمیکنیم خیلی بد شد به جای این حرفا پاشو به کارات برس مثلا امروز رفتی عقد کنی قیافت رو دیدی خوبه بیچاره وحشت نکرده یه دستی به سر و صورت بکش سیمین شوخیت گرفته نه خیلی هم جدی میگم خودت داری میگی عقد دائم خوندید پس زنتی میترسم با این قیافه شب خوابش نبره تهمنه خنده ی تل خی کرد بالشت کنار دستش را به طرف سیمین پرت کرد . رضا دو روز پیاپی زیر پنجره خانه بود خبر نامزدی اش مثل شوکی بود .... تمام نگرانی تهمنه از آبروریزی بود میدانست اگر کسی بوئی میبرد آبرویی برایش نمیماند تمام فکرش درگیر این موضوع بود طی این دو روز هیچ خبری از سهراب نبود حتی زنگ هم نزده بود البته حق داشت بابت چه موضوعی قرار بود زنگ بزند طبق روال گذشته به مدرسه میرفت خودش را با کلاس و درس بچه ها سرگرم کرده بود حتی توی این دو روز بابت کلاس های رها هم زنگ

نزد بود رویش را نداشت که زنگ برند یا به آنجا برود کلاش تمام شده بود به خانه برگشته بود نگاهی به اطراف

انداخت خبری از سیمین نبود کیسه های خریدش را داخل آشپزخانه گذاشت با صدای زنگ موبایلش نگاهی به صفحه ی آن انداخت شماره سهراب روی صفحه افتاده بود . تماس را برقرار کرد . الو علیک سلام

سلام اگه من زنگ نمیزدم قرار نبود بیایی به درسای رها رسیدگی کنی چرا میاومدم اون وقت کی قرار بود زنگ بزنی همیشه این قدر سوال پیچم نکنی سکوتی توی گوشی پیچی د .

دیروز باید برای رها کلاس

میداشتی کی براش جبرانی میذاری فردا ساعت چهار میام باشه خیلی خوب کاری نداری نه خداحافظ خداحافظ تهمینه دکمه ی قطع گوشی اش را زد خیره به نقطه ای چشمانش ماند

بیحوصله میوه های داخل کیسه را خارج کرد داخل سینگ ریخت حتی نمیدانست باید چه کار را انجام دهد یا چه رفتاری بکند کلافه مشغول کارهایش شد .... تهمینه با نگرانی آیفون خانه را زد در

خانه باز شد به آرامی وارد شد حتی نمیدانست زهرا خانم هم از این قضیه خبر دارد یا نه مثل همیشه زهرا خانم دم در ایستاده بود به آرامی سلامی داد وارد خانه شد به سمت اتاق رها رفت خانه مثل همیشه توی سکوت کامل بود صدایی نیامد در اتاق را زد و ارد شد رها پشت میزش نشسته بود با دیدن معلمش به آرامی سلام کرد تهمینه نفسش را به آرامی خارج کرد جواب دخترک را داد نفسی کشید با خیال راحت کیفش را روی زمین گذاشت با خنده شروع به باز کردن کتاب درسی رها کرد ....دفتری جلوی رها گذاشت مشغول درس دادن به رها شد دخترک به یکباره پرسید : بابام بهم گفته شاید به مدتی قرار باشه بیایید اینجا تهمینه به مانند برق

گرفته ها خشکش زده بود آب دهانش را با صدا قورت داد و با هزار زحمت جواب داد : نه عزیزم این چه حرفیه تهمینه دستی به صورتش کشید مطمئن بود اگر پدر این دختر الان رو به روی ش قرار داشت خوش حلال بود .... عزیزم میشه ازت خواهش کنم ذهن قشنگت رو نگران نکنی من فقط معلم تو هستم همین برای چی باید پیام اینجا رها بدون حرفی نگاهش را به سمت کتابش سوق داد تهمینه با کلافگی شروع به درس دادن کرد ..... نگاهش را به ساعتش انداخت زیر چشمی به ره نگاه کرد آثار خستگی را میشد در صورتش دید دستش را گرفت از روی صندلی اش بلندش کرد وسط اتاق نشاند عروسک هایش را دورش ریخت شروع به بازی کرد تا حال و هوای دخترک را عوض کند با باز شدن در وارد شدن زهرا خانم به همراه سینی تنقلات رها هم از جایش بلند شد . بیا دخترم جفتون گرسنه اید درس خوندید باید انرژی بگیرید ممنون تهمینه هم از جایش بلند شد روی صندلی نشست بشقاب میوه را از دست زهرا خانم گرفت مشغول پوست کندن میوه شد زهرا خانم برای رها میوه پوست کند به دستش داد بعد رو به تهمینه کرد و گفت : دخترم برای شام چی میخوری درست کنم تهمینه با خنده گفت : دستت درد نکنه زهرا خانم من دارم میرم ... از کی تا به حال معلم سر خونه برای شام میمونه آقا سهراب گفتن برای شام نذارم برید بمونید پیش رها آقا سهراب خیلی .... چیز کردن یعنی منظورم اینه من باید برم دست شما هم درد نکنه بعد بشق اب میوه اش را روی میز گذاشت به سرعت کیفش را از روی زمین برداشت به سمت رها رفت خم شد سرش را بوسید و گفت : با اجازتون نمیخواد بیاید راه رو بلام حواستون به رها باشه با عصبانیت از اتاق خارج شد توی دلش به سهراب بد و بیراه میگفت ذهن رها را کاملا بهم ریخته بود ما نده بود چه لزومی داشت به رها همچین موضوعی را بگوئید از خانه فاصله گرفت به سر خیابان رسید دست بالا برد سوار اولین تاکسی شد توی مسیر ذهنش کاملا درهم و بهم

ریخته بود به سر خیابان رسید از راننده تشکر کرد از تاکسی پیاده شد قبل از رفتن به خانه به مغازه میوه فروشی رفت مقداری خرید کرد از مغازه خارج شد نگاهی به آسمان انداخت توی دلش گفت : امشب برف میبارد سرما به مغز استخوانش رسیده بود به سرعت مسیر خانه را رفت .... در خانه را باز کرد به سختی

کیسه های خرید را به داخل آورد از خستگی به نفس نفس افتاده بود دست برد مغنه و پالتو اش را در آورد روی مبل نشست که صدای گوشی اش بلند شد . الو سیمین ..... من خونم خرید کردم چیزی نخری ..... .

دیر میایی باشه نگران من نشو از بیرون غذا سفارش میدم .... خداحافظ تن صدای سیمین می لرزید . این را

تهمینه متوجه شده بود خدا کند اتفاق بدی نیفتاده باشد توی دلش گفت : خدایا یه روز بدون یه اتفاق بد همیشه نباشه ..... نگاهی به اطراف انداخت وارد اتاقش شد لباسش را عوض کرد قبل از خارج شدن از اتاقش چشمش به صورتش افتاد پشت میز آرایشش نشست دست برد رز لبی برداشت روی لبش کشید خنده ی زیر پوستی روی صورتش نشست دوباره از جایش بلند شد از اتاق خارج شد تا کیسه های خرید را جا به جا کند دوباره صدای زنگ گوشی اش بلند شد به سمت گوشی تلفنش رفت با دیدن شماره ی رضا با تردید تماس را برقرار کرد . بیا پایین دم خونه هستم اومدی اینجا

صدای فریاد رضا داخل گوشی پیچید : بیا پایین تماس را قطع کرد پالتو و شالی از داخل کمد برداشت دست برد گوشی و کلید خانه را برداشت از خانه خارج شد رضا رو به روی خانه کنار ماشینش ایستاده بود با نزدیک شدنش رضا با صدای بلندی گفت : خوبه مبارکه عقد کردی اومدم بهت تبریک بگم بین رضا رضا به ع لامت سکوت دستش را بالا آورد و گفت : نمیدونم

چرا به دروغ بهم گفתי شوهر نداری بعد پدرم بهم خبر داده رفتی عقد کردی منو چی فرض کردی با همه این کار رو انجام میدی تهمینه متعجب از حرف رضا به آرامی گفت : رضا میتونم بپرسم تو و دایی از کجا میدونستید من عقد کردم رضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : من چه میدونم اصول دین میپرسی به جای این حرف ها جواب منو بده چرا بهم دروغ گفתי چرا به دروغ بهم گفתי مجردی من گفتم شوهر نکردم راست هم گفتم خوب من تازه عقد کردم بعدشم من که کاری نکردم که به خوام به خاطرش شرمنده بشم مگه چه کار کردم که تو پیش خودت اینجوری برداشت کردی من که مدام به تو میگفتم هر فکری داری از سرت بنداز دور از من فاصله بگیر چقدر رو داری به قول مادرم راست میگفت تو هم عین مادرته تهمینه فریاد زد : دهنتم رو ببند رضا بیشتر از حد و اندازت داری حرف میزنی اگه به کلمه دیگه حرف بزنی رضا به میان حرفش دوید و گفت : مثلا چیکار میکنی رضا قدمی به سمتش برداشت مچ دستش را محکم گرفت با تمام قدرت فشار داد قبل از اینکه تهمینه حرفی بزند صدایی از پشت سرش آمد دست رضا را محکم پس زد اون وقت با من طرف حسابی بهت گفته بودم دور و بر زن من نگرده مثل اینکه گوشت بدهکار نیست رضا با عصبانیت رو به روی سهراب که پشت سرش ایستاده بود ایستاد و گفت:

به – به آقای داماد مبارکه .....پوزخندی زد با حرص ادامه داد : دلم به حالت میسوزه این دختر عمه ی من به تهمینه اشاره کرد و گفت : وجود شما رو کلا انکار کرده زمانی که دیدمش میگفت نه نامزد داشته نه شوهر نکنه تو رو هم مثل من به بازی گرفته پوزخندی زد و ادامه داد : به پای هم خوشبخت بشین برانش هیچی نیستی این را به آرامی در گوش سهراب گفت به سمت ماشینش رفت سوار شد از آنجا فاصله گرفت . سهراب

با ابروهای گره خورده به نزدیکش آمد و گفت : برای چی اومده بود اینجا تهمینه مچ دستش را به آرامی مالید و گفت : بهم زنگ زد گفت بیا پایین خونه ام اومدم داشت بابت ....بابت همون تبریک میگفت همون چیه عقده آهان ....از کجا فهمیده بود ازش پرسیدم گفت دایی ام بهش گفته ابروهای سهراب بالا پرید و گفت : تو به دایی ات خبر دادی معلومه نه من مدتها ست با دایی ام تماسی نداشتم غیر همون روزی که رفتم خونشون تهمینه از شدت سرما میلرزید سهراب نگاهی به دندان های بهم خورده ی دخترک کرد و گفت : بیا تو ماشین هوا سرده تهمینه بدون حرفی داخل ماشین نشست سهراب بخاری م اشین را تا آخرین حد زیاد کرده بود تهمینه دست های یخ زده اش را به نزدیک دریچه بخاری برد چرا زهرا خانم گفت شب بمونی نموندی تهمینه با چشم های گرد شده به سهراب نگاهی کرد و گفت : شوخیت گرفته از خجالت آب شدم وقتی زهرا خانم بهم گفت شام بمون درضمن چه لزومی داشته به رها بگی من قراره یه مدتی پیش شما باشم ذهن بچه کاملا بهم ریخته بود مگه قراره من اونجا بمونم همچین حرفی بهش زدی من و تو یه عقد صوری کردیم منظورت از عقد صوری همونیه که چهارصد تا سکه پشت عقدت مهر زده شده تهمینه رنگش به مانند گچ شد دستی به دهانش گذاشت بدون حرفی خاموش به رو به رو نگاه میکرد سهراب لبخندی زد و گفت : در مورد رها در حد خیلی بسته باهش حرف زدم بالاخره متوجه میشد تو مجبوری گاهی به خونه ی ما بیایی فردا همین پسر داییت متوجه میشه و پیش خودش نمیگه اینا چه جور نامزدی هستن سال تا ماه نمیرن خونه ی همدیگه برای من که پدرشم خیلی بد میشد نمیخوام ذهن دخترم نسبت به من بد بشه درمورد زهرا خانم هم من عادت ندارم به خدمتکار خونم کارها مو توضیح بدم اگرم گفتم بهت بگه شام بمونی به خاطر رها بود چون من یه قرار کاری داشتم دیر میرسیدم خونه گفتم پیش رها باشی....

که طرف کار یم بر اش مشکلی پیش اومد قرار رو کنسل کرد منم زود اومدم خونه نمیدونم  
 دقیقا به چی فکر میکردی چی تو ذهنت میگشته تهمینه از خجالت لب پابینش را گاز گرفت و  
 گفت : کاشکی بهم تلفنی میگفتید اونجوری پیش رها می موندم م ن ... چی فکر کردی  
 میخوام باهات شب رویایی داشته باش م اولین شام عاشقانه بعد از عقدمون رو کنارت بگذرونم  
 تهمینه با اخم به سهراب نگاه کرد و گفت : خیالت راحت من همچین فکری نکردم شواهد که  
 اینجوری نشون میده اگه کاری نداری من خیلی کار دارم بفرمایید تهمینه با عصبانیت در  
 ماشین رو باز کرد بدون خداحافظی به سمت خ انه اش رفت حتی نیم نگاهی هم به پشت  
 سرش نکرد در را محکم پشت سرش بست توی دلش گفت:  
 موجود از خود راضی فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی اینطوری با من حرف  
 بزنی حرصش را روی دمپایی اش خالی کرد با تمام قدرت به سمت در اتاقش پرتابش کرد  
 دوباره به سمت آشپزخانه ب رگشت کارهایش را تمام کرد اشتهایی به غذا نداشت لقمه ای  
 نان و پنیری درست کرد لقمه به دست جلوی تلویزیون نشسته بود ساعتی گذشت نگاهی به  
 ساعت انداخت ساعت از ده گذشته بود خبری از سیمین نبود با باز شدن در سرش را چرخاند  
 سیمین با حالت آشفته وارد خانه شد سلامی داد ج و ابش را به آرامی گرفت با نگرانی چشم از  
 چشمان سیمین بر نداشت و به آرامی گفت : سیمین چیزی شده چرا قیافت اینطوری شده

سیمین راه رفته به سمت اتاقش را برگشت روی مبل کنار دستی اش نشست و گفت : از من بدبخت تر هم

هست تهمینه دستی به بازوی سیمین کشید و گفت : چی شده تع ریف کنم بینم دارم سخته میکنم دیروز احسان بهم زنگ زد گفت میخواه باهم حرف بزیم و گفت دیگه طاقت دوری منو نداره از این وضعیت خسته شده از این حرف ها اولش قبول نکردم ولی بالاخره دلم راضی شد قبول کردم باهاش امروز قرار بذارم خب بعدش چی شد میگن آدم بد شانس باشه از در و دیوار براش میباره هنوز وارد رستوران نشده بودیم نگو مادر احسان همراه دوستش اومه بودن خرید ما رو اتفاقی میبینن ما که رفتیم تو رستوران با دوستش میان دنبال ما .... تهمینه با نگرانی گفت : نگو که آبروریزی کرده هر چی از دهنش دراومد بهم گفت میگفت م یدونستم تو دختر پاپتی دست از سر پسر من بر نمیداری و بیخیال نمیشی باید حدس میزدم که برای پسر من دونه پاشیدی ... احسان با مادرش دعوا کرد ولی خودت میدونی مادرش بود چی میگفت به خاطر احترام به مادرش نمیتونست حرفی بزنه تنها کاری که کرد دست منو گرفت از رستوران بیرون زدیم منو نشوند تو ماشین خودش رفت پیش مادرش متوجه نشدم چی بهم گفتن ولی مادرش مدام سرش داد میزد آخرش احسان اومد .... تهمینه یه حالی داشت گفتم الان پس میافته آخرش

چی شد هیچی میخواستی چی بشه بهم گفت احترام پدر و مادرم واجبه ولی اختیار زندگی من دست خودمه م یخواد بیاد منو از پدرم خواستگاری کنه تو چی گفتی معلومه گفتم نه ولی زیر بار نمیره میگه میخواه بهم وقت بده تا یکم با خودم کنار پیام تهمینه ابرویی بالا انداخت و گفت : مشکلات مثل گره کور میمونه من اصلا دلیل این همه نفرت و کینه رو از خانواده ی احسان نسبت به تو نمیفهمم مادرش بهم گفت پدر تو یه کشاورز سادست ولی پدر احسان مولتی



میلیارد ره از هیچ جهتی بهم نمیخوریم حتی اگه پسرش ازدواج کرده باشه یه بچه هم داشته باشه بازم هزار تا دختر هست که میتونه برای پسرش بگیره ولی به قول خودش من وصله ی ناجوری هستم واقعا برای مادر و پدر احسان متاسفم فکرش رو هم نمیکردم این طرز فکرشون باشه ... حالا تو چرا دوباره داری اشک میریزی سیمین با دستمال توی دستش اشک هایش را پاک کرد و گفت : کاشکی عاشقش نب ودم اینطوری کارم راحت تر بود تهمینه از جایش بلند شد لیوان آبی برای سیمین پر کرد به سمتش رفت . بیا بگیر بخور یکم حالت جا بیاد اینقدر گریه

کردی زیر چشمت باد کرده سیمین دست دراز کرد لیوان آب را گرفت نصف لیوان آبش را سر کشید و مابقی آن را روی میز گذاشت از جایش بلند شد وارد اتاقش شد تا لباس هایش را عوض کند تهمینه هم به سمت آشپزخانه برگشت تا لقمه ای نان و پنیر برای سیمین درست کند سیمین شام خوردی یه چیزی خوردم آره خیلی خوب سیمین بدون حرفی وارد اتاقش شد تهمینه گفت : دوست داری باهم حرف بزیم یکم آرام بشی م یشه تنها باشم آره معلومه که میشه برو استراحت کن کاری داشتی صدام کن سیمین سری تکان داد در اتاقش را بست تهمینه نگاهش را به آسمان دوخته بود برف به آرامی شروع به باریدن گرفته بود روی تختش دراز کشیده بود پرده اتاقش را کنار زده بود دیدن بارش برف از آسمان را دوست داشت باعث آرامشش میشد فکرش کاملا درگیر خودش و موضوع سیمین بود شب از نیمه گذشته بود سکوتی هم داخل خانه هم داخل کوچه بود نیم خیز شد توی جایش نشسته بود گردن دراز کرد داخل کوچه را نگاه کرد برف سطح خیابان را پوشانده بود خدا رو شکر اخبار اعلام کرده بود فردا م دارس ابتدایی تعطیل هستن با صدای گریه ی آرامی که اتاق بغلی اش میآمد متوجه

ناراحتی سیمین شد پتو را از رویش برداشت از اتاق خارج شد امشب خوابش نمیآید باید سیمین را آرام میکرد .....تهمینه کنار شوفاژ صندلی گذاشته بود به خاطر سرما پتویی روی پایش انداخته بود داشت کتاب میخواند نگاهی به اتاق انداخت صدای سیمین میآمد که داشت با احسان حرف میزد آهی کشید دوباره سرش را داخل کتابش کرد صدای ویبره ی گوشی اش بلند شد با دیدن شماره ی سهراب رنگش پرید دستپاچه کتاب را بست خیره به گوشی اش نگاه میکرد تماس قطع شد به خودش گفت :

ولش کن روز تعطیل چه کاری باید داشته باشه ...به یاد رها افتاد شاید به خاطر رها زنگ زده به سرعت شماره سهراب را گرفت . الو آقای رحمتی سکوتی میان تلفن ایجاد شد . فکر نمیکنی زیاد جالب نیست بهم میگی آقای رحمتی جالان علیک سلام سلام زدم برنداشتی تهمینه کمی به خودش مسلط شد و گفت : آره تا شمارتو دیدم زنگ زدم میخوام رها رو ببرم بیرون از صبح همش نگاهش تو کوچه است داره بچه ها رو نگاه میکنه رفتن دارن برف بازی میکنه امکانش هست بیایی آره پس میام دنبالت نیازی نیست خودم میام باشه هر جور راحتی پس تا یه ساعت دیگه منتظرتم باشه تهمینه گوشی را قطع کرد توی دلش گفت : حالا من یه تعارف زدم خجالتم نمیکشه رو هوا میزنه باشه هر جور راحتی کوه ی خ ... از جایش بلند شد وارد اتاقش شد تا

آنجا راهی

نمود نیم ساعتی وقت داشت جلوی آینه نشست موهایش را شانه کرد بست آرایش ملایمی کرد توی آینه خودش را برانداز کرد آهی کشید به سرعت آرایشش را پاک کرد سیمین توی چهار چوب در ایستاد و گفت : چرا

پاکش میکنی تهمینه به سمتش چرخی زد و گفت:

سهراب زنگ زد میگه بریم رها رو ببریم برف بازی چه ربطی به آرایشت داره ول کن سیمین شدم گاو پیشونی س فید کاری نمیکنم تو روم میگم توهم زدم انگار عاشقش شدم یکم به خودم برسم هیچی دیگه فردا آبرو برام نمیذاره میگه میخواد خودش رو ببند به ریشم خیالاتی شدی چیکار آرایش تو داره ولش کن همینجوری خوبه یه دست لباس تر و تمییز میپوشم کافیه خودت میدونی...چی بگم تهمینه از میان لباس هایش بلوز بافت پوشیده و شلوار ساده ای در آورد پوشید کمی به خودش عطر زد پالتو اش را پوشید دوباره خودش را توی آینه برانداز کرد شالش را تنظیم کرد کیف کوچکش را روی دوشش انداخت دستکش هایش را پوشید قبل رفتن داخل اتاق سیمین شد و گفت:

من رفتم کاری نداری نه به سلامت....یکم به خودت میرسیدی آخه این چه وضعشه خداحافظ تهمینه نگاهی به ساعتش انداخت حسابی دیر شده بود خدا کند ماشین گیرش بیاید به سرعت از در خانه خارج شد که رو به روی خانه با ماشین سهراب مواجه شد داشت با تلفنش حرف میزد . توی دلش گفت : اگه میخواستی بیایی دنبالم

مریضی میگی خودت بیا با خوشحالی در ماشین را باز کرد نشست به آرامی سلام کرد سهراب همچنان مشغول حرف زدن بود اما سرش را به نشانه ی جواب تکان داد با یه دست ماشین را روشن کرد به راه افتاد تماسش را قطع کرد به سمت تهمینه که بدون حرفی کنارش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت : اون وقت قرار بود سر یه ساعت در خونه ی ما باشی الان ساعت

چنده تهمینه خونسرد جواب داد : میدونستم میایی دنبالم برای همین طول کشید تا آماده بشم سهراب گوشه ی ابرویش پرید و گفت : خیلی زبون داری میدونم سهراب دوباره نگاهشکرد حرفی نزد. تهمینه میدانست حسابی کفر سهراب را درآورد از این بابت کلی خوشحالی کرد تا نزدیک خانه حرفی بینشان زده نشد به دم در که رسیدن تهمینه جلوتر رفت تا رها را از داخل خانه بیاورد دخترک کاملا پوشیده آماده منتظر تهمینه بود. زهرا خانم دست رها را به دستش داد و جواب سلام دخترک را داد تهمینه خم شد بوسه ای به گونه اش زد دستش را گرفت و گفت : با اجازه زهرا خانم به سلامت دخترم هر دو به آرامی از خانه خارج شدن تهمینه رها را روی صندلی عقب نشاند کمربندش را بست با بی میلی خودش روی صندلی جلو نشست سهراب دست به ضبط برد آهنگ ملای می گذاشت گاهی از داخل آئینه نگاهی به رها می انداخت دخترک به بیرون نگاه میکرد حواسش جای دیگری بود تهمینه هم بدون هیچ حرفی کنارش نشسته بود به روبه رویش نگاه میکرد سهراب به نزدیک ترین پارک محله رفت ماشین را گوشه ای پارک کرد رو به تهمینه کرد و گفت : فکر میکنم اینجا بهترین جا برای بازی رها باشه بعد اشاره به بچه های هم سن و سال رها کرد که داخل محوطه پارک مشغول برف بازی و ساختن آدم برفی با پدر و مادر هایشان بودن. رها کمربندش را باز کرد از ماشین پیاده شد نگاهی به اطراف انداخت رها را از ماشین پیاده کرد هر دو به سمت محوطه ی پارک رفتن د . دوست داری آدم برفی درست کنیم رها نگاهی به تهمینه انداخت باشه ای گفت هر دو گوشه ای از پارک مشغول درست کردن آدم برفی شدن تهمینه مقداری برف گلوله کرد به جای سر آدم برفی روی آن قرار دادیم نگاهی به سهراب انداخت به ماشین اش تکیه داده بود سیگار میکشید توی دلش گفت : آخه کی تو همچین هوایی سیگار

میکشه غیر از تو.... هوا به این خوبی سرش را تکان داد دوباره به کمک رها شتافت که با صدای دخترکی هم سن و سال رها هر دو به طرفش چرخیدن دخترک به خاطر سرما گونه هایش گل انداخته بود تهمنه خنده اش را قورت داد دخترک رو به رها گفت : میایی بازی رها پشت تهمنه خودش را پنهان کرد رها عزیزم میشه از پشت من بیایی بیرون..... آفرین دختر گلم بین این خانم کوچولو میخواد باهات بازی کنه اول سمت رو بهش بگو رها گوشه ی پالتوی تهمنه را گرفت سرش را به علامت نه تکان داد این بار دخترک به سمتش آمد دستش را به سمتش دراز کرد تهمنه سری برای رها تکان داد تشویقش کرد که به سمت دخترک برود رها قدمی به سمت دخترک رفت اما گوشه ی پالتوی تهمنه را رها نکرد همچنان با مشت کوچکش آن را گرفته بود تهمنه از دخترک پرسید: سمت رو میگی عزیزم دخترک به عقب برگشت زنی جوان که بی شک مادر دخترک بود ایستاده بود سرش را به نشانه تایید تکان داد . اسمم سوگله مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم ازش اجازه گرفتم گفت باشه پیام دوست بشم آفرین دخترم مامانت راست گفته بعد به آرامی دست رها را میان دستانش گرفت و گفت:

عزیزم میشه سمت رو به سوگل بگی رها نگاهی به دخترک انداخت و گفت : ره ا ... منم پیام آدم برفی

درست کنم بیا هر دو بچه به سمت آدم برفی رفتند تا با هم بازی کنند اما رها مدام برمیگشت و تهمنه را نگاه میکرد مبادا از جلوی چشمانش دور شود سهراب با دیدنشان به آنجا آمد کنار تهمنه ایستاد و گفت : امکان نداشت من بتونم یه کاری کنم رها بتونه با کسی حرف بزنه بچه نیاز به بازی با هم سن و سال های خودش داره اینطوری هم خودش رو تخلیه میکنه هم برای روحیه اش خوبه من خیلی برای دخترم کوتاهی کردم مهم نیست ؛ مهم الانه که متوجه شدی

این بچه نیاز شدید به توجه داره میبینید مدام برمیگرده تا مطمئن بشه ما اینجا هستیم به جورایی ترس داره ترکش کنیم دلیلش اینه که همیشه متوجه غیبت شما شده سهراب با ناراحتی به دخترش نگاه کرد و گفت: همش تقصیر منه کاشکیبیشتر حواسم به بچه ام بود این دختر پیش من امانته تهمینه نگاهی به سهراب انداخت اما نگاه او پی دخترش بود تهمینه فکری مثل برق از سرش گذشت کمی از سهراب فاصله گرفت خم شد گلوله ای از برف درست کرد نشانه گرفت با تمام قدرت به سمت سهراب پرتاب کرد سهراب که به هیچ وجه انتظار همچین کاری را از تهمینه نداشت با دهان باز خیره به دخترک نگاه میکرد گلوله ی بعدی که به تخت صورتش نشست به خودش آمد با دستش برف های روی صورتش را پاک کرد خندید به سرعت خم شد گلوله ای به تلافی به بازوی تهمینه کوبید همین باعث شد که تهمینه هم شروع به زدن گلوله های بیشتری کند رها با تعجب به پدرش و تهمینه نگاه میکرد یکی از گلوله های تهمینه به تخت

سینه ی سهراب خورد سهراب با خنده گفت: برای من دیگه کافیه تهمینه هم نفسش به شمارش افتاده بود روی دو زانویش خم شد سهراب به نزدیکش آمد گفت: حالت خوبه تهمینه کمر راست کرد و گفت: خوبم نفس - نفس میزنی ع لائم پیریه دیگه سهراب خندید و گفت:

خدا کنه منو تو این وضعیت کسی ندیده باشه مگه چه کار اشتباهی کردی چهار تا از این مشتری های شرکت منو دیده باشن دیگه کسی روم حساب نمیکنه به نظر من خودت خیلی دل نگرانی هیچ کسی همچین حرفی نمیزنه سهراب دهانش به خنده ی کجی باز شد دو دستش را به کمرش زده بود نفسش که جا آمد رو به تهمینه کرد و گفت: چه خبر از عاشق دلخسته ات رضا آدم بی سرو پای نیست اگه اون روزم این کار رو کرده حالا....نذارش به

پای بی ادبیش پس دوستش داری من قرار نیست بابت دوست داشتن یا نداشتن اطرافیانم به تو جواب پس بدم رضا فقط برای من یه پسر داییه و بس سهراب پوزخندی زد و گفت : دل نازک شدی خانم معلم زود عصبانی میشی فکر میکردم فقط زبونت تند و تیزه ولی انگار خیلی هم حساسی فکر کردی مثل تو کوه یخم سهراب با چشمان گرد شده نگاهش کرد انتظار همچین حرفی را نداش ت . به من

میگی کوه یخ غیر تو کسی اینجاست دختر تو خیلی پرو هستی میدونم اشکال نداره شما خودتو ناراحت نکن سهراب خنده ی زیر پوستی کرد و گفت : عموت بهت زنگ نزد عموم ... شوخی ت گرفته .... من حتی بیمارستان هم باشم بهش خبر بدن مطمئن باش میگه امروز سرم شلوغه سهراب خندید و گفت : موندم دلیل این همه کینه ی عمو و دایی ات با تو سر چیه برای من دیگه مهم نیست مهم این بود یه سری از آدمها رو بشونم سر جاشون نشوندی تهمینه به چشمان سهراب که با تمسخر نگاهش میکرد نگاهی انداخت احساس بدی به سراغش آمد قرار نبود بیشتر از این مورد تمسخر این مرد قرار بگیرد بدون حرفی به سمت رها برگشت و گفت : رها عزیزم اگه بازی با دوستت تموم شده دیگه باید بر گردیم ممکنه سرما بخوری میشه یکم دیگه بازی کنم سهراب به سرعت بازوی تهمینه را گرفت به عقب کشاندش و رو به رها گفت : آره عزیزم بازی کن با فشار دستش تهمینه را مجبور به سکوت کرد به آرامی گفت : چرا میخوایی سر بچه تلافی کنی من کی خواستم همچین کاری کنم میشه از این به بعد که خواستیم حرف بزیم شما لطف کن و احساسات لطیف تون رو قاطی نکنید زبونت تند و تیزه نه به اندازه تو دختر یکم به خودت مسلط باش تو میگی منم جوابتو

دادم

...من مدتها ست با هیچ زنی در ارتباط نبودم شاید یکم ارتباطم با جنس شما بد باشه اسفناکه سهراب خنده ای کرد و گفت : باور کن تو هم دست کمی از من نداری میشه بازومو ول کنی از ریشه درآومد سهراب بازوی تهmine را رها کرد نگاه عمیقی به صورتش انداخت تهmine نگاهی به سهراب انداخت و گفت : میتونم یه سوال ازت بپرسم آره بپرس اون روز چرا با دیدن عموم اون قدر ریختی بهم تو عمومی منو میشناختی رنگ سهراب پرید نگاهش را از چشمان تهmine گرفت و گفت : نه چرا باید عموت رو بشناسم من مشکلی نداشتم شاید فقط یکم نگرانی بابت کاری که داشتیم انجام میدادیم بود همین تهmine سری تکان داد و حرفی نزد رها دست از بازی اش کشیده بود به سمتشان آم د .

سهراب از دخترش پرسید : بازیت تموم شد عزیزم گر سنمه الان میریم یه چیزی میخوریم تهmine دست رها را گرفت و به رها گفت : از دوستت خداحافظی کن تا بریم رها به نشانه ی خداحافظی به دخترک دست تکان داد تهmine دست رها را میان دستش گرفت کنار سهراب به سمت ماشین رفتن تهmine رها را روی صندلی اش نشاند خودش هم به س رعت داخل ماشین نشست .سهراب ماشین را روشن کرد بدون حرفی جلوی رستورانی ایستاد و گفت : اینجا غذاهش خوبه تهmine و رها پیاده شدن جلوتر از سهراب وارد رستوران شدن گوشه ای را انتخاب کردن نشستند سهراب قبل از نشستن کتش را درآورد روی پشتی صندلی انداخت رو به روی تهمی نه نشست منوی غذا را برداشت روبه روی تهmine گذاشت و گفت : خوراک ماهیچه اش با باقالی پلوش حرف نداره تهmine نگاهی به منوی غذاها انداخت به خواست سهراب همان غذا را برای خودش تهیه کرد و رو به رها کرد و گفت:



عزیزم برای تو چی سفارش بدیم پیتزا آخه عزیزم تو این رستوران پیتزا نمیدن باید اینو یاد بگیری همیشه که هر چی بخوای همون بشه ولی من پیتزا میخوام و گرنه غذا نمیخورم سهراب بدون حرفی از پشت میزش بلند شد از رستوران بیرون رفت تهمینه از عکس العمل سهراب گیج شده بود ناچارا خودش سفارش غذاها را داد منتظر آمدن سهراب شد که در کمال تعجب دید سهراب پیتزا به دست وارد رستوران شد آن را جلوی دخترش قرار داد رها با خوشحالی مشغول خوردن شد تهمینه حین مرتب کردن لباس رها رو به سهراب کرد و گفت : نباید این کار رو میکردید سهراب یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید : چرا ؟ جلوی رها نه

.... بعدا حرف میزنیم غذا را آوردند توی سکوت مشغول خوردن شدن رها هم با لذت از غذایش لذت برد . وقتی داخل ماشین نشستن رها از شدت خستگی خمیازه ای کشید خوابش برد سهراب دکمه ی ضبط ماشین را خاموش کرد تهمینه به آرامی گفت : میشه ازتون خواهش کنم دوست داشتن رها رو با لوس کردنش

خراب نکنید من گفتم محبت نه زیاده روی که فردا نتونید به خواسته های ریز و درشت رها رسیدگی کنید من هر چیزی که رها بخواد براش فراهم میکنم داری راه اشتباهی رو میری این راهش نیست امروز برای دخترت وقت گذاشتی این خیلی تو روحیه ی رها تاثیر میذاره ولی اون کارت تو رستوران کاملا اشتباه بود که چی بلند شدی رفتی پیتزا خریدی میخوای چی رو ثابت کنید این کارا باعث میشه رها لوس و ضعیف بار بیاد باید بهش توضیح میدادی که این رستوران پیتزا نداره یا قبلش ارزش نظر میگرفتید کدوم رستوران ببریدش ممنون میشم تو این کار من دخالت نکنید من گفتم دوباره هم میگم رها هر چیزی از من بخواد براش فراهم

میکنم تهمینه نفسش را با صدا بیرون فرستاد سری تکان داد به خیابان نگاه میکرد انگار هر چه به این مرد توضیح میداد به در بسته میخورد مرغ اش به پا داشت ...

سهراب ماشین را داخل حیاط برد. تهمینه ه نگاهی به عقب انداخت و گفت: اگه زحمتی نیست منو برسون رها هم که خوابیده بیا بالا به دوست وکیل دارم میخوام بهش زنگ بزنم شاید بتونه کمکی کنه خودم

میرسونمت ممنون سهراب از ماشین پیاده شد دخترش را که خوابیده بود به آغوش کشید به سرعت وارد خانه شد زهرا خانم کنار در ایستاده بود تهمینه هم پشت سرشان وارد خانه شد سهراب دخترش را داخل اتاقش روی تخت خواباند تهمینه پشت سرش وارد اتاق شد کمی از لباس های دخترک را کم کرد پتو را رویش کشید از اتاق به آرامی خارج شد از راهرو گذشت وارد پذیرایی شد کسی را ندید زهرا خانم داشت داخل اتاق اطو میکرد به سمتش رفت کنار دستش روی صندلی نشست سهراب کجا رفته دلش را به دریا زد و گفت:

میگم آقای رحمتی جایی رفتن قرار بود به خاطر من به دوستشون زنگ بزنن زهرا خانم حین صاف کردن یقه ی لباس گفت: رفته دوش بگیر شوخی میکنی زهرا خانم نه چرا شوخی ت و این سرما مگه کجا رفتیم آقا سهراب یکم وسواس داره یکم نه خیلی توی دلش گفت:

نکنه برای اون به ذره برف بازی آقا احساس کردن کثیف شدن وای خدای م ن .... دخترم چی میخوری

برات بیارم هیچی زهرا خانم دست شما درد نکنه کار زهرا خانم تمام شده بود به سمت آشپزخانه رفت تهمینه هم سردرگم داخل پذیرایی تنها نشسته بود که بالاخره سهراب هم از اتاقش خارج شد بلوز سفید جذب و شلوار گرمکن طوسی به تن کرده بود تهمینه لب پایینش را گاز گرفت این اولین باری بود که سهراب را توی لباس راحتی میدید توی این مدت همیشه

با لباس رسمی جلوی تهمینه ظاهر شده بود تهمینه رویش را برگرداند سهراب روی مبل نشست و گفت: زهرا خانم بیزحمت چایی بیارید چشم آقا سهراب نگاهی به تهمینه کرد و گفت:

خانم معلم چرا از خودتون پذیرایی نمیکنید تهمینه به اطرافش نگاه کرد با تمسخر جواب داد: دست شما درد نکنه خدا زیادش کنه صدای خنده ی بلند سهراب باعث شد زهرا خانم از آشپزخانه خارج شد سهراب گفت:

زهرا خانم چرا از خانم معلم پذیرایی نکردین رو چشمم آقا تهمینه از نگاه سهراب فرار میکرد در و دیوار رانگاه میکرد زهرا خانم چایی و میوه آورد جلوی تهمینه گذاشت تهمینه به آرامی کمی از چایش را خورد که سهراب پرسید: خانم معلم چایی داغ خیلی ضرر داره شما که اینا رو بهتر از من باید بدونید میشه لطف کنید اینقدر به من نگید خانم معلم تهمینه خوبه دخترک با صدا آب دهانش را قورت داد و گفت: همون خانم معلم خوبه سهراب آن قدر خندیده بود که تمام پهنای صورتش قرمز شده بود تهمینه پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: آقای رحمتی قرار بود به دوستتون زنگ بزید بینم چه راهنمایی میتونه به من بکنه سهراب چایش را سر کشید گوشی تلفنش را برداشت کمی شماره هایش را بالا و پایین کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد.

الو حسین جان سلام خوبی... ممنون اونم خوبه خانمیچه های تو خوب هستن ..... نه بابا تمام گرفتاریش

برای من شده ..... چی بگم... شرکت ام خبری نیست  
از صبح تا شب دوندگی داریم هیچی به هیچی ..... نه  
چاکری م ..... بین بابت یه موضوعی زنگ زدم یه

سوالی ازت بپرسم .....آره حقوقیه .....برای یکی  
از آشناهاست...اگه میشه من تلفن رو اسپیکر بذارم که ایشون هم بشنون .....اوکی سهراب  
اسپیکر تلفنش را

روشن کرد گوشی را روی میز گذاشت پرسید : حسین جان اگه یه آدمی با ترفند با استناد  
اینکه طرف مقابلش آگاهی نداره خونه ی پدریش رو که وکالتی به اسمش خورده بوده از  
چنگش در بیاره میشه کاری کرد از این آدم شکایت کرد یا خونه رو بدست آورد خونه به نام  
طرف سند خورده آره این طرف یه خانم هستن که زمانی که پدر و مادرشون فوت میکنن به  
خاطر شرایط روحی بدی که داشتن ب دون اینکه متوجه باشن بر گه هایی رو امضا میکنن که  
بعد از یه مدت متوجه میشن خونه ی پدریشون رو دو دستی تقدیم شون یعنی عموشون  
میکنن این موضوع مربوط به کی هست سهراب سرش را به سمت تهمنه بالا آورد تهمنه  
گفت:

۱۵ سال پیش پونزده سال پیش نه سهراب جان خونه به نام خورده هیچ کاری نمیشه کرد  
این خانم الان از نظر شرایط جسمی و روحی چطورن سهراب نگاهی به تهمنه انداخت و گفت :  
مشکلی ندارن دارن تو مدرسه هم تدریس میکنن چطور گفتم شاید بشه از طریق اینکه ایشون  
از نظر عقلی یا شرایط جسمی مشکلی دارن برای عموشون پرونده سازی کنم که تو شرایط  
عادی از ایشون به زور امضا گرفتن خوب شرایط روحی این خانم اون موقع هم خوب نبوده نه  
امکانش نیست باید کلی دوندگی کنه دستش به هیچی نمیرسه ممکنه فقط از این دادگاه به اون  
دادگاه بره آخرشم هیچی به هیچی چون خونه سند خورده اون موقع باید حواسشون بوده باشه  
که چی رو امضا میکنن به این راحتی نمیشه ثابت کرد درضمن این قضیه مال پونزده سال پیشه  
مطمئن باش تا به حال اون خونه رو فروختن و دست شما به جایی بند نیست پس هیچی

راستی حیدری بالاخره رضایت داد سهراب نگاهش را به سمت تهمینه بالا آورد و گفت : بعدا به ت میگم باشه هر کاری داشتی در خدمتم ممنون حسین جان ببخشید وقتت رو گذاشتی خواهش میکنم کاری داشتی من هستم دختر گلت رو ببوس زنده باشی تو هم سلام به خانوادت برسون خداحافظ سهراب تماس را قطع کرد تکیه اش را به مبل داد و گفت : باید خیلی زودتر از این تو این سالها به فکر میافتادید من یه نفر دستم به جایی بند نبود منی که هیچی پول نداشتم چطوری جلوی عموی پولدارم میایستادم و چی میگفتم حقم رو میخوام یکی میزدن تو دهنم من مطمئنم یه رابطه ای بین عموت و دایی ات هست ما فامیلیم سهراب با تعجب پرسید : یعنی چی عمو و دایی من پسر دایی و پسر عمه هستن جدی میگی آره پدر و مادر من دختر دایی پسر عمه بودن سهراب دستی به ته ریشش زد و گفت : معما داره حل میشه خیالت راحت جفتشون تو آوارگی تو دست داشتن تهمینه آه عمیقی کشید و گفت : هر چی بوده گذشته دست من به جایی بند نیست من نمیتو نم حق خودم رو از این آدمها بگیرم خدا خودش جای حق نشسته فقط خیلی دلم سوخت که خونه ی پدری مو از دست دادم همیشه میگن آدمها از خودی بیشتر میخورن تا غریبه ها برای زندگی من که اینجور بوده بهش فکر نکن تهمینه از جایش بلند و گفت:

ممنون بابت کمکت من دیگه برم گفتم میرسونمت الان از حموم اومدم پیام بیرون سرما میخورم بمون شام رو که خوردی بعد شام میرسونمت آخ ه ... آخه نداره نکنه خجالت میکشی از چی گفتم شاید از من خجالت بکشی یا بترسی تهمینه اخی کرد دوباره روی مبل نشست و گفت : درسته اخلاق و قیافه ت چنگی به دل نمیزنه ولی من نه میترسم نه خجالت میکشم اون وقت قیافه ی تو دل بروی تو چنگی به دل میزنه محض رضای خدا یکم به

خودت میرسیدی آدم رغبت کنه نگات کنه تهمینه گر گرف ت . من نیازی ندارم جلوی تو به خودم برسم

کمبودی ندارم اگه احساس ضعف تو قیافم می کردم تو درست میگی مجبور بودم به خودم برسم ولی خدا رو شکر از قیافه ام راضی هستم سهراب خندید و گفت : از دست این زبون تو برعکس از دست اون زبون تند و تیز تو تو هم که کم نیاری دو تا من میگم ده تا بارم میکنی خدا به داد اون کارمند های زیر دستت برسه چطوری با تو کار میکنن دلم به حالشون میسوزه سهراب با خنده گفت : به سختی معلومه بنده های خدا چی میکشن من حتی نمیتونم دو دقیقه با تو کار کنم ما قرار نیست با هم کار کنیم تهمینه زیر لب خدا رو شکر گفت سهراب بلند گفت : شنیدم چی گفتی تهمینه پایش را روی پای دیگرش انداخت بشقاب میوه اش را به دست گرفت مشغول پوست کندن میوه اش شد صدای زهرا خانم از پشت سرش آمد که از سهراب پرسید : آقا برای شام چی درست کنم سهراب گفت : ببینید خانم معلم چی دوست دارن زهرا خانم رو به تهمینه کرد و گفت:

دخترم چی دوست داری بپزم تهمینه حین جواب دادن به زهرا خانم ساعت دستش را درآورد روی میز گذاشت و گفت : نون پنیرم باشه من میخورم آدم سختگیری نیستم ولی یه چیزی درست کنید که اون بچه دوست داشته باشه پدرش بنده خدا مجبور نشه تو این هوا دوباره بره بیرون ممکنه سرما بخوره زهرا خانم که کاملا گیج شده بود سری تکان داد وارد آشپزخانه شد سهراب پرسید:

من دلیل این همه ناراحتی تو رو نمیفهمم چرا اگه من به خواسته ای دخترم توجه کنم اینقدر بده خود تو نبودی میگفتی به دخترم توجه نشون بدم چرا ولی نگفتم لوسش کنی سهراب از روی مبل بلند شد و گفت : میشه با من بیایی تهمینه بشقاب میوه اش را روی می ز کنار دستش

گذاشت دنبال سهراب به راه افتاد وارد اتاقی شدن تهمینه کنار در ایستاد و داخل نشد سهراب متوجه شد به عقب چرخید و گفت : چرا دم اتاق ایستاده ای از من میترسی گفتم من از تو نمیترسم اگه بحث محرم و نامحرمیه من که برای تو حلالم تهمینه از خجالت سرش را پایین انداخت خواست از آنجا بگریزد که با صدای سهراب به خودش آمد نرو نگفتم بیایی اینجا با هم کل - کل کنیم میخوام به موضوعی رو بهت بگم تهمینه به آهستگی وارد اتاق شد سهراب دودستش را زیر بغلش قفل کرده بود پشت به تهمینه ایستاده بود به رو به رویش اشاره کرد و گفت : این عکس زن من بود تهمینه به تابلوی روی دیوار نگاهی انداخت زنی جوان و خوش چهره که از نظر شباهت بی حد و اندازه اش با رها به راحتی میشد این قضیه را فهمید سهراب بدون اینکه برگردد گفت : وقتی با زنم آشنا شدم تازه از شوهرش جدا شده بود شوهرش میخواست بره امریکا به ماهی از آشنایی ما گذشته بود که متوجه شدم به بچه چهار ماه داره که شوهرش حضانت بچه رو به اون سپرده چون میخواست از ایران بره برای من مهم نبود کلی با خانوادم جنگیدم تا راضی شدن باهاش ازدواج کنم بدون هیچ مراسمی خدایامورزه مادرم کاملا مخالف این ازدواج بود در هر صورت ما خیلی ساده به عقد هم دراومدیم و منم بی برو برگردد اسم بچه رو با کلی دوندگی پارتی بازی وارد شناسنامه کردم اون بچه رهاست ...درسته من پدر بچه نیستم ولی به حس قوی نسبت بهش دارم میتونم

این موضوع رو انکار کنم بعد از فوت زخم کوتاهی کردم قبول دارم ولی روحیه ام خیلی داغون بود حتی با اکثر فامیل هام قطع رابطه کردم تا کسی به گوش بچه ام نرسونه من پدر واقعی اش نیستم اینم بگم رها بالاخره یه روزی میفهمه من پدر واقعی اش نیستم ولی دلم میخواد اون قدر منو دوست داشته باشه که ترکم نکنه این بچه یادگار زن من بود نمیخوام حالا که نیست و دستش از این دنیا کوتاهه دل نگران رها باشه سهراب به عقب چرخید تهمینه اشک هایش را پاک کرد سهراب لبخندی زد و گفت: به چی فکر میکردی به این که نباید رو ظاهر آدم ها قضاوت کرد من قضاوت بد کردم سهراب قدمی به سمتش آمد و گفت: ولی نظر من هنوزم همونه که تو خیلی زبون درازی تهمینه میان گریه خندید و گفت: اشکال نداره اینا رو نگفتم برام دلسوزی کنی گفتم بدونی میخوام برای رها پدری کنم شاید یه چیزایی رو ندونم و به مرور زمان یاد بگیرم اما تلاشم رو میکنم تا رها احساس تنهایی نکنه مطمئنم یه روزی رها قدر این کارهایی رو که براش کردید رو متوجه میشه سهراب سری تکان داد. هر دو از اتاق خارج شدن رها هم بیدار

شده بود سهراب دخترش را به آغوش کشیده بود تهمینه مطمئن بود دیگر هیچ وقت توی زندگی اش با بت محبت پدر و مادری به فرزندش نظری نخواهد داد به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش بزند ساعتی با رها درس های عقب مانده اش را کار کرد و شام را به خواست تهمینه داخل آشپزخانه خوردن بعد از شام تهمینه دخترک را به زهرا خانم سپرد همراه سهراب از خانه خارج شد دن ممنون تا اینجا منو رسوندی سهراب ماشین رو جلوی خانه پارک کرد و گفت: وضعیت بیماریت چطوره خوبه فعلا مشکلی ندارم دچار حمله نشدم یه چیزی بگم بد برداشت نمیکنی چی سهراب کمی مکث کرد و گفت: یه شبه بریم شمال



.....چهارشنبه شب میریم جمعه برمیگردیم میدونم تو روحیه ی رها هم تاثیر میذاره عاشق  
 دریاست تهمینه با تردید نگاهش کرد چه میگفت از طرفی دلش هم میخواست به این  
 مسافرت برود سهراب به کمکش آمد: پس من به رها میگم قراره بریم شمال اشکال نداره  
 نهچه اشکالی باشه سهراب عمیق نگاهش کرد و حرفی نزد تهمینه دستگیره در ماشین را باز  
 کرد و گفت: بابت همه چی ممنون خداحافظ سهراب جوابش را داد تهمینه به سرعت وارد  
 خانه شد. سیمین با دیدنش گفت: چقدر  
 دیر اومدی شرمنده دیر شد به خاطر اون بچه موندم سیمین خمیازه ای کشید و گفت: چقدر  
 تعطیلات خوبه فردا دوباره باید بریم سر کار زندگی همینه دیگه چاره چیه من عاشق  
 تعطیلاتم کاشکی همیشه خدا تعطیل بود شام خوردی آره شام خوردم سهراب تا اینجا  
 آوردت آره تهمینه به سمت اتاقش رفت تا لباس هایش را دریاورد آبی به صورتش بزند  
 سیمین رو به تلویزیون نشسته بود و گفت: تهمینه شاید مجبور بشم... روی تختش دراز  
 کشید بود که با صدای تلفنش بدون نگاه کردن به گوشی اش جواب داد: بله خویید خانم  
 معلم تهمینه به سرعت به صفحه گوشی اش نگاهی انداخت و گفت: شما یید آقای رحمتی  
 صدای خنده ی سهراب داخل گوشی پیچید تهمینه توی دلش گفت: تا تو باشی این قدر به من  
 نگی خانم معلم من اسم دارم....سهراب جالبه انتظار داری اسمت رو صدا بزنم ولی منو مدام  
 خانم معلم صدا میزنی از اینا بگذریم بقیه نمیگن یه معلم سرخونه چرا تو رو به اسم کوچیک  
 صدا میزنه دلت خوشه کی قراره بفهمه مگه تو این مدت کسی رو دیدیم یا من قراره بابت  
 زندگی ام به بقیه جواب پس بدم برام سخته چطوره منم به اسم کوچیک صدات بزنم شاید  
 راحت تر بتونی اسمم رو بگی تهمینه توی دلش گفت: این امشب یه چیزیش میشه ها گیر داد  
 ه .... سهراب به

آرامی گفت : تهمینه ه ... بله و بلا چرا قرار شد  
 اسمم رو بگی ..... سهر...سهر اب ....خان خالی بدون  
 پسوند و پیشوند خیلی خوب خالی سهراب خندید و گفت : زنگ زدم بگم ساعتت رو روی میز  
 درآوردی یادت رفت برش داری تهمینه کمی گردنش را کشید نگاهی به میز کنار تختش  
 انداخت راست میگفت همیشه ساعتش را موقع درآوردن روی میز کنار تختش میگذاشت  
 دوباره سرش را روی بالشت گذاشت و گفت : آره متوجه نشدم یادم رفته الان دیروقته فردا  
 چه ساعتی مدرسه ات تموم میشه ساعت ۱۲ و نیم ولی تا جمع و جور کنم پیام بیرون میشه  
 ساعت یک آدرس مدرس رو برام بفرست میشه دم مدرسه نیایی چرا میترسی یکی ببینه  
 پرسن این کیه بهم حق بده تمام شاگردام و خانواده هاشون بعد از مدرسه دم در هستن چی  
 باید بگم آدرس رو برام بفرست بازم بگم میگم چه اشکالی داره بیاری دم در خونه نخیر دم  
 در مدرسه میارم میگم من فعلا به ساعتت احتیاج ندارم بین اگه آدرس رو نفرستی زنگ  
 میزنم از خواهرم میپرسم میدونی که از دوستت آدرس محل کارت رو گرفته خیلی خوب  
 باشه میفرستم خیلی خوب کاری نداری نه شب بخیر شب تو هم بخیر صدای بوق ممتد داخل  
 گوشش صدا میکرد زیر لب گفت : فکر کنم سرش به جای خورده بود .....تهمینه  
 نگاهی به اطراف انداخت مدرسه کاملا خالی شده بود تهمینه لبخندی زد داخل حیاط مدرسه  
 شد اصغر آقا داشت حیاط مدرسه را جارو میکرد تهمینه سلام کرد مرد با دیدنش دست از  
 کارش کشید و گفت سلام دخترم خسته نباشید شما خسته نباشید اصغر آقا چه خبر فاطمه  
 خانم خوبن زنده باشی دخترم سلام داره به سلامتی دخترتون مشکلت هست والا چی بگم  
 یکم کم و کسری داره چاره ای نیست چقدر کم و کسری داری چی رو ننوستی برایش بخری  
 مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

خیلی دخترم کاریش همیشه کرد دلم میخواست یه جوری بهش جهیزیه بدم که خانواده ی شوهرش بهش حرفی نزنن ولی با این گرونی فقط شرمندش شدم تهمنه کیفش را از شانه ی راستش به شانه ی چپش انداخت و گفت:

فکر میکنی با چقدر مشکل حل میشه خیلی دخترم اگه س ی میلیون داشتم یه یخچال و گاز فرش براش میخریدم ولی همیشه مجبوری گفتم خود داماد تهیه کنه تهمنه نفس عمیقی کشید و گفت : توکلت به خدا باشه ان شالله درست میشه به فاطمه خانم سلام برسون سلامت باشی دخترم راهش را کج کرد از مدرسه خارج شد نگاهی به اطراف انداخت با یادآوری آمدن سهراب رعشه ای تمام بدنش را گرفته بود آن قدر لفتش داده بود که تقریبا همه ی بچه و والدینشان رفته بودن سر چرخاند ماشین سهراب را کمی جلوتر شناخت به سمتش قدم برداشت در ماشین را باز کرد کنارش نشست سلام کرد .

سهراب اخمی کرد و گفت : میذاشتی غروب از مدرسه می اومدی بیرون ساعت رو دیدی شرمنده من چون ساعت دستم نبود حواسم نبود چقدر دیر کردم باید همون دیشب میآوردی دم در خونه بهم میدادیش اینطوری نمیشد یکی بد طلبت تهمنه به زحمت جلوی خنده اش را گرفت سهراب با ابروهای گره خورده ماشین را روشن کرد به راه افتاد . عموت بهم زنگ زده تهمنه

چنان به سمت سهراب چرخید که مطمئن بود مهره های گردنش به صدا درآمده بود . برای چی زنگ زده

شماره ی تو رو از کجا داشته سهراب سکوتی کرد و بعد از چند دقیقه گفت : حواست نبود اون روز تو محضر ازم گرفته ....زنگ زد گفت پنج شنبه مهمونی گرفتن تو تهمنه هم بیابین تا با فامیل آشنا بشید اون وقت چرا به تو زنگ زده فامیلی که سال تا ماه یه حالی از من نمیگیرن

فقط گاهی دورادور تلفنی به خبری ازشون گرفتم برم با فامیل آشنات کنم نکنه نقشه کشیدن میخوان کاملا مطمئن بشن ازدواج کردی مگه عموم نیومد محض ر دیگه از این مطمئن تر من نمی دونم فقط بهم گفت پنج شنبه مهمونی گرفتن ازدواج من چه دخلی به اونا داره نمیدونم بگذریم فقط گفتم بدونی آخر هفته خونه ی عموت هستیم دایی ام اینا هم هستن مگه نمیگید فامیل هستید پس اونا هم هستن تهمنه دچار اضطراب و دلشوره ش د نگاهی به خیابان انداخت دلش نمیخواست به این مهمانی برود دیدن آدم هایی که باعث عذابش بودن چه لطفی داشت کاشکی به عموم میگفتی کار داری و نمیتونیم بریم حس خوبی ندارم سهراب ابرویی بالا انداخت و گفت : اون دختر زبون درازی که من میشناسم اینطوری جا نمیزنه فکر می کردم قوی تر از این حرف ها باشی تهمنه خاموش به حرف های سهراب گوش میکرد حرفی نمیزد کمی ترسیده بود مطمئن بود بی دلیل نبوده که آنها را هم به مهمانی دعوت کرده اند آن قدر ذهنش درگیر بود متوجه نشد به نزدیک خانه رسیدن سهراب از داخل جیبش ساعتش را درآورد به سمتش گرفت . تهمنه ساعتش را گرفت سهراب گفت : ساعت مارک قشنگیه ممنون خودمم خیلی دوستش دارم حواست باشه گمش نکنی میدونم تهمنه در ماشین رو باز کرد و که سهراب پرسید:

میری خونه نه میرم بالا دوباره باید برم بیرون کار دارم خیلی خوب منم برگردم سر کارم غروب رها کلاس داره یادم رفت بگم غروب جایی کار دارم امروز نمیرسم پیام برایش کلاس جبرانی میذارم باید به نفر رو ببینم ضروریه وگرنه از کلاس رها نمیزدم سهراب پرسید : فکر میکنی کارت چقدر طول بکشه تهمنه کمی فکر کرد و گفت : نمیدونم تا خانی آباد چقدر طول میکشه برم و پیام سهراب اخی کرد و گفت : اون ساعت اونجا چه خبره باید یکی رو ببینم کار دارم چه ساعتی حوالی ۴میرم تا ببینم کی برمیگردم سهراب گفت : میرسونمت میام

دنبالت معطم نکنی نیازی نیست از کارت بزنی آژانس میگیرم دوباره حرفم رو تکرار کنم  
تهمینه زیر لب باشه ای گفت از ماشین پیاده شد ...  
.....سهراب دسته کلیدش را روی میز انداخت پشت

میزش نشست ضربه ای به در زده شد منشی اش وارد اتاق شد صدای پاشنه ی کفشش مثل  
مته روی اعصابش راه میرفت کلافه سرش را بلند کرد دختر برگه ای روی میز گذاشت و گفت  
: ببخشید مهندس امضا کنید در ضم ن مهندس حیدری گفتن وقتی اومدیدن به زنگ بهشون  
بزینید سهراب برگه را نگاهی انداخت و امضا کرد و گفت : تو اتاقشه بله سهراب برگه را امضا  
کرد از پشت میزش بلند شد از اتاق بیرون رفت به سمت اتاق حیدری رفت سهراب در اتاق را  
باز کرد امین با دیدنش خندید و گفت : به جان خودم مشکوک میزنی تو معلومه کجا میری  
کار داشتم تو مگه قرار نهار با بهزادی نداشتی چرا گفتی کنسلش کنن حوصله داری من  
همینجوریش از این آدم فراری هستم حالا قرار نهارم باهم گذاشته راستی سرما خوردگی عمه  
بهره امین دو دستش را پشت سرش قفل کرد به صدلی اش تکیه داد و گفت : بهتره  
بردمش دکتر حال و روزش نسبت به روزای گذشته بهتره دیگه علائمی نداره سهراب نفس  
عمیقی کشید و گفت : با عمه حرف زدی آره ولی حرفش همونه خودت میدونی بین امین  
میدونم این مسئله ی کمی نیست امیر برای منم حکم برادر بزرگم رو داشت ما با هم بزرگ  
شده بودیم این فقط درد شما نیست تنها خواسته ی من اینه با قصاص به آدمی که از قصد هم  
این کار رو نکرده امیر دوباره زنده نمیشه تو هر چقدر هم بگی نمیتونی خودت رو جای مادرم  
بذاری بعضی وقتها میام میبینم سر سجاده نماز اونقدر گریه کرده که توان بلند شدن نداره  
سهراب متوجه نیستی اون داغ بچه شو دیده به این راحتی ها نمیتونه با این موضوع کنار بیاد  
ازش نخواه میخوام به بار دیگه شانسمو امتحان کنم سهراب میتونم ازت به سوال پپرسم

سهراب دستی به پیشانیش کشید و گفت: چی پپرس چرا میخوایی ما بگذریم از خون امیر تو قبلا حتی در این مورد حرفی هم نمیزدی حالا چی شده که مدام میخوایی ما از خون امیر بگذریم یه جوری نگو خون امیر انگار زدن قتل انجام دادن پس چی بوده تصادف غیر عمد بوده حالا هر چی برادر من دیگه زنده نیست حالا چه عمد چه غیر عمد سهراب کلافه دو دستش را بهم گره داد امین هم دستانش را رها کرد از پشت میزش بلند شد رو به روی سهراب نشست و گفت: میدونی

برام به اندازه ی امیر عزیز هستی و همه جوره قبولت دارم فقط نمیدونم چرا یه دفعه همچین موضوعی رو پیش کشیدی چرا این قدر اصرار داری ما رضایت بدیم مگه تو اون خانواده رو میشناسی یه جورایی میشناسم پدرشون از من خواست که پادرمیونی کنم بین امین میدونم داغ برادر سخته من خودم داغ دیدم درک میکنم تنها خواهش من این ه یکم فکر کن قرار نیست به خاطر یه تصادف دو تا خانواده داغ دار بشن اونا که حاضرین دو برابر کل مبلغ دیه یا حتی بیشترش رو هم بدن میدونم پول تنها چیزیه که تو این شرایط هیچ کدوم از ماها رو آروم نمیکنه با قصاص اون پسر امیر بر نمیگرده اون آدم زن داره خدا رو خوش نم یاد وقتی داشت با سرعت میرفت و برادر منو کشت و فرار کرد خدا رو خوش می اومد سهراب نفسش را با صدا بیرون فرستاد امین از جایش بلند شد و گفت: امشب بیا خونه رها رو هم بیار بشین با مادرم حرف بزن فردا شب میام باشه هر جور راحتی فقط خواهشا اگه راضی نشد دیگه اص رار نکن حال و روز خوبی نداره خیالت راحت سهراب از جایش بلند و شد به سمت در رفت که امین گفت:

خواست باشه فردا یه قرار مهم با شرکت الوند داریم هر کاری داری کنسلش کن سهراب

دستش را به حالت باشه تکان داد از اتاق خارج شد .....تهمینه وارد خانه شد

بی حوصله مغنه اش را در آورد لبه ی مبل انداخت وارد دستشویی شد آبی به صورتش زد وارد آشپزخانه شد از داخل یخچال غذایی در آورد داخل ماکروویو گذاشت گرم کرد با بی حوصلگی نهارش را خورد ظرف هایش را شست به سمت اتاقش رفت از کشوی زیر تخته خوابش کیف کوچکی در آورد کلید کوچکی داخل کیف بود کلید را در آورد داخل کمد لباس هایش شد از پشت لباس هایش جعبه ی کوچیکی در آورد با کلید دستش داخل جعبه را باز کرد دست برد محتویات آن را نگاهی انداخت آنها را داخل کیسه ای انداخت داخل کیفش گذاشت پالتو و شالش را پوشید از خانه خارج شد ..... از مغازه خارج شد به اطرافش نگاهی انداخت

وقت زیادی نداشت تلفنش را برداشت شماره ی سهراب را گرفت . چقدر توضیح دادن به این مرد سخت بود

قانع کردنش از همه بدتر گوشه ای را پیدا کرد و منتظر ایستاده بود بالاخره با صدای بوق

ماشین سهراب به خودش آمد به سمت ماشین رفت کنارش نشست . میتونم

پپرسم این چه کار مهمیه که هم من از کارم زدم هم تو گفتم کاری برام پیش اومده امروز

باید به کارم برسم مگه من ازت خواستم باهام بیایی که این قدر غر میزنی کمتر زبون درازی

کن به جای تشکر ته که وقتم رو گذاشتم و اومدم برسونمت تهمینه سری تکان داد و گفت:

تو همیشه قرار مهم داری حالا به بارم بیچونی چیه میشه چرا منت میذاری سرم باور کن اگه

جواب ندی نمیگم دختره لال بود تهمینه به زحمت جلوی خنده اش را گرفت سهراب هم با

دیدن خنده ی تهمینه خنده اش گرفت سهراب دست برد ضبط را روشن کرد آهنگ ملایمی

گذاشت تهمینه موبایلش را در آورد آدرس را برای سهراب خواند سهراب موبایل را از دست

تهمینه گرفت و پرسید : این خونه ی کیه میشه نپرسی سهراب بی حوصله به راهش ادامه داد

و پرسید : وای به حالت اگه کارت مهم نباشه مهمه خودمم بیکار که نیستم کم غر بزن مگه اینجا کجاست که داریم میریم خونه ی یه بنده خدا که من میشناسمش سهراب دنده ی ماشین را عوض کرد بدون حرفی به راهش ادامه داد بالاخره به آدرس مورد نظر تهmine رسیدن من هنوزم موندم تو ، تو این محله های پایین شهر کی رو میخوای ببینی ماشین رو پارک کن بشین تا من پیام شرمنده تا اینجا منو کشوندی حالا میگی بشینم تو ماشین ...برو پایین تهmine با خنده از ماشین پیاده شد نگاهی به اطراف انداخت به سمت در رنگ و رفته ای رفت زنگ خانه را زد . این آدم رو میشناسی آره قبلا هم اومدم خوشون در خانه باز شد پیرمردی توی چهار چوب در قرار گرفت تهmine گفت : سلام اصغر آقا پیرمرد نگاهی به تهmine کرد و گفت : سلام دخترم تو کجا اینجا کجا راه گم کردی سلام مهمون بی موقع نمیخواهید خوش اومدی بفرمایید صفا آوردید پیرمرد نگاهی به سمت سهراب چرخید با تعجب سلامی کرد سهراب با پیرمرد دست داد احوال پرسى کرد از چهار چوب در فاصله گرفت تهmine همراه سهراب وارد خانه ای شدن که غیر از اصغر آقا سه نفر مستاجر دیگر هم آنجا زندگی میکرد با وجود سرما بچه های قد و نیم قد داخل حیاط مشغول بازی کردن بودن با دیدن غریبه ها سر جایشان ایستادن دست از بازی برداشتن تهmine و سهراب زیر نگاه بقیه ی همسایه ها از پله ها بالا رفتند وارد دو اتاق کوچک شدند که با یک در چوبی از هم جدا میشد پیرمرد با دست هر دو را به سمت اتاق اولی که دور تا دورش را با پتویی سفید دولا پوشیده شده بود فرش کهنه ای هم وسط اتاق افتاده بود غیر از کمد کوچکی که بالای خانه بود اثاث دی گری به چشم نمیخورد هدایت کرد زن اصغر آقا فاطمه خانم با چادر گل گلی اش که دورش پیچیده بود لنگان – لنگان به پیشوازشان آمد با دیدن تهmine گفت : سلام به روی ماهت دخترم خوش اومدی منت گذاشتی اومدی خونه ی



فقیر فقرا تهمینه صورت زن را بوسید از آغوشش بیرون آمد فاطمه خانم چادرش را درست کرد به سهراب سلام کرد با دست تعارف کردن که بنشینند اصغر آقا دست سهراب را گرفت و گفت: اینجا چرا پسرم بیا بالای خونه دست شما درد نکنه همین جا خوبه اینجور نگو پسرم بیا بالای خانه خوش اومدید به این کلبه ی فقیرانه ی ما اختیار دارید زن ده باشید تهمینه کنار دست سهراب نشسته بود فاطمه خانم کنار سماور نشست چند استکان چای خوشرنگ ریخت اصغر آقا از جایش بلند شد تا سینی را بچرخاند تهمینه گفت: اصغر آقا شرمنده کردید این چه حرفیه تو هم مثل دخترم سمیه خیلی خوش اومدید زنده باشید فاطمه خانم نگاهی به تهمینه و سهراب انداخت سهراب که متوجه این نگاه شد به سرعت به تهمینه گفت: تهمینه جان نمیخواهی نسبت مون رو بگی رنگ از رخ دخترک پرید فاطمه خانم خندید و گفت:

مبارکت باشه

دخترم نامزد کردی به سلامتی زبان در دهانش نچرخید از شدت ناراحتی نمی دانست چه باید جواب د هد سهراب خیلی خونسرد گفت: بله حاج خانم تهمینه کم مانده بود پس بیفتد با عصبانیت نگاهی به سهراب انداخت اما سهراب با آرامش قندی به دهان گذاشت مشغول خوردن چایش شد . به سلامتی دخترم ان شالله

خوشبخت بشی اصغر آقا گفت: خوشبخت بشی دخترم بعد رو به سهراب کرد و گفت: مثل دختر خودم میمونه خدا دوستت داشته که این دختر شده همسرت سهراب نگاه تمسخر آمیزی به تهمینه انداخت خنده اش را قورت داد تهمینه از شدت ناراحتی فقط حرص میخورد خوب دخترم چه خبر از این طرفا راه گم کردید هیچی فاطمه خانم سلامتی حال سمیه خوبه خوبه مادر ب ا نامزدش رفتن خرید صورت زن بعد از گفتن این حرف کاملا بهم ریخت گوشه ی چادرش را جمع کرد اصغر آقا برای اینکه جو را عوض کند گفت: چایی تون از دهن

میافته بفرمایید زنده باشید راستی اصغر آقا با وامی که میخواستی بگیری موافقت کردن نه دخترم نشد منم بیخیالش شدم اگه قرار بود منتظر وام بمونم تا یه سال آینده هم جور نمیشد اشکال نداره شاید حکمتی بوده پیرمرد دستی به ریش سفیدش زد و گفت : شکر چی بگم اینم از شانس ما بود تهمینه نگاهی به سهراب انداخت به آرامی دست توی کیفش کرد چکی را درآورد جلوی اصغر آقا گذاشت پیرمرد با دهان باز به تهمینه نگاهی انداخت و گفت : این چیه دخترم این مال سمیه است شرمنده من بیشتر از این نداشتم ان شالله بتونه کمکی باشه برای تهیه ی جهیزیه سمیه جون دخترم من نمیتونم این پول رو قبول کنم اگه قبول نکنید فکر میکنم به خاطر اینکه مبلغ زیادی نیست قبولش نکردید هیچ وقت دیگه منو دخترتون صدا نکنید فاطمه خانم گوشه ی چادرش را صورتش گرفت تا اشک هایش دیده نشود تهمینه از جایش بلند شد کنار دست فاطمه خانم نشست و گفت : اگه اینجوری کنید دیگه هیچ وقت اینجا نیام زن صورتش را با گوشه ی چادرش پاک کرد و گفت : این دفعه ی اولت نیست که اینجوری ما رو شرمنده میکنی دیگه اینجوری نگو دشمنت شرمنده اصغر آقا رو به تهمینه کرد و گفت : دخترم الهی خیر بینی ولی به خدا برام سخته این پول رو قبول کنم اینجور نگو اصغر آقا سمیه هم مثل خواهر نداشته ی من زنده باشی دخترم ما رو شرمنده کردی تهمینه لبخندی زد و گفت : این چه حرفیه سهراب با ابرو به تهمینه اشاره ای کرد و گفت:

تهمینه همیشه به دقیقه بیایی کارت دارم تهمینه از کنار فاطمه خانم بلند شد به نزدیک سهراب آمد ، سهراب سرش را به نزدیک گوشش آورد و به آهستگی گفت:

قضیه ی این چک چیه تهمینه به آهستگی گفت : بابت جهیزیه سهراب دوباره صاف نشست و از اصغر آقا پرسید : اصغر آقا همیشه من به جسارتی بکنم اختیار داری پسر من این چه حرفیه

من به آشنا تو بازار دارم میتونه کمک کنه اگه ممکنه شما فردا به همراه دخترتون تشریف بیارید تا وسایل مورد نیاز ایشون رو با قیمت مناسب تهیه کنیم زنده باشی پسرم خیر از جوونیت ببینی مونده بودم باید چه کار کنم خدا صدامو شنید از خدا میخوام به پای هم پیر بشین و خدا بهتون بچه های سالمی بده زنده باشید تهمینه به سهراب گفت : بهتر برگردیم رها هم تنها ست بریم هر دو از جایشان بلند شدن اصغر آقا هم از جایش بلند شد و گفت : قابل نمیدونید امشب رو بد بگذرونید به چیزی دور هم می خوریم فاطمه خانم هم به زحمت از جایش بلند شد و گفت : به خدا نمک نداره تهمینه گفت : زنده باشید ولی من امروز شاگرد خصوصی دارم ان شالله دفعه ی بعدی سهراب هم گفت : وقت زیاده خدمت میرسیم هر دو همزمان بلند شدن از در اتاق بیرون آمدن فاطمه خانم به خاطر وضعیت پایش ه مان جا با آنها خداحافظی کرد اما اصغر آقا تا دم در همراه اشان آمد کلی بابت پول تشکر کرد سهراب شماره اش را به اصغر آقا داد و تاکید کرد که فردا منتظر تماسش است به سمت ماشین رفتند تمام ناراحتی تهمینه بابت حرف های سهراب دود شد و رفت هوا و جایش را حس خوشایندی فرا گرفته بود سهراب ماشین را روشن کرد از کوچه های باریک پایین شهر گذشت و وارد اتوبان شد به آرامی گفت : اون پول پس اندازت بود نه ...یه مقدار طلا داشتم به اضافه ی همون ساعت همون ساعت مارک دارت آره سهراب با چشمان گرد شده نگاهی به تهمینه انداخت و گفت : م گه نگفتی به اون ساعت علاقه داری الان دیگه بهش علاقه ندارم سهراب حرفی نزد توی سکوت به

رانندگی اش ادامه داد تهمینه را به نزدیک خانه اش رساند و گفت : من هنوز حقوق تو رو هم ندادم نترس من فرار نکردم پول که احتیاج نداری نه معلومه که نه تهمینه دست برد به دستگیره ماشین اما منصرف شد و گفت : چرا اون حرف رو جلوی اصغر آقا گفتمی نمیگی فردا

تو مدرسه می پیچه که من شوهر دارم مگه دروغ گفتم کجای حرف من دروغ بوده خیلی بدی که اینجوری تلافی کردی منو بد دم مدرسه سر کار گذاشتی به خیال خودت گفتمی که کسی منو تو رو با هم نمیبینه گذاشتی همه رفتن با خوشحالی از مدرسه زدی بیرون تهمینه لب هایش را جمع کرد و گفت : اشکال نداره این دفعه یکی طلب من سهراب خندید و تهمینه از ماشین پیاده شد .سهراب بعد از رفتن تهمینه ماشینش را روشن کرد به سمت خانه رفت .... سیمین گفت : اگه به

من میگفتی م نم یه مبلغی رو کمک میکردم نمیشد سیمین من میخواستم امروز هر جور شده این پول رو به اصغر آقا برسونم دو هفته دیگه مراسم عروسیه و دخترش رو میبرن سیمین لبخندی زد و گفت : حتما خیلی نگران بودن به خاطر اینکه نتونسته بودن پول جهیزیه ی این دختر آخریه رو جور کنن خ یلی سیمین فاطمه خانم مدام گریه میکرد خدا رو شکر شاید با پولی که بهشون دادی یه مقدار از مشکلاتشون حل بشه.....

راست میگی سهراب هم باهات اومد آره اولش ترسیدم نکنه داخل نیاد یا چه میدونم یه عکس العملی نشون بده به غرور اصغر آقا لطمه بخوره کاری نکرد نه خدا رو شکر خیلی هم خوب برخورد کرد تازه قرار شد فردا با خود اصغر آقا برن خرید وسایل مثل اینکه آشنا داره پس اون قدر ها هم بی احساس نیست نه سیمین ظاهرش خیلی یخه و زبون تند و تیزی داره ولی انگار قلب هم داره سیمین ابرویی بالا انداخت و خندید و گفت

: میگم میت رسم یه وقت عاشق این مرد بشی تهمینه نگاهش را از چشمان سیمین گرفت و گفت : شوخی ش هم قشنگ نیست خدا نکن ه ... اما توی دلش غوغای

دیگری بود میترسید سیمین متوجه نگاه بیقرارش شده باش د .... حالا چی میخواهی بپوشی آخر هفته بالاخره

قراره به عنوان تازه عروس بین تو رو تهمینه چنان نگاه بدی به سیمین کرد که حساب کار دستش آمد من که حرف بدی نزدم چرا اینجوری میکنی اتفاقا اشتباه میکنی به خودت برس  
 یه تو دهنی برای اون آدم هایی باشه که اون همه پشتت بستن تهمینه به خاطر مریضی اش  
 کسی سراغش نمیآد تهمینه نگاهی به سیمین انداخت و گفت : میت رسم گزک دست سهراب  
 بدم باور کن اگه به خودت نرسی تمام این کارهایی که کردی بی فایده است بیخودی  
 شناسنامه تو سیاه کردی فردا روزم به اسم زن مطلقه نگات میکنن پس عاقل باش اگه قراره  
 کارت بی فایده نباشه به خودت برس چی کار کنم من زیاد تو این خط ها نیستم تو تیپ منو  
 دیدی من همیشه ساده و بی آرایش هستم منم که دیدی بدتر از خودت ولی یه نفر هست  
 میتونه کمک کنه کی ؟ سیمین چشمانش برق میزد با خنده گفت : ساغر تهمینه فکری مثل  
 برق از سرش گذشت و فریاد زد : نگی بدبخت میشم اون

دوست صمیمی خواهر سهرابه اگه خواهرش بفهمه م ا همچین کاری رو کردیم برادرش رو  
 نمیبخشه برای من خیلی بد میشه حرفشم نزن ساغر رو میشناسی فضول نیست اگه بهش بگی  
 لام تا کام حرفی نمیزنه میت رسم نگران نباش به من بسپارش من خودم ساغر رو هوشیارش  
 میکنم باشه .....سهراب نگاهش روی رها

که کنار عمه اش نشسته بود انداخت سهراب جان چرا چیزی نمیخوری ممنون عمه جان امین  
 گوشی به دست وارد اتاق شد کنار سهراب نشست با ابرو اشاره ای به سهراب کرد . رها رو  
 ببر جلوی تلویزیون سرگرمش

کن امین از جایش بلند شد بوسه ای به سر رها زد و گفت : عمو به قربونت بیا بریم اون طرف  
 یکم باهم بازی کنیم عمه لایلا با اخم گفت : چیکار بچه داری امین هیچی مادر من یکم دلم  
 برای این رها کوچولو تنگ شده میخوایم با هم بازی کنیم عمه لایلا دوباره به سمت سهراب

چرخید و گفت : تو چی کار میکنی پسرم کم پیدا شدی خبری ازت نیست گرفتارم و گرنه وظیفه است باید بهتون سر میزدم برای این بچه چیکار کردی امین میگه بالاخره تونستی یه معلم براش پیدا کنی سهراب عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت : بله پیدا شده فقط حواست باشه چه جور آدمی رو تو خونت راه میدی معلم مدرسه است راضی نمیشد بیاد دوست نگینه سفارش کرده اومده خوبه خیالم راحت شد سهراب خم شد استکان چایش را سر کشید و گفت : عمه لیلا اجازه میدید یکم با هم حرف بزیم سهراب جان نگی دوباره درباره ی همون موضوع میخواهی حرف بزنی که جواب من همونه که قبلا بهت گفتم عمه من نیومدم اینجا ناراحتت کنم میدونم داغ دیدی حق داری فقط یه چیزی میگم اگه حرفم نامربوطه قول میدم دیگه حرفی نزنم آخه عمه جان اینجوری نگو.... تو جای من نیستی بیینی روزی هزار بار آرزوی مرگم رو میکنم میگم کاشکی خدا به جای امیر منو میبرد بچم زنده بود با دو متر قد الان زیر خاک خوابیده صدای هق - هق گریه عمه اش بلند شد سهراب سکوت کرد . عمه لیلا اشک هایش را

پاک کرد و گفت : آدم داغ دیده چشم و گوشش بسته است هیچی رو نمیبینه یعنی اگه اون پسر رو بالای دار ببی نید آروم میشید اون آدم یه اشتباه کرده قصدی هم نبوده زن داره... مطمئن باشید به جای یه خانواده دو خانواده دیگه داغ دار میشن عمه اینجوری میخوای آروم بگیری تو جای من نیستی که اینطوری داری قضاوت میکنی من خودم داغ دیده هستم به من نگو عمه به اون بچه نگاه کن من دارم بدون مادرم بزرگش میکنم عمه اش سکوت کرد نگاهی به رها انداخت و گفت : سهراب جان میتونم پپرسم چرا این موضوع اینقدر برات مهم شده من پدرش رو دیدم از من خواست با شما حرف بزمن حال و روز خوبی ندارن فقط عمه جان یه چیزی میگم دیگه اصراری نمیکنم باور کنید امیر اینقدر آقا بود که مطمئن باشید راضی

نیست که دو تا خانواده دیگه هم داغ دار بشن امین از کنار رها بلند شد و به نزدیک مادرش آمد و گفت : مادر من منم دلم میخواست قصاص بگیریم .... خیلی فکر کردم امیر هیچ وقت دیگه پیش ما بر نمیگرده خواستم بگم من با قصاص این جوون مخ الفم ولی بازم هر چی شما تصمیم بگیرید بهش احترام

میذارم عمه از جایش بلند شد بدون حرفی به سمت اتاقش رفت سهراب نفسش را بیرون فرستاد امین گفت:

سهراب مادرم راضی نیست دیگه اصرار نکن میترسم حالش بد بشه خیالت راحت سهراب نگاهش را از امین گرفت و به چهره ی دخترش نگاه میکرد امین دوباره کنار دست رها نشست بود ذهن سهراب کاملا بهم ریخته بود نیم ساعتی گذشت امین با تردید نگاهی به اتاق مادرش انداخت سهراب گفت : میخوای بری دنبالش ببینی حالش خوبه امین به سرعت از جایش بلند شد به سمت اتاق مادرش رفت لای در را باز کرد نگاهی به داخل اتاق انداخت دوباره به آرامی به عقب برگشت .

سهراب پرسید : چی شد حالش خوبه سر سجاده بود داره دعا میخونه سهراب از جایش بلند شد به سمت اتاق رفت امین دستی به شانه اش گذاشت و گفت : سهراب میشه سهراب حرفش را قطع کرد و گفت : خیالت راحت دیگه حرفی نمیزنم امین س ر ی تکان داد سهراب به سمت اتاق پا برداشت لای در را باز کرد نگاهی به اطراف انداخت عمه لیلا روی سجاده نشسته بود دو دستش را به آسمان برده بود داشت راز و نیاز میکرد قرآن بالای سجاده بود سهراب کنار دستش نشست خم شد گوشه ی چادر عمه را بوسید و گفت : ببخش ناراحتت کردم عمه لیلا دستانش را پایین آورد با صدایی گرفته ای گفت : اگه بهت بگم هر وقت نماز میخونم انگار امیر پشت سرم ایستاده و نگام میکنه باور میکنی یا فکر میکنی دیوونه شدم اینجوری نگو عمه

چرا باور نمیکنم عمه لیلا دستی به سر سهراب کشید و گفت : بعد از فوت پدرشون من این دو تا بچه رو با هزار بدبختی بزرگ کردم و از آب و گل در آوردم دست و پام براشون میلرزید یادمه یه بار تو بچه گی تو مدرسه با دوستاش فوتبال بازی میکردن پاش پیچ میخوره و دو شب تب کرد پا به پاش تا صبح بیدار بودم اشک ریختم از خدا خواستم بچه ام اتفاقی براش نیوف ته جوون تر بودم پدرشون تازه فوت کرده بود سر یه موضوع کوچیک حالم خراب میشد اون روزا هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم قراره چه خاکی تو سرم ریخته بشه سهراب سرش را پایین انداخت تاب نگاه این زن درد دیده را نداش ت . زن سرش را بلند کرد اشک هایش را پاک کرد

نگاهی به سهراب انداخت و گفت : برادر خدا بیامورزم

خیلی دوستت داشت یادمه وقتی میخواستی ازدواج کنی چقدر غصه خورد میگفت حیف این پسر که داره با زندگیش بازی میکنه ....همیشه دل نگرانت بود خدا رحمتش کنه ....سهراب پسر م جانم عمه زن دست برد قرآن رو به رویش را برداشت بوسه ای به آن زد پیشانیش را روی کتاب خدا گذاشت نفسی کشید دوباره سرش را بلند کرد و گفت : به این کلام خدا فکر نکنی اگه تا الان پا فشاری کردم رو قصاص اون جوون قلبم از سنگه من یه مادرم نه تو هیچ کسی نمیدونه به من این مدت چی گذشت تو خودت شاهدهی میدونم شرمنده که اصرار بیجا کردم و باعث شدم ناراحت بشید نه پسر م میدونم تو هم قصدت از این کار خیره ....مکشی کرد و ادامه داد : دیگه نمیخوام در این مورد با من حرفی بزنی چشم خیالتون راحت من دلم نمیخواد شما رو ناراحت بینم اگه شما راضی نباشید منم دیگه اصراری نمیکنم سهراب پیشانی عمه اش را بوسید عمه نگاهش را به آسمان انداخت دستانش را با آسمان بلند کرد قطرات اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد سهراب از جایش بلند شد از اتاق خارج شد امین با



دیدنش سرش را تکان داد و گفت : حالش خوبه آره ازم خواست دیگه اصرار نکنم امین لحظه ای مکث کرد دستی به دهانش کشید دو دستش را به کمرش زد و گفت : کاری از دست منم بر نیاید نه بابا این چه حرفیه از پسر عمه اش فاصله گرفت و به سمت رها رفت .....زنگ مدرسه

خورده بود بچه ها همراه والدینشان از مدرسه خارج میشدن تهمنه وسایلش را جمع کرده بود همراه یکی از معلمها به راه افتادن با صدای اصغر آقا به سرعت گفت : عاطفه جان شما برو من یکم کار دارم باشه خسته نباشید شما هم خسته نباشید تهمنه ایستاده بود اصغر آقا با آن جاروی بلندش به نزدیکش آمد و تهمنه گفت:

سلام اصغر آقا خسته نباشید سلام دختر زنده باشی الهی خودت و اون شوهرت دست به خاک بزنی براتون بشه طلا تهمنه با ترس نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به آرامی گفت : ان شالله سمیه جوون خوشبخت بشه از قول من از آقای مهندس تشکر کنید اون روز خیلی ما رو شرمنده کرد شما هم همین طور تهمنه به میان حرف پیرمرد پرید گفت : نگو اصغر آقا این چه حرفیه خوشبخت بشن بازم اگه کاری بود به خودم بگو زنده باشید فقط خواستم بگم دو هفته دیگه عروسی دخترمه به لطف شما و شوهرتون جهیزیه اش کاملا خریداری شده به زودی هم میرن سر زندگی خودشون به سلامتی همیشه خوش خبر باشید پیرمرد از داخل جیبش کارتی را درآورد و گفت : این کارت عروسیه ان شالله اگه قابل بدونید منتظرتون هستیم تهمنه کارت را گرفت تشکر کرد و گفت : حتما میایم اصغر آقا این چه حرفیه به مهندس هم میگم خوشحال میشه از قول من خیلی سلام برسونید زنده باشید با اجازه به سلامت دخترم از مدرسه خارج شد ... تهمنه از مدرسه برگشته بود

غذایش را خورده بود داشت آماده میشد که به خانه ی سهراب برود وسایلش را جمع کرد به سرعت از خانه خارج شد به سر خیابان رفت سوار تاکسی شد به در خانه سهراب رسید زنگ خانه را زد میدانست توی این ساعت سهراب خانه نیست زهرا خانم مثل همیشه در را برایش باز کرد با خوشرویی تعارفش کرد به داخل خانه...تهمینه بعد از احوال پرسى با زهرا خانم به سمت اتاق رها رفت دخترک با دیدنش برای اولین بار سر بلند کرد و گفت : سلام تهمینه که کاملا از این برخورد دخترک جا خورده بود چون همیشه او سلام میکرد رها به زور جوابش را میداد با خوشحالی گفت :سلام به

روی ماهت حالت خوبه رها ممنون تهمینه با خوشحالی روی صندلی اش نشست کیفش را پایین پایش گذاشت و گفت : شروع کنیم دوباره من رو میبرید برف بازی البته چرا که نه درسمون تموم شد با هم خاله بازی میکنیم همیشه بریم بیرون امر وز همیشه اولاً پدرت نیست من اجازه ی تو رو بگیرم دوما دیگه برفی نیومده ولی قول میدم دوباره با هم بریم بازی اونم تو پارک تا تو یه عالمه دوست پیدا کنی دخترک با خوشحالی کتابشرا باز کرد تهمینه دستش را روی دستان دخترک گذاشت و گفت : ولی یه شرطی داره چی توی مدرسه هم با همکلاسی هات دوست بشی اینو به من قول بده خواهش میکنم دلم میخواد بیایی و بگی با بغل دستی ام دوست شدم دخترک حرفی نزد باشه ای به آرامی گفت .تهمینه نگاهی از پنجره اتاق رها به بیرون انداخت و

گفت : برای امروز کافیه رها خیلی درس خوندم دیگه جمعش کن . رها کتاب هایش را بست از پشت میزش

فاصله گرفت تهمینه روی زمین چهار زانو نشست با کف دستش به زمین زد به کنار خودش اشاره کرد و گفت : بیا عزیزم تا یکم بازی کنیم رها با خوشحالی کنار تهمینه نشست تمام عروسک هایش را روبه رویش ریخت ... تهمینه دستش را تکان داد از ره ا خداحافظی کرد از خانه خارج شد به دم در که رسید همزمان سهراب هم با ماشینش داخل پارکینگ شد تهمینه ایستاد سهراب از ماشین پیاده شد سلام تهمینه جوابش را داد .

کلاس رها تموم شد آره دیگه داشتم میرفتم بشین میرسونمت خودم میرم سهراب به نزدیکش آمد و گفت : گفتم بشین میرسونمت تهمینه بدون حرفی داخل ماشین نشست سهراب دوباره دنده عقب گرفت از پارکینگ خارج شد وارد خیابان شد . راستی امروز اصغر آقا

اومد پیشت آره خیالت راحت تمام چیزای رو که احتیاج داشت خرید خودش با دخترش اومدن تهمینه با شیطنت گفت : مطمئنی آخه با پ ول من خیلی میشد میتونست یکی دو قلم چیزای ضروری شو بخره سهراب خندید تهمینه انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت : نگو که ت و .... اشکالی داره منم تو کار خیر سهیم باشم ممنون

چقدر امشب خیالش راحتته خیال منم راحت شد راستی دو هفته آینده عروسی سمیه است اصغر آقا کارت عروسی شو داد چه روزیه جمعه ی هفته ی آینده خوبه میتونم پیام .....سهراب لبخندی زد و گفت : قرار شد پنج شنبه کی پیام سراغت با یادآوری میهمانی غمی به دلش نشست و گفت : نمیدونم قرار شد این کارا رو نکنی اگه ما این کارو کردیم فقط به خاطر اینکه جواب بی ادبی های دور و اطرافیان رو بدی مگه خودت نبودی گفتی هر چی تو همین بود تو جمع بهت کردن چرا ولی یه حس بدی دارم کاشکی زودتر این مهمونی تموم

میشد بهش فکر نکن من حوالی ساعت ۷ میام دنبالت تو اونجا نیم ساعت راهه باشه سهراب جلوی خانه پارک کرد و تهمنه تشکری کرد از ماشین پیاده شد ..... د.....

سیمین ضربه ای به دست ساغر زد و گفت : هان

.....چت شد چرا اینجوری نگاش میکنی واقعا تهمنه با برادر نگین عقد کرده سیمین سرش را خاراند و گفت:

صد بار پرسیدی آره عقد کردن یعنی زن و شوهرن وقتی عقد میکنن میشن زن و شوهر حالا تو اگه دوست داری بگو خواهر برادر زهر مار الان وقت شوخیه دارم دیوونه میشم .....تهمنه تو رو خدا بگو سیمین دروغ میگه تهمنه نگاهی به سیمین انداخت و گفت:

ساغر تو قول دادی آبروی من دست توئه میشه پیرسم چرا اینکار رو کردی سیمین به جای تهمنه جواب داد:

عاشق هم شدن برادر نگین دیوونه تهمنه شده تهمنه لب هایش را بهم فشرد تا از شدت

خنده ریشه نرود برعکس او سیمین با قیافه ی جدی ادامه داد : اگه سوالات تموم شد به تهمنه

برس سیمین مسخره بازی در نیار نگاه کن دستام یخ کرده تو به من گفتی تهمنه میخواد بره

مهمونی. .... بعدش من چه خاکی تو سرم بریزم فردا خواهرش بیاد بگه تو قرار بود معلم

سرخونه بیاری نه اینکه یکی رو بیاری با داداشم بریزن رو هم ...وای بر

من چی جواب نگین رو بدم شلوغش نکن ساغر این موضوع ربطی به تو نداره که تو داری

اینطوری شلوغش میکنی نه سهراب بچه است نه تهمنه جاییه ان سهراب چه راحتم اسمش

و میگید بابا من تا اونجا که یادمه خواهرش گفته بود برادرش چند ساله که از فوت زنش

میگذره به هیچ زنی نگاه هم نکرده اون وقت به دو ماه نکشیده با تهمنه عقد کردن سیمین

از خنده ترکید و گفت : بچه مون آب ندیده ولی شناگر ماهریه تهمینه با اخم گفت : سیمین بسه دیگه .... ساغر اگه میخوای مسخره بازی در بیاری نمیخواد پاشو برو من دیرم شده گفتم تو بیایی منو آماده کنی ساغر همچنان گیج و منگ از جایش بلند شد و گفت : باشه پاشو بیا اینجا تا موهاتو درست کنم تهمینه از جایش بلند شد روی صندلی نشست ساغر دوباره خم شد در گوش تهمینه گفت : جان ساغر دستم ننداختید تهمینه بالشت کنار دستش را برداشت محکم توی سر ساغر کوبید ساغر دستانش را بالا آورد گفت : باشه دیگه چیزی نمیگم در ضمن یادت باشه من قرار نیست روسری ام رو در بیارم واقعا زهر مار واقعا زود باش ساغر به سرعت مشغول آماده کردن تهمینه شد با کلی دعوا آرایش ملایمی روی صورت تهمینه کرد بعد از روی مبل کت و دامن شیری رنگی را برداشت از داخل کاور خارجش کرد و گفت : اینو آوردم سیمین گفت براش کت و دامن بیار تهمینه به سیمین نگاهی انداخت و گفت:

خیلی زنونه نمیشه دقیقا باید همین شکلی بشی عزیزم مهمونی پا گشات هست ای بمیری سیمین که هر چی میکشم از دست توئه ساغر آب دهانش را قورت داد و گفت : راستی حلقه ات کو رنگ از صورت تهمینه پرید فکر این موضوع را نکرده بود سیمین به سرعت گفت:

چیزه سهراب داده براش اندازه کن دست اون ه قرار بوده امروز بیارش تهمینه سری تکان داد سیمین به ساغر گفت : خسته شدی برو تو آشپزخونه تا برات قهوه درست کنم یکم داریم دستت درد نکنه ساغر بدونحرفی به سمت آشپزخانه رفت سیمین سرش را نزدیک گوش تهمینه آورد و گفت : نگران نباش اون انگشتر نقره ی منو بنداز دستت همون که کلی نگین داره و میگی خیلی قشنگه کسی نمیفهمه فکر میکنن طلا سفیده تهمینه کمی خیالش راحت شد نفسش را بیرون فرستاد و گفت : خدا کنه امشب بگذره که قلبم داره از تو دهنم میزنه بیرون پاشو لباست رو بپوش الان سهراب میاد دیر کنی شاکی میشه

تهمینه وسایل دورش را جمع کرد به سمت اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند بعد از پوشیدن لباس هایش از اتاق خارج شد وارد آشپزخانه شد ساغر با دهان نیمه پر گفت : چی ساختم امشب حسابی میدرخشی سیمین هم خندید و تهمینه از هر دوی آنها تشکری کرد دوباره به سمت اتاقش رفت پالتواش را پوشید رو سری اش را مرتب کرد کیفش را برداشت از اتاق خارج شد همزمان صدای گوشی تلفنش بلند شد شماره ی سهراب روی صفحه ی گوشی اش افتاد تماس را برقرار کرد سهراب پایین خانه به انتظارش بود تلفن را قطع کرد از بچه ها خداحافظی کرد از در خانه خارج شد از پله ها به آرامی پایین رفت راه رفتن با این کفش های پاشه بلند باعث شده بود نتواند به درستی تعادلش را حفظ کند در باز کرد نگاهی به ماشین سهراب انداخت به آهستگی به سمت ماشین رفت شیشه ی ماشین پایین رفت سهراب با تعجب نگاهش میکرد به هر زحمتی بود خودش را به در ماشین رساند روی صندلی نشست نفسش بالا نمیآید . واجب بود اینا رو بپوشی چی کار کنم خدا این سیمین رو بگم چی کارکنه من و به چه روزی انداخته سهراب نگاهی به صورت تهمینه انداخت لبخند زیر پوستی روی صورتش نشست ماشین را روشن کرد به راه افتادن تهمینه زیر چشمی نگاهی به تیپ سهراب انداخت به خیال خودش حسابی به خودش رسیده بود سهراب کت و شلوار بامجونی تیره ای پوشیده بود کروات جالبی با خال های بادمجونی پوشیده بود مثل همیشه موهایش را به طرز زیبایی درست کرده بود به سمت بالا داده بود نگاهش را گرفت ....خیابان ها شلوغ و پر از ترافیک بود با تمام این اوصاف به موقع رسیدن سهراب با فاصله کمی از خانه ی عموی تهمینه ماشین را پارک کرد تهمینه دست برد که دستگیره را باز کند که با صدای سهراب سرش را چرخان د . صبر کن خم شد از

داخل جیب کتش جعبه ای درآورد به سمت تهmine گرفت این چیه انگشتر تهmine جعبه را از دستش گرفت به آرامی درش را باز کرد انگشتر زیبایی که طرح گل بود داخل جعبه بود سهراب حین دادن جعبه از داخل جیبش انگشتری درآورد داخل دستش کرد و گفت: بیوش بین اندازه است تهmine انگشتر نقره اش را درآورد انگشتر سهراب را به دستش کرد انگشتر کمی برایش گشاد بود سهراب به سرعت از کنار در ماشین چسب نواری درآورد و گفت: انگشتر رو در بیار تهmine انگشتر را درآورد به سهراب داد. سهراب چسب نواری را پایین انگشتر چندین دور چرخاند دوباره گفت: بیا دستت کن بین اندازه شد تهmine انگشتر را دوباره امتحان کرد و گفت: آره ممنون اندازه شد خیره نگاهی به دستش انداخت سرش را بلند کرد و دید سهراب نگاهش میکند به سرعت از ماشین پیاده شد کنار ماشین ایستاد تا سهراب هم از ماشین پیاده شود سهراب جعبه ی شیرینی به دست به نزدیکش آمد تهmine گفت: اینو کی گرفتی قبل از اینکه پیام دنبال تو... بریم سپس هر دو به سمت خانه ی عمویش رفتند تهmine زنگ خانه را زد اما از شدت اضطراب قلبش به در و دیوار سینه اش میکوبید با خودش گفت: کاش هیچ وقت پایش را اینجا نمیگذاشت اگر بفهمند که تمام این کارها بازی است آبرویی برایش نمی ماند آب دهانش را با صدا قورت داد تمام بدنش یخ کرد ه بود داخل آسانسور شدن که سهراب به آرامی گفت: با این قیافه همه بهت شک میکنند قیافت رو دیدی تهmine دستی به گونه اش زد راست میگفت توی این سرما صورتش گر گرفته بود در آسانسور باز شد صدای همهمه و سر و صدا از خانه ی عمویش به وضوح میآمد عموی و زن عمویش جلوتر از همه به پیشوازش آمدن عمویش با سهراب دست داد پیشانی تهmine را بوسید زن عمویش هم با سهراب احوال پرسى کرد به سمت تهmine رفت محکم در آغوشش گرفت تهmine مات و مبهوت نگاهی به زن عمویش انداخت توی دلش گفت: این چرا این

شکلی میکنه خوش اومدی تهمنه جوون قربون قدمت ان شالله خوشبخت بشی ممنون زن  
 عمو سپس دست تهمنه را گرفت به داخل خانه هدایتش کرد وارد خانه شدن از آنچه که  
 میترسید سرش آمد دایی جلال و خانواده اش هم بودن سهراب بدون خجالت با همه سلام و  
 احوال پرسى کرد تهمنه کمی به خودش مسلط شد به سمت دایی اش رفت با هم احوال پرسى  
 کردن قیافه ی وا رفته ی زن دایی عفتش را بعد از دیدن سهراب دید جان تازه ای گرفت با  
 لبخند با زن دایی اش احوال پرسى کرد به فاصله رضا و علیرضا همراه زن و دخترش هم  
 ایستاده بودن با رضا احوال پرسى سریعی کرد سهراب هم به مانند او با رضا سرد و خشک  
 برخورد کرد ام ا با علیرضا و همسرش به گرمی احوال پرسى کردن بعد از آنها دختر  
 عموهایش را به همراه شوهرانش دید اما خبری از پسر عمویش فرید نبود آخرین نفری که  
 دید عمه راضیه اش بود برعکس همه در آغوشش گرفت گونه اش را بوسید دخترش مارال  
 هم روی ویلچر کنارش نشسته بود خم شد دختر عمه اش را بوسید وقتی همه را دید به همراه  
 سهراب کنار هم نشستند کمی از اضطرابش کم شده بود به خصوص با دیدن قیافه ی زن دایی  
 و دختر عموهایش که معلوم بود با دیدن سهراب کاملا وا رفته بودن سهراب داشت با عمویش  
 خوش و بش میکرد قبل از نشستن پالتو اش را درآورد یکی از دختر عموهایش به سمتش آمد  
 پالتو اش را گرفت و گفت : تهمنه جون روسریت نه عزیزم میخوام سرم باشه هر جور  
 راحتی تهمنه روی مبل نشست عمه اش مخاطب قرارش داد و گفت : عمه جان چرا این قدر  
 بی سر و صدا چرا یه مراسمی چیزی نگرفتید تهمنه با خنده گفت : راستش خیلی عجله ای  
 شد وگرنه حق با شماست عمو فریبرز گلویش را صاف کرد و گفت : مهم اینه که خوشبخت  
 بشن تهمنه دختر خوبیه لیاقتشه که خوشبخت بشه زنعمویش نشست رو به سهراب کرد و  
 گفت : آقای مهندس منت گذاشتید قبول دعوت کردید ان شالله خوشبخت بشید تهمنه با



چشمان گرد شده به زن عمویش نگ اه میکرد این همان زن عمویی بود که تا دیروز جواب سلامش را هم نمیداد عمو فریبرز داشت جلوی سهراب میوه میگذاشت و میگفت : پسرم میخوای برات پوست بکنم سهراب با خنده گفت : نه عمو جان تو رو خدا منو معذب نکنید پس پوست بکن زن عمو نگاهش را به تهمینه انداخت و گفت : عزیز دلم دلمون حسابی برات تنگ شده پیدات کردیم نری دوباره پشت سرت رو هم نگاه نکنی تهمینه آب دهانش را قورت داد کم - کم داشت میترسید نکند اتفاقی افتاده اینها چرا اینطوری رفتار میکردن نه زن عمو جان از خ ودت و آقای مهندس پذیرایی کن چشم عمو فریبرز نگاهش مدام روی سهراب و حرکاتش بود چشم ازش بر نمیداشت مثل پروانه دور سهراب میگشت تهمینه با تعجب به حرکات عمویش نگاه میکرد دایی جلال از سهراب پرسید : پدر و مادرتون در قید حیات هستن نخیر فوت کردن خدا رحمتشون کن ه .....فقط کاشکی اینقدر بی سر و صدا عقد نمیکردید سهراب رو به دایی جلال کرد و گفت : ممنون حق با شماست کوتاهی از ما بود اونم به خاطر شرایط کاری بنده است وگرنه ما حتما قصد داریم به جشن بگیریم تهمینه چنان به سرفه افتاد که همه سر جایشان نیم خیز شدن زن عموی اش خ دمتهکار خانه را صدا زد زنی همراه لیوان آب به سمت تهمینه آمد دخترک لیوان آب را از دست خدمتهکار گرفت تا انتها سرکشید آن قدر سرفه کرده بود که چشمانش قرمز شده بود به زحمت لبخند زورکی زد عمه راضیه پرسید: بهتر شدی عزیزم بله عمه به دفعه آب دهنم پرید تو گلوم ممنون لیوان را روی میز گذاشت اینبار سهراب ازش پرسید : حالت بهتره عزیزم عزیزم !!!!! سرش را چرخاند لبخند معنا داری به سهراب زد و گفت:

منونم بهترم سهراب دوباره ادامه داد : ببخشید عمو جان داشتم خدمتتان عرض میکردم یکم کارام سر و سامان بگیره قراره یه جشن بگیریم دایی جلال پرسید:

پسرم کار شما چیه شرکت تجهیزات پزشکی دارم از کجا این تجهیزات رو وارد میکنید از آلمان ولی یه مدتی میشه از چین هم داریم وارد میکنیم بله عالیه عمه راضیه از تهمنه پرسید :

تهمنه جوون خبری ازت نیست شوهر کردی همه رو فراموش کردی اختیار دارید سرم با مدرسه گرمه شاگرد خصوصی هم گرفتم یه جورایی وقتم کاملا پره تهمنه بی اختیار نگاهش با رضا یکی شد به سرعت نگاهش را دزدید زن دایی نگاه معنی داری از حرص به روی شوهرش انداخت سکوت کرد زن عمویش با لبخند گفت : ماشالله تهمنه جوون یه خانومیه برای خودش ان شالله به پای همدیگه پیر بشین تهمنه آب دهانش را با صدا بیرون فرستاد . تمام مدت زن دایی عفت خیره به او و سهراب نگاه میکرد انگار هنوز هم باور نمیکرد کسی با این دختر ازدواج کند خشمش را در نگاهش ریخت با حرص پرسید : تهمنه جون خیلی شانس آوردن همچین شوهری گیرش اومده من خودم به شخصه برام مهمه که عروسم از همه لحاظی سالم باشه البته آقا سهراب سو تفاهم نشه منظورم مریضی تهمنه جونه در جریان هستید تهمنه احساس کرد چیزی درونش فرو ریخت . سهراب به آرامی دست تهمنه را میان دستش گرفت و گفت : بله زن دایی جان البته بیماری صرع اون قدرها هم بیماری خاصی نیست که شما اینقدر بزرگش کردید علم اون قدر پیشرفت کرده که با دارو این بیماری خوب میشه ولی برای من خود تهمنه جوون مهم هستن من هر کاری میکنم که خوشبختش کنم لازم باشه میبرمش خارج از کشور درمانش میکنم ولی اون جور که دکترش گفته همین جا درمان میشه زن دایی که انگار قصد کوتاه آمدن نداشت دوباره گفت : آخه میدونید شرایط این جور بیمارها خاصه باید تو آرامش باشن مدام غش میکنن میدونید که من

فکر اینجاشم کردم یه ویلا تو شمال دارم میخوام یه مدتی همسر رو ببرم اونجا تا حال و هواش عوض بشه دایی جلال به سمت همسرش نگاهی کرد به او فهماند که سکوت کند رضا از داخل جمع بلند شد بیرون رفت تهمنه سرش را بلند کرد به چشمان سهراب نگاه کرد نگاهشان درهم گره خورده بود خدایا این چه حسی بود به سراغش آمده بود چرا قلبش به صدا درآمده بود خوب میدانست تمام حرف های سهراب به خاطر نقشه اشان است پس چرا این شکلی شده بود قرار نبود به این حال و روز بیفتد سهراب فشاری به دستش داد تهمنه خون به صورتش دوید احتیاج به هوای تازه داشت چشمان سهراب میدرخشید انگار آن شب حال و هوای سهراب هم طور دیگری بود نگاهش را گرفت زن عمویش به بهانه رفتن به آشپزخانه جمع را ترک کرد چشمش به مارال افتاد از دور برایش چشمکی زد تهمنه لبش به خنده باز شد دستش هنوز میان دست سهراب بود از خجالت تمام دستش عرق کرده بود سهراب به آرامی دستش را از دست تهمنه خارج کرد رضا وارد جمع شد مبلی نزدیک تهمنه انتخاب کرد و نشست پر سید:

تهمنه چرا چیزی نمیخوری تو که تعارفی نبودی سهراب داشت با عمو صحبت میکرد اما تمام حواسش پی رضا و تهمنه بود . ممنون نه من تعارفی نیستم  
گفتم تو این سالها که ایران نبودم شاید اخلاق ت عوض شده باشه که البته عوض شده خیلی چیزا عوض شده من عوض نشدم آدم های دور و برم باعث شدن من عوض بشم علیرضا پادرمیانی کرد به رضا گفت:

داداش بهش حق بده با شوهرش دفعه اوله اومده خجالت میکشه وگرنه تهمنه اصلا عوض نشده رضا احمی کرد عمو هم گفت : بچه ها همیشه این قدر به تهمنه گیر ندید بعد از مدتها اومده خونه ی عموش نمیخوام معذب بشه تهمنه برای اینکه حرف را به مسیر دیگری سوق

دهد گفت : عمو راستی فرید رو نمیبینم کجاست سکوت بدی توی سالن شد کسی حرفی نمیزد چهره ها کاملا درهم شده بود عمو به سرعت گفت : رفته مسافرت دخترم به سلامتی حال زنش خوبه خوبه - خوبه... شما چرا از خودتون پذیرایی نمیکنید باید حتما تعارف کنیم سهراب به آرامی در گوشش زمزمه کرد : میوه برام پوست بکن چ ی .... گفتم میوه برام پوست بکن تهمنه با درماندگی بشقاب میوه اش را برداشت سیب و پرتغال را پوست کند اسلایس کرد رو به روی سهراب گذاشت سهراب بشقاب را کمی به طرفش کشاند و گفت : بخور تهمنه زیر نگاه بقیه به هزار زحمت تکه سیبی به دهان گذاشت سهراب چنگالش را برداشت تکه سیبی را برداشت به طرفش گرفت تهمنه با دهان نیمه پر چشمان گرد شده خیره به چنگال دست سهراب نگاه میکرد سهراب با صدای بلندی گفت : نمیگیریش عزیز دلم تهمنه با دستان لرزانی چنگال را از دست سهراب گرفت چشم چرخاند چشمش به چشمان برزخی زن دایی اش افتاد که با دیدنش از جایش بلند شد رفت تهمنه چنگال را به دهانش نزدیک کرد رفتن زن دایی اش را میدید با صدای عمه راضیه به سمتش چرخید داشت بادایی جلال صحبت میکرد درمورد آذر.... یادش نبود حال آذر را پرسد راستی چرا توی مهمانی نبود مگر میشد مهمانی باشد آذر نباشد نگاهی به اطراف چرخاند نگاهش به آذین دختر عمویش افتاد نگاهشان با هم یکی شد لبخندی زد و گفت : راستی آذین جوون از آذر چه خبر چرا تو جمع نیست آذین نگاه نگرانش را به سمت پدرش چرخاند و دوباره به سمت تهمنه نگاه کرد و گفت : راستش ایران نیست یه مدتی رفته ایتالیا افتاده بود تو ذهنش هنر بخونه آذر و هنر آره یه دفعه به ذهنش رسید جالبه آذری که من میشناختم از هنر بیزار بود .

تو هنوزم تو مدرسه ی معلولین درس میدی تهمنه متوجه شد که آذین دلش نمیخواست چیزی درمورد آذر بگوید تعجبش بیشتر شد حرفی نزد مختصر جواب داد: آره هنوزم تو

همون مدرسه تدریس میکنم چرا نمیریتو مدرسه عادی چون من عاشق این بچه ها هستم سپیده همسر علیرضا توی تایید حرف تهمینه گفت : کار خوبی میکنی تهمینه جوون کلا کار کردن با بچه ها آدم رو همیشه سر حال میکنه آذین به آرامی گفت : تو از همون اول هم صبر و حوصله ات زیاد بود عاشق سر و کله زدن با بچه ها بودی سر و کله زدن با بچه ها آدم را سر حال میکنه تهمینه لبخندی زد آذین گفت : کار خوبی میکنی آذین تو سر کار میری نه تهمینه جوون مدام از این شاخه به اون شاخه پریدم الانم هیچی به هیچی یادمه قدیمها دوست داشتی زبان تدریس کنی آذین خنده ی تلخی کرد و گفت : نشد تهمینه جون اشکال نداره یادت باشه برای هیچ کاری هیچ وقت دیر نیست رضا با فاصله دورتر از تهمینه نشست بود اما نگاهش را از تهمینه بر نمیداشت هنوز باور نکرده بود به این سرعت تهمینه نامزد کرده باشد هر چه فکر میکرد انگار این موضوع را نمی توانست هضم کند نگاهش را از تهمینه گرفت ناخود آگاه چشمش به سهراب افتاد که مسیر نگاهش را دنبال میکرد مرد تیکه ی عوضی با دیدن نگاه خیره ی رضا به تهمینه دست ته مینه را میان دستش گرفته بود رضا که اعصابش کاملا بهم ریخته بود از جایش بلند شد بیرون رفت علیرضا مسیر رفتن رضا را نگاه کرد به سمت تهمینه چرخید کمی فاصله اش را با تهمینه کم کرد کنار تهمینه نشست و با ابرو به سهراب اشاره کرد از تهمینه پرسید : چند وقته میشناسیش تهمینه مکثی کرد و گفت : یه مدتی میشه پس چرا به رضا

نگفتی نامزد داری تهمینه سرش را برگرداند نگاهی به سهراب انداخت عمو فریبرز طوری سهراب رو چسبیده بود مثل پروانه دورش بود که حواسش کاملا پرت عمویش بود دوباره به سمت علیرضا چرخید و گفت:

بین و من رضا اتفاقی ن یفتاده که شما اینجوری میکنید من و رضا دو سه جلسه همدیگه رو دیدیم همین نه حرفی زدیم نه من رضا رو تشویق کردم فقط موندم رضا چرا این شکلی میکنه بهش حق بده ما فامیلیم هفت پشت غریبه که نیستیم که لازم باشه یه مدتی با هم باشید رضا همون روزی که تو رو دیده تصمیمش رو گرفته میخواست از تو خواستگاری کنه با وجود حرکاتی که زن دایی انجام داده رضا فکر منو باید کاملا از سرش بندازه تو میگی ما فامیلیم اگه مادرم زنده بود هیچ وقت

دایی جلال رو نمیبخشید تهمینه با ناراحتی رویش را به طرف سهراب که داشت نگاهش میکرد چرخاند علیرضا دستی به زانویش کشید از کنارش بلند شد تهمینه استکان چایش را برداشت از میان مبل ها فاصله اش را کم کرد خودش را به مارال رساند و گفت:

چطوری رفیق بی معرفت من یا تو رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی خوش به حال گذشته

چه دوران خوشی داشتیم مارال از دست من ناراحت نش و هر کی ندونه تو که یادته چه به روزم آوردن فکر میکنی پدر و مادرم راضی بودن اینا همچین بلاهایی سرم بیارن مادرم کم به زن دایی عفت یا زن عمو محبت نکرد که حالا جوابش رو اینجوری میدن چپ میرن راست میرن بی احترامی میکنن مارال دست تهمینه را میان دستش گرفت فشرد و به آرامی گفت:

میدونم حق داری ولی کاری از دست من بر نیومد شرایط من و نگاه کن دکتر چی گفت شنیدم حتی خارج از کشور هم رفتی مارال نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گفت: فکر کنم تا آخر عمرم این ویلچر مونس من شده اینجوری نگو یعنی هیچ امیدی نیست نه باید باهاش کنار پیام نمیخوام آدم ضعیفی باشم به خصوص که مادرم داره ذره - ذره با دین من آب میشه تهمینه دست مارال را بیش تر فشرد ...شام را خوردن بعد از صرف شام تهمینه نگاهی به

سهراب انداخت و گفت: بریم دیر وقته سهراب از جمع عذرخواهی کرد از جایش بلند شد ته‌مینه هم بلند شد داشت از همه خداحافظی میکرد که آذین پالتوی اش را آورد سهراب پالتو را از دستش گرفت کمکش کرد تا

راحتر بپوشد عمه راضیه با لبخند به سهراب گفت:

پسرم گاهی به ما سر بزنی چشم حتما شما هم منزل ما تشریف بیارید زنده باشی پسرم از جمع خداحافظی کردن عمو زن عمو تا دم در آمدن زن عمو دوباره ته‌مینه را به آغوش کشید کنار گونه اش را بوسید ته‌مینه با صدا آب دهانش را قورت داد حسابی از این حرکات عمو و زن عمویش شوکه شده بود عمویش هم ته‌مینه را بوسید هر دو با سهراب خداحافظی کردن از خانه بیرون آمدن، از در خانه که فاصله گرفتن ته‌مینه نفس بلندی کشید انگار بار سنگینی روی دوشش بود به زحمت خودش را دم ماشین رساند داخل ماشین که نشست خم شد دستی به قوزک پایش زد سهراب کتش را درآورده بود روی صندلی عقب انداخته بود کمی گره ی کرو اتش را شل کرد نگاهش به ته‌مینه افتاد و گفت:

اگه پاتو اذیت میکنه درش بیار دخترک به سرعت کفش ها را از پایش درآورد دستی به پایش کشید از شدت درد صدایش در نیامد ماشین به راه افتاد خیابان ها خلوت تر شده بود سهراب نیم نگاهی به ته‌مینه انداخت و گفت: آروم تر شدی با اون حرف هایی که تو زدی نگرانی من بیشتر شد فکر کردی الان چی میشه بر میگردی جلوی همه میگی میخوایم جشن بگیرم تو انتظار داشتی چی بگم باید یه جوری حرف میزدم کسی شکی نمیکرد اینا الان منتظر جشن هستن اون وقت من باید بهشون بگم طلاق گرفتم شرمنده همه چی کشک بود اگه بگی طلاق گرفتم که اون زن دایی ات از خوشحالی پس میافته ته‌مینه با یادآوری قیافه ی حرص خورده ی زن دایی عفت خندید و سهراب نگاهی به ته‌مینه انداخت و گفت: تمام مدت

حواسش به ما بود آگه دوباره اون حرف ها رو تو روت نمیزد شاید باور نمیکردم به آدم تا این حد میتونه بدجنس باشه بتونه یکی رو اذیت کنه تهمینه سکوت کرد نیم نگاهی به سهراب که داشت رانندگی میکرد انداخت سهراب هم ناخودآگاه به سمتش چرخید سکوتی داخل ماشین شد سهراب این سکوت را شکست و گفت : به سوال ازت پیرسم تهمینه به سمت سهراب چرخید و گفت : پیرس پسر دایی ات داشت در مورد چی باهات حرف میزد تهمینه با چشمان گشاد به سهراب نگاهی انداخت و گفت : علیرض ا !!! سهراب سرش را تکان داد . در مورد رضا میگفت سهراب زیر لب زمزمه ای کرد که تهمینه متوجه نشد . خب چی میگفت همون حرف ها رضا میخواست از من خواستگاری کنه چرا بهش نگفته بودم نامزد دارم براشون خیلی عجیبه انگار نمیتونن این موضوع رو هضم کنن سهراب خنده ی کرد و گفت : عیب نداره امشب کاملا متوجه شد که حواسش به حرکات و رفتار هاش باشه تهمینه نیم نگاهی به سهراب انداخت و گفت:

یکم حرکات شون عجیب بود سهراب خونسرد جواب داد : پیش عجیب بود زن عمومی من حاضر بود سر به تن من نباشه حالا رفتار امشبش حتی عموم هم کلی عوض شده بود مگه یادت نیست اون روزی که قرار بود بریم برای اجازه دیدن عموم چقدر سرد و یخ برخ ورد کردن اونوقت برخورد امشب شون یکم عجیبه چیزی عجیب نبود فقط خواستن جلوی من آبرو داری کنن تو خانواده ی من رو نمیشناسی اینا بیان برای من آبرو داری کنن محاله عمومی من تو این سالها به باره زنگ نزد بین این بچه ی برادرش زنده است مرده است چیکار میکنه موندن امشب مثل پروانه دور تو میگشت سهراب خندید جوابی نداد . تهمینه احساس



کرد سهراب از جواب دادن طفره میرفت بنابراین اصراری نکرد خاموش نگاهش به بیرون افتاد دلش میخواست با سهراب حرف بزند این روزها کمی کلافه بود نگاهی به سهراب انداخت سهراب مچش را گرفت

و گفت : ات فاقی افتاده نه مگه باید اتفاقی افتاده باشه آخر هفته که یادت نرفته تهمنه با تعجب گفت : چه خبره

سهراب با اخم نگاهش کرد و گفت : من به این بچه قول دادم ببرمش شمال تهمنه یادش آمد بدون نگاه کردن به چهره ی سهراب باشه ای گفت نگاهی به بیرون انداخت نمیتوانست توی چشمان سهراب نگاه کند نگاهش را کمی بالا برد به آسمان کبود نگاهی انداخت خدایا چرا تپش قلبش بیشتر شده به خودش که آمد به خانه رسیدن چراغ خانه خاموش بود احتمالا سیمین یا خوابیده بود یا رفته بود بیرون سهراب ماشین را با فاصله از خانه پارک کرد و گفت : دوستت خ ونه است نمیدونم سهراب ماشین را خاموش کرد و گفت : پیاده شو تا بالا همراهت میام تهمنه با چشمان گرد شده نگاهی به اطراف انداخت و گفت : شوخیت گرفته دم خونه هستیم خودم میرم بالا ساعت ۱۲ شبه مگه تو این ساختمون تو تنها زندگی میکنی نه ولی ... برو پایین تهمنه خم شد کفش هایش

را پوشید ناخودآگاه آخی گفت . پات ورم کرده آره من عادت ندارم با پاشنه به این بلندی راه برم حداکثر ۳ سانت نه این شکلی سهراب از ماشین پیاده شد دور زد به سمت در تهمنه رفت و گفت : کیفیت رو بده من میارم تهمنه کیفش را به دست سهراب داد با ه ر زحمتی بود از ماشین پیاده شد به آرامی شروع به راه رفتن کرد سهراب به نزدیکش آمد توی تاریکی شب دستش را گرفت تهمنه سرش را بلند کرد سهراب به آرامی گفت:

نمیخواهی راه بیفتی چرا.... چرا بدون حرفی با کمک سهراب به راه افتاد اما نفسش بالا نمیآمد به وضوح کوبش قلبش را میشنید به دم پله های ساختمان که رسیدن خم شد کفش هایش را درآورد به دست گرفت و گفت : دیگه نمیتونم پاهام ورم کردن اشکال نداره بریم اما سهراب دستش را رها نکرده بود قلبش توی تاریکی به در و دیوار سینه اش میکوبید به پشت در رسیدن کلید در را انداخت خانه توی خاموشی بود سهراب کیفش را به دستش داد و گفت : من برم تهمنه توی چهار چوب در ایستاده بود نگاهش را به چشمان سهراب انداخت و گفت : بابت امشب ممنون به خاطر من مجبور شدی کلی نقش بازی کنی من آدمی نیستم به خاطر کسی به خوام نقش بازی کنم اینو یادت باشه حتما باید برام منفعتی داشته باشه قلب تهمنه با شدت به سینه اش میکوبید : منظورت چیه سهراب نگاهش را از چشمان تهمنه گرفت و گفت : من برم اون بچه تنهاست چرا حرفت رو کامل نمیزنی بعدا در این مورد حرف میزنیم صدای رفتنش تو سکوت شب میآمد در ساختمان که بسته شد وارد خانه شد کفش را به گوشه ای پرتاب کرد کلید برق را زد نگاهی به اتاق سیمین انداخت سیمین خوابیده بود پاورچین - پاورچین به سمت اتاقش رفت کلید برق را زد در را به آرامی بست تکیه به در داد بغضش ترکید به آرامی اشک هایش روی گونه اش سرازیر شد خودش هم دلیل اشک هایش را نمیدانست شاید سردی حرف آخر سهراب بود خودش هم مانده بود چرا به این روز افتاده بود فقط برای لحظه ای داخل خانه ی عموییش احساس کرد نگاه سهراب عوض شده .... ولی با یادآوری حرف های دم درش تمام فکر هایی را که کرده بود از ذهنش پری د ..... سیمین یک دستش را

زیر چانه اش زده بود با دست دیگرش چایش را شیرین میکرد به آرامی گفت : موندم این آدم ها چرا با تو این شکلی میکنن چرا زن داییت اینطور مدام بهت تیکه میندازه از خدا

نمیتراسه تهمینه لقمه ای نان و پنیر برای خودش گرفت و گفت : مدام چشمش به سهراب بود باور نمیکرد یکی با موقعیت سهراب بی ادمنو بگیره مدام تو ذهنش بود من بدبخت بشم نمیدونم چرا این شکلی میکنه مادر پدرم که زنده بودن من سن و سالم کمتر بود یادمه همون موقع هاش هم بدجنسی میکرد اما نه به این شکل ولش کن مهم اینه که تو حالش و گرفتی همون که با سهراب رفتید اونجا کلی براش سخت بود اینجور نگو سیمین دیشب سهراب یه جاهای خراب کاری کرده موندم چیکار کنم سوتی داده کاشکی سوتی میداد عمه راضیه ام برگشت ازش پرسید چرا این قدر بی سر و صدا عقد کردید مردتیکه ی نادان بلند جلوی همه گفت : ان شالله جشن میگیریم همه رو دعوت

میکنیم جدی میگی باور کن اون لحظه من مردم و زنده شدم....چرا میخندی دارم جدی حرف میزنم هیچی صبحانه تو بخور همین طوری خندیدم دیشب ساغر نمود پیش تو نه بعد رفتنت رفت آخه احسان....میخواست منو ببینه تهمینه چایش را سر کشید و گفت : کم این پسر بیچاره رو اذیت کن با خانوادش چی کار کنم دلم نمیخواد یه کاری کنم مادرش یه آهی پشت سر اولادش بکشه چی بگم سیمین خنده ی تلخی کرد . هفته آرامی را شروع کرده بود کلاس های درسش به خاطر آخر سال سبک تر شده بود حال و هوای عید همه به خصوص بچه ها را به وجد آورده بود هر سال تهمینه عید را به تنهایی می گذراند سیمین برمیگشت روستا تا خانواده اش را ببیند با اینکه هر سال از تهمینه میخواست که همراهش بیاید ولی تهمینه هر سال بهانه ای میآورد تمام روزهای عید را تنها داخل خانه به تنهایی سر میکرد عادت کرده بود به این روال زندگی اما امسال با وجود رها و سهراب حال و روزش طور دیگری بود طبق قرارشان چهارشنبه قرار بود سفر یک روزه ای به شمال داشته باشند از آخرین سفرش مدت ها میگذشت نگاهی به کیف کوچکش انداخت سعی

کرده بود وسایل ضروری را با خودش ببرد از بردن وسایل اضافی خودداری کند سیمین وارد اتاقش شد نگاهی به وسایلیش انداخت و گفت : لباس درست و حسابی بردی زهر مار سیمین خجالت بکش مگه قراره با نامزدم برم مسافرت سیمین با دهان بسته خندی د . اینجوری نگاه نکن سهراب به خاطر دل رها از من خواسته

همراهشون برم این حرف رو برو به خود اون سهراب خان تحویل بده نه من با بچه که حرف نمیزنی دختر خوب من سی و چهار سالمه اگه بعد این همه سال متوجه نشم این مرد از تو خوشش اومده که دیگه هیچی شوخیت گرفته اونم چه کسی سهراب ....سیمین اون هنوز عاشق زنشه اگه عاشق زنشه تو الان وسط زندگی چی کار میکنی چرا داره با تو میره شمال تهمنه با تمام خودداریش شانسه ایش را بالا انداخت اما حرفی نزد میت رسید لرزش صدایش را سیمین متوجه

شود . زودتر آماده شو نکنه بیان دنبالت باشه تهمنه آماده کنار در ایستاده بود نگاهی به کفش های تختش انداخت توی دلش گفت : امکان نداره هیچ وقت دیگه کفش پاشنه بلند بپوشم سرش را بلند کرد سهراب کنار ماشین به انتظارش بود به آرامی سلام کرد و سهراب هم جوابش را داد تهمنه نگاهی به تیپ سهراب انداخت برعکس همیشه برای اولین بار تیپ اسپرت پوشیده بود خبری از کت نبود کاپشن به تن داشت اولین باری بود که سهراب را توی این مدت با لباس اسپرت می دید سهراب که متوجه نگاه تهمنه به روی خودش شده بود گفت : میدونم به خاطر خوش تیپی نمی تونی ازم چشم برداری حق داری تهمنه از خجالت نگاهش را به سمت داخل ماشین گرفت به آرامی در حالی که میخندید گفت:

نه زیاد به دلت صابون نزن چون اولین بار بود تو لباس اسپرت دیدمت برام عجیب بود و گرنه قیافه و تیپت مثل همیشه چنگی به دل نمیزنه سهراب با صدا خندید و کیف تهمینه را داخل صندوق عقب گذاشت تهمینه ه در

ماشین را باز کرد رها روی صندلی عقب نشسته بود رها سلام کرد تهمینه خم شد پیشانی رها را بوسید و گفت : سلام عزیزم اینجا یکی میخواد حسابی خوش بگذرونه رها خندید تهمینه هم از خوشحالی رها خندید در ماشین را بست و در سمت جلو ماشین را باز کرد نشست سهراب هم کنارش نشست از داخل آینه نگاهی به رها انداخت و به راه افتادن جاده کاملاً خلوت بود هوا هنوز تاریک نشده بود صدای آهنگ ملایمی داخل فضای ماشین را پر کرده بود تهمینه رها را مجبور کرده بود که با آهنگ بخواند اما رها عکس العملی نشان نداد تهمینه به آرامی دست میزد مرتب رها را تشویق به خواندن میکرد خودش به آرامی آهنگ را زیر لب زمزمه میکرد سهراب به آرامی گفت : بچه حق داره نخونه چرا تا به حال به صدات گوش کردی تهمینه کمی چشمانش را ریز کرد و گفت : بخون چی رو بخونم مگه نمیگی صدای من بده بخون بینم از این حنجره قراره چی ب یرون بیاد سهراب با صدا خندید و گفت : مگه من گفتم صدام خوبه که میگی بخون من که ادعا نکردم صدام خوبه اون جور که تو گفتی بچه حق داره نخونه گفتم الان کنسرت برای ما میذاری سهراب با دهن بسته خندید و تهمینه سرش را به عقب چرخاند رها را مشغول بازی با عروسکش دید س رها را برگرداند از داخل کیفش جعبه ای درآورد شروع به درآوردن پسته های درشتش کرد سپس به عقب دستش را دراز کرد و گفت : بیا عزیزم داری بازی میکنی دهن ت .... دوباره از داخل جعبه مقداری پسته درآورد به سمت سهراب گرف ت . سهراب لب هایش را جمع کرد و

گفت : تو رانندگی که نمیتونم بخورم ولی ....مکثی کرد و گفت : ی تو دهنم عالیه تهمنه مبهوت نگاهش کرد انگار از گوش هایش مطمئن نبود سرش را به عقب چرخاند رها حواسش نبود به آرامی گفت : تو که دلت نمیخواد نصف شبی تا خود شمال پیاده بیایی صدای خنده ی سهراب توجه رها رو هم به خودش جلب کرد تهمنه مقداری از پسته ها را به رها داد دوباره از داخل جعبه اش مقداری پسته درآورد سهراب دستش را به طرفش دراز کرد تهمنه پسته ها را کف دست سهراب گذاشت برای خودش هم مقداری پسته درآورد مشغول خوردن شد سهراب به آرامی از رها پرسید : هر زمانی که گفتم برای شام یه جا ننگه دارم رها عادت نداره دیر شام بخوره تهمنه نگاهی به ساعت داخل ماشین انداختو گفت : برای من فرقی نمیکنه هر ساعتی دوست داشتید ننگه داره جوری که این بچه اذیت نشه سهراب نگاهی به اطراف انداخت و گفت : جاده خلوته یه رستوران خوب سراغ دارم اگه تحمل کنید زود میرسیم تهمنه سری تکان داد نگاهش به جاده بود .... سهراب

ماشین را مقابل رستوران مورد نظرش پارک کرد تهمنه از ماشین پیاده شد به سرعت کاپشن رها را پوشاند کلاه و شال گردنش را به سر کرد دستش را گرفت وارد رستوران شدن میزی را انتخاب کردن نشستند سهراب هم بعد از شستن دست هایش به کنارشان آمد رها از پدرش پرسید : بابا کی میرسیم عزیزم بخوابی بیدار بشی شمال هستیم واقعا آره دخترم غذا را سفارش دادن و تهمنه کمی از لباس های رها را کم کرد تا بچه راحت تر غذايش را بخورد با دستمال دور دهان رها را پاک کرد سهراب نگاهی به تهمنه و حرکاتش کرد دوباره مشغول خوردن شد بعد از شام دوباره راهی شدن اینبار رها به سرعت خوابش برد هوا کاملا تاریک شده بود نم بارانی شروع به باریدن گرفت سهراب به آرامی گفت : پتوی اضافه روی صندلی عقب هست بیارم جلو بهت بدم بگیری بخوابی ممنون من خوابم نمی بره از رانندگی من

میترسی نه از بچگی همین شکلی بودم وقتی پدرم رانندگی میکرد مادرم خوابش میبرد من بیدار بودم و با پدرم حرف میزدم تا به مقصد برسیم چه اتفاقی برایشون افتاد تهمینه آهی کشید و گفت : تصادف .....هردوشون تصادف کردن..... پدر و مادر تو چه طوری فوت کردن اول مادرم فوت کرد ناراحتی قلبی داشت یک سال بعد فوت مادرم پدرم هم به جورایی دق کرد و مرد طاقت دوری مادرم رو نداشت با این که دور و برش بودیم ولی هیچ کدوم جای مادرم رو براش پر نکردیم و اونم سر سال فوت کرد خدا رحمت شون کنه ممنون ....بعد از مهمونی دیگه کسی بهت زنگ نزد منظور ت ... سهراب به میان حرفش دوید و گفت : عموت اینا رو میگم تو حتی با دختر عموهات هم رابطه ی خوبی نداری نه هیچ کدوم زنگ نزدن ما هیچ وقت رابطه ی خوبی نداشتیم یکی از دختر عموها و پسر عموم هم نبود برام جالب بود حرکاتشون رفتار هاشون سهراب مک ثی کرد و گفت : چند وقته ازشون بیخبری خیلی وقته اگه بگم یادم نیاد قبل از مهمونی کی رفتم خونه شون باور میکنی سهراب سری تکان داد و گفت : اسمشون فامیله وگرنه صد پشت غریبه هستن تهمینه جواب نداد و سهراب هم ساکت شد . قبل از رسیدن سهراب به سرایدار ویلا زنگ زده بود وقتی پشت در رسیدن مرد جا افتاده ای همراه زنش کنار در ایستاده بودن سهراب ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد رها را از روی صندلی عقب به آغوش کشید تهمینه هم به سرعت از ماشین پیاده شد پتویی را روی رها انداخت سهراب به سمت داخل ویلا رفت تهمینه سلامی به مرد و زن انداخت زیر نگاه های خیره ی هر دو وارد ویلا شد نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند ویلای بزرگ و زیبایی بود سهراب از داخل اتاق بیرون آمد تهمینه به سرعت پشت سر سهراب وارد اتاق شد لباس های رها را کم کرد پتویی رویش کشید چراغ خواب اتاق را روشن کرد از اتاق خارج شد به آرامی لای در را باز گذاشت سهراب روبه رویش ایستاده

بود نگاهش میکرد تهمینه پرسید : میشه کیف منو از پشت ماشین بیاری و بهم بگی اتاق من کدومه سهراب دستی پشت گردنش کشید و برگشت و گفت:

مش مهدی شوفاژ همه ی اتاق ها روشنه بله آقا خیالتون راحت از تهران که زنگ زدید من و ربابه تمام خانه را گرم کردیم اتاق شما هم آماده است زنی با لهجه ی محلی نزدیک آمد و گفت : خانم جان همراه من بیایید تا اتاق شما را نشان بدم تهمینه تشکری کرد سهراب همراه مش مهدی به سمت حیاط رفتن تا چمدان ها را بیاورند تهمینه پشت سر ربابه وارد راه رویی باریک شدن زن در اتاق را باز کرد تهمینه از تعجب دهانش باز ماند توی دلش گفت : این اتاق مهمون شونه اتاق های اصلی ویلا چه شکلیه تهمینه مشغول نگاه کردن به وسایل لوکس اتاق بود که با صدای زن به خودش آمد : خانم جان اسم من ربابه است هر کاری داشتید به خودم بگید دست شما درد نکنه چشم ربابه از اتاق خارج شد در را بست تهمینه لبه ی تخت نشست تمام بدنش از شدت خستگی کوفته شده بود دست برد شالش را درآورد کمی چشمانش را مالید خمیازه ای کشید دست برد یکی - یکی دکمه های پالتو اش را باز کردن که با باز شدن در سرش را به عقب چرخاند با دیدن سهراب که داخل اتاق شد از جایش بلند شد جیغی کشید سهراب با چشمان گرد شده دستش را به حالت سکوت بالا آورد و گفت : ساکتشو آبروم رفت برای چی اومدی تو اتاق من اتاق تو به تو یاد ندادن وارد اتاق یکی دیگه میشی در بزنی سهراب مکثی کرد خنده ای رو صورتش نشست تهمینه اخمی کرد و گفت : اون خنده برای چیه سهراب لب هایش را فشرد و گفت : ربابه فکر کرده که ما ....آخه اینجا اتاق منه تهمینه لب پایینش را گاز گرفت دست برد شالش را از روی تخت برداشت و بدون حرفی از کنار سهراب گذشت و گفت : اون خنده رو جمع کن تا خودم جمعش نکردم سهراب مچ دستش را گرفت و گفت:



میخواهی آبروی منو ببری از این اتاق ببری بیرون فردا پشت سرم میگی با خودش زن غریبه آورده اون وقت دقیقا از من چی میخوای بذار اینا که رفتن تو اتاق خودشون من میرم اتاق بغلی میخوابم تهمنه نفس عمیقکشید به ناچار قبول کرد سهراب کیفش را کنار کمد گذاشت تهمنه کیفش را باز کرد بافت بلند و پوشیده ای همراه شلوار مشکی پارچه ای از داخل کیف درآورد سرش را بلند کرد نگاهش به سرویس بهداشتی اتاق افتاد سهراب هم بلافاصله از اتاق خارج شد ... سهراب

همراه دو لیوان بلند دسته دار چایی وارد اتاق شد یکی را رو به روی تهمنه گذاشت پرده اتاق را جمع کرد و نگاهش به درختان رو به رویش بود تهمنه از جایش بلند شد و گفت: ویلای قشنگی داری اینجا رو چند سال پیش خریدم این شکلی نبود کلی توش خرج کردم به خیال اینکه آخر هفته ها میام اینجا آخرین باری که اومدم روی ادم نیامد اشتباه میکنی جای قشنگی باید به خاطر روحیه ی رها زیاد بیاریش زمستونش اینقدر قشنگه بینتابستون چقدر قشنگه تو تعطیلات عید رو کجا میری تهمنه که از این سوال کاملا یکه ای خورد جواب داد: هیچ جا خونه ام سیمین میره روستاشون منم اکثرا خونه ام سهراب لیوان چایش را سر کشید و گفت: من و رها هم دست کمی از تو نداریم پارسال عید به چند روز آوردمش اینجا ولی احساس کردم زیاد به رها خوش نگذشت تهمنه نگاهی به سهراب انداخت سهراب هم سرش را چرخاند نگاهش در نگاه تهمنه قفل شد تهمنه رشته ی نگاه را پاره کرد و گفت: رها نیاز به قصر نداره نیاز به محبت داره کاری که داری انجام میدی ممنون کمک کردی تا رابطه ی منو دخترم بهتر بشه مطمئن باش هر معلم دیگه ای هم جای من بود همین کار رو میکرد تو فرق داری تهمنه یک تایی ابرویش بالا پرید خنده ی زیر پوستی کرد با خمیازه ای که کشید سهراب نگاهش کرد تهمنه با چشمان خواب آلود گفت:

اینجوری نگاهم نکن من مثل تو پشت میز نمیشینم و دستور نمیدم سهراب خندید و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : من برم ببینم اینا رفتن بخوابن میام بهت خبر میدم تهمنه سری تکان داد سهراب از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه دوباره برگشت از داخل کیفش لباس راحتی برداشت و گفت : من تو همین اتاق بغلی هستم اگه کاری داشتی صدام کن باشه شب بخیر شب بخیر سهراب از اتاق خارج شد تهمنه از شدت خستگی و خواب خودش را روی تخت انداخت به ثانیه نکشید که چشمانش از شدت خستگی روی هم فشر د .... ص دای مش مهدی از داخل حیاط میآمد که با صدای بلندی به همسرش میگفت : رباب جان من برم نان تازه بگیرم چیز دیگه ای هم میخوای صدای همسرش میآمد که با صدای بلندی میگفت : نه فقط نان تازه بگیر تهمنه کش و قوسی به بدنش داد پتو را از رویش برداشت از تخت بلند شد دوباره نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت بدون مرتب کردن تخت از جایش بلند شد به سمت سرویس بهداشتی رفت آبی به صورتش زد لباسش را عوض کرد از اتاق خارج شد . سهراب با صدای باز شدن در

اتاق بالشتش را برداشت از اتاق خارج شد میدانست تهمنه از اتاقش خارج شده وارد اتاق شد در اتاق را بست با دیدن تخت بهم ریخته اش آب دهانش را با صدا قورت داد به آرامی به سمت تختش رفت بالشت عزیزش کاملاً مچاله شده بود پتوی روی تخت هم دست کمی از آن نداشت گردنش را کج کرد نگاهی به تخت محبوبش انداخت بالشت توی دستش را روی تخت انداخت از اتاق خارج شد تهمنه داخل آشپزخانه نشسته بود همراه رها با بیخیالی مشغول

خوردن صبحانه خوردن بودن با بد خلقی صندلی را عقب کشید روی آن نشست تهmine به خوشحالی گفت : چقدر بد اخلاق علیک سلام سهراب جوابش را داد . رها گفت : سلام ...بابا جوون قراره امروز کلی خوش بگذرونیم سلام عزیزم .. آره دختر کم تهmine لقمه ای نان و پنیر گرفت به طرفش گرفت سهراب مردد نگاهش کرد دستش را بالا آورد لقمه را از دستش گرفت تهmine از پشت میز بلند شد تعدادی چای ریخت روی میز گذاشت تهmine نگاهی به سهراب انداخت و گفت : چرا نمیخوری من عادت دارم اول چایی بخورم بعد شروع کنم صبحانه خوردن تهmine لیوان چای سهراب را رو به رویش قرار داد لقمه ای گرفت به دستان رها داد دخترک لقمه را از دست رها گرفت از پشت میزش بلند شد تهmine گفت : عزیزم کجا برم تو حیاط رباب خانم قراره بهم قورباغه نشون بده تهmine خندید و گفت : کاپشن بپوش بیرون خیلی سرده ..... رفتن دخترک را نگاه میکرد سهراب زیر چشمی نگاهی به تهmine انداخت و گفت : من میخوام برم یکم برای نهار خرید کنم همراه میایی آره فقط رها اینجا تنها میمون ه نمیدونم ارزش میپرسم صبحانه را خوردن تهmine به سمت رها رفت و گفت : عزیزم من و پدرت میریم یکم برای نهار خرید کنیم تو هم همراه ما میایی یا اینجا پیش رباب خانم میمونی رها نگاهی به

رباب خانم انداخت و گفت : منم میام باشه عزیزم فقط لباس گرم بپوش باشه تهmine ه کلاه رها را به سرش کرد دستش را به دست گرفت روی صندلی عقب نشاند خودش جلو نشست سهراب وارد بازار شد برای نهار و شام مرغ و ماهی خریدن داخل ماشین گذاشتن دوباره وارد بازار شدن ، بازار کاملا شلوغ بود تهmine دست رها را محکم گرفته بود و پشت سر سهراب میرفتند سهراب به عقب برگشت نگاهش به تهmine و رها افتاد در یک حرکت سریع خودش را به میان تهmine و رها قرار داد دست دخترش و تهmine را گرفت . خون به

صورت تهمینه دوید نفسش بالا نمیآمد قلبش به در و دیوار سینه اش میکوبید سهراب دستش را محکم میان دستان بزرگش گرفته بود حس خوشاین دی زیر پوستش به جریان افتاد با صدای سهراب به خودش آمد رها جلوی مغازه ای ایستاده بود صنایع دستی آن را تماشا میکرد سهراب پرسید: دخترم اگه چیزی میخوای برات تهیه کنم بابا من از اینا میخوام سهراب نگاهش به سبدی افتاد که دخترش به آن اشاره داشت. باشه عزیزم بعد سرش را چرخاند و از تهمینه پرسید: تو چیزی احتیاج نداری نه تا اینجا اومدیم اگه چیزی احتیاج داری نگاه کن بخریم نه ممنون سهراب دستش را رها کرد همراه رها وارد مغازه شد تهمینه احساس میکرد میخواهد بالا بیاورد از خودش بدش آمده بود به مانند دخترهای بیست ساله رفتار کرده بود باز به خودش تلقین کرد که تمام این رابطه دروغ است پس این حرکات سهراب برای چه بود نگاهش به وسایل داخل مغازه افتاد سهراب داشت برای رها خرید میکرد به اطراف سرش را چرخاند دلش میخواست گوشه ای بنشیند بغضش را خالی کند با آمدن رها و سهراب نفسی ع میق کشید با لبخند به رها گفت: این برای چیه رها میخوام خرگوشم شبها پایین تختم تو این سبد بخوابه رها لبخندی زد دوباره دست رها را گرفت تا انتهای بازار رفتند سهراب مقداری تنقلات و خوردنی خرید دوباره برگشتن رها از پدرش خواست او را به کنار دریا ببرند سهراب نگاهی به تهمینه انداخت و گفت: به نظرت سرما نمیخوره نه بذار یه لحظه هم شده دریا رو ببینه سهراب باشه ای گفت داخل ماشین نشستند رها خوشحالی میکرد تهمینه به عقب سرش را چرخاند لبخندی به رها زد اما جرئت نگاه کردن به سهراب را نداشت به دریا که رسیدن رها از تهمینه پرسید: حتی نمیتونم یه کوچولو پام رو بذارم تو آب نه عزیزم مگه نمیبینی امروز دریا طوفانیه خیلی خطرناکه بعدشم هوا فوق العاده سرده پس حداقل بیا بریم یکم نزدیک تر تهمینه باشه ای گفت هر دو

به آرامی به سمت ساحل رفتند و رها خم شد تا کمی گوش ماهی جمع کند سهراب به کنارشان آمده بود دستانش را در هم گره زده بود قدمی به سمت تهمینه برداشت و گفت: من بچه که بودم آکواریوم ماهی داشتم شاید حدود هشت تا ماهی بزرگ تا سالها هم داشتم چی کارشون کردی یادمه دم کنکور کارشناسی ام بود به خاطر اینکه حواسم غیر از درس به چیز دیگه ای نباشه همه رو به یکی از دوستانم دادم الان که میبینم رها داره گوش ماهی جمع میکنه یاد اون موقع ها میافتادم با خانوادم که میاومدیم من از این گوش ماهی ها زیاد جمع میکردم من زیاد علاقه ای به ماهی ندارم جدی میگی آره به جورایی اگه بگم ترس هم دارم دروغ نگفت م آرامش بخش هستن نمیدونم برای من این شکلی نیست سهراب سرش را کمی کج کرد و گفت: سردت که نیست نه خوبم خیالت راحت دستی به دور دهانش کشید نگاهی به آسمان انداخت و گفت: بریم میترسم بارون بگیره این بچه سرما بخوره رها بدن ضعیفی داره تهمینه خم شد دست رها را پاک کرد و گفت: عزیزم بریم خونه تا با کمک هم یه غذای خوشمزه درست کنیم هوا هم خیلی سرد شده میترسم بارون بیاد رها باشه ای گفت به سرعت به سمت ماشین رفتن د..... رها گوشه ی شومینه

نشسته بود داشت با گوش ماهی هایی که جمع کرده بود بازی می کرد تهمینه با فاصله کنارش نشسته بود سهراب داخل حیاط داشت با مش رحیم حرف میزد صدای لولای در نشان از باز شدن آن را داد سهراب وارد خانه شد از شدت سرما کف دستانش را بهم میمالید بوی ماهی شکم پر رباب خانم تمام فضای ویلا را پر کرده بود سهراب به سمت اتاقش رفت تهمینه کنار دست رها نشست ساعت ی را تا قبل از نهار با رها بازی کرد نهار را که خوردن تهمینه دست رها را گرفت و به سمت اتاقش برد روی تختش خواباند تا ساعتی را استراحت کند خودش هم

دوباره برگشت دلش کمی پیاده روی میخواست اما با این نم باران نگاهش را از پشت پنجره به بیرون انداخت انگار این باران قرار نبود تمام شود مدام میبارید دوباره سر جایش برگشت به یاد

گوشی اش افتاد داخل اتاق بود به ناچار از جایش بلند شد به سمت اتاق رفت هنوز دستگیره در را باز نکرده بود که صدای صحبت کردن سهراب با تلفن را شنید خواست راه رفته را برگردد ام ا ..... سهراب

گوشی را به دست چپش داد و گفت : من کاملا درک میکنم شما الان تو چه وضعیتی هستید ولی باور کنید من تمام تلاشم رو کردم آقای رمضان ی ..... درسته

همه ی حرف های شما درست اما عمه ی من هم شرایط درستی نداره من تمام تلاشم رو کردم ولی زیر بار نمیرن میخوان قصاص انج ام بشه ..... خودتون که

متوجه شدید این خانواده از نظر مالی مشکلی ندارن پول پسرشون رو زنده نمیکنه ..... نه من هنوز به تهمینه

چیزی در این مورد نگفتم لطف کنید اینقدر این موضوع ها رو با هم قاطی نکنید ازدواج من و تهمینه ربطی به این موضوع نداره تهمینه دستی به دهانش گذاشت به آرامی وارد اتاق شد

اشک تمام پهنای صورتش را پر کرده بود سهراب با دیدن تهمینه با دهان باز نگاهی به تهمینه انداخت و به سرعت گفت : آقای رضانی امکانش هست دوباره با هم صحبت کنیم من به

کاری برام پیش اومده ممنون سهراب تلفن را به آرامی روی میز گذاشت و گفت : میخواستم

رفتیم تهران بهت حقیقت رو بگم ولی ی ... ولی چی ....چرا حرف نمیزنی سهراب

قدمی به سمتش آمد تهمنه با دست مانع جلو آمدنش شد و گفت : حرف بزن تو چی کار

کردی تو با عموی من چرا داشتی حرف میزدی نکنه با عموم دستت تو یه کاسه است میشه

آروم باشی بشین برات توضیح میدم تهمنه کلافه روی صندلی نشت سهراب رو به رویش

ایستاد تهمنه با چشمان اشکی پرسید : تو رابطه ات با عموی من چیه چند ماه پیش پسر عمه

ی من تو جاده تصادف میکنه و در جا از بین میمیره اون کسی که به امیر پسر عمه ی من میزنه

پسر عموت فرید ب وده تهمنه نفسش بالا نیآمد دستی به قلبش کشید انگار درست متوجه

حرف های سهراب نشده بود فرید آدم کشده بود

....ذهن آشفته اش را جمع و جور کرد نگاهی به سهراب انداخت پس این مرد .....بغضش به

یکباره ترکید و با هق - هق گفت : من کجای این بازی کثیف تو هستم خواستی تلافی کنی

پس بگو چرا محبتت گل کرده بود ....به این بهانه عقدم کردی که از عموم زهر چشم بگیری

سهراب با عصبانیت گفت : چی داری برای خودت میگی کدوم تلافی مگه من اصلا میدونستم

تو برادرزاده ی فریبرز هستی تهمنه سری تکان داد و گفت : برات متاسفم مگه من چه بدی

در حقت کرده بودم که خواستی تلافی کنی از جایش بلند شد پالتو و شالش را برداشت به

سرعت از اتاق خارج شد سهراب پشت سرش دوید مچ دستش را گرفت و گفت : چرا

آبروریزی میکنی بذار برات توضیح میدم کدوم توضیح لازم نکرده دستم رو ول کن تهمنه

مچ دستش را رها کرد به سمت در خانه رفت سهراب همچنان پشت سرش آمده بود تهمنه از

در ویلا خارج شد با گریه زیر باران شروع به دویدن کرده بود باور نمیکرد همه میخواستن به

نوعی از او سوءاستفاده کنند باید تاوان چه چیزی را در این زندگی پس بدهد مگر چه گناهی کرده بود به

کدام گناه نانوشته با او این طور رفت ار میکردن اول خانه ی پدریش را بالا کشیدن حالا هم سهراب خودش را اینگونه وارد زندگی اش کرده بود سهراب خودش را به او رساند دستش را گرفت باران تمام هیكلش را خیس کرده بود دست تهمینه را گرفت با خودش دوباره وارد حیاط ویلا کرد در ماشین را باز کرد تهمینه را داخل ماشین نشانده و خودش هم پشت فرمان نشست با سرعت از پارکینگ ماشین را خارج کرد وارد خیابان اصلی شدن تهمینه به آرامی اشک میریخت سهراب دستمالی برداشت و به سمتش گرفت و گفت: صورتت رو پاک کن تهمینه حتی نگاهش هم نکرد سهراب ماشین را گوشه ای پارک کرد باران به اوج خودش رسیده بود انگار سقف آسمان پاره شده بود سهراب از روی

صندلی عقب پتویی برداشت روی پای تهمینه انداخت و گفت: سرما میخوری خودت رو خوش کن مگه من چی کارت کردم که اینطوری وارد زندگی ام شدی تهمینه من قبل از اینکه پیام خونه ی عموت نمیدونستم تو برادرزاده اش هستی ق سم میخورم حرفم رو باور کن میتونی بری از عموت بپرسی از عموم که دل خوشی ازش ندارم از اون عمویی که خونه ی پدری مو از چنگم درآورده برم از اون پپرسم بین وقتی قرار شد من پیام تو رو از عموت خواستگاری کنم تازه متوجه شدم که تو برادرزاده ی فریبرز هستی تا قبل از اون حتی شک هم نکردم گفتم شباهت فامیلی شما اتفاقیه و یه امر عادی وقتی اون روز اوادم خونه ی عموت هم من هم عموت کلی جا خوردیم یادته .... تهمینه اشک هایش را پاک کرد و انگار تازه یادش آمده بود راست میگفت هم عمو فریبرز هم سهراب هر دو با دیدن همدیگه کلی جا خورده بودن عموت چند باری به خاطر گرفتن رضایت به دیدن پسر عمه ی من که شریک کاری ام هست



اومده بود شرکت اونجا با هم آشنا شده بودیم و حتی با هم حرف زده بودیم بعد از این که من اومدم خونه ی عموت تا اجازه ی تو رو بگیرم فرداش عموت بهم زنگ زد با هم قرار گذاشتیم جالب اینجا بود اونم مثل تو فکر میکرد که من میخوام به تلافی با تو ازدواج کنم براش توضیح دادم همه چی اتفاقی شده من حتی نمیخوام خانواده ی عمه ام از این موضوع بوئی ببرند که تهمنه دختر عموی فریده و حتی به عموت گفتم در جریانم که رابطه ی شما و تهمنه هم خوب نیست چند س اله همدیگه رو ندیدید پس با این اوصاف من قرار نیست برادر زاده ی شما رو اذیت کنم تهمنه با صدای تو دماغی گفت : پس برای همین موضوع بود که اون روز مهمونی این قدر خانواده ی عموم دور تو من میگشتن چون من به عموت قول دادم هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم تا بتو نم رضایت خانواده ی عمه ام رو بگیرم تهمنه نگاهی به سهراب انداخت و گفت : الان فرید تو زندانه آره من دارم تمام تلاشم رو میکنم تا رضایت عمه ام رو بگیرم هنوز هم نتونستم تهمنه اشک صورتش را پاک کرد سهراب به آرامی سرش را به طرف تهمنه خم کرد و گفت : من اگه با تو عقد کردم فقط خواستم کمکت کنم همین هیچ منظور بدی تو ذهن من نبوده و نیست لطف کن فکر ای پوچ رو از خودت دور کن ....قصد من کمک به تو بود همی ن .... ببخشید

هنوزم تو شوکم باورم نمیشه این همه اتفاق افتاده و من ازش بیخبرم حالا واقعا عمه ی تو رضایت نمیده فرید از زندان بیاد بیرون تا الان که رضایت نداده بیچاره عموم چی داره میکشه هیچی چی داره میکشه تو به فکر خودت باش تهمنه انتظار همچین حرفی رو از سهراب نداشت ، سهراب ماشین را روشن کرد به طرف ویلا برگشتن تهمنه داخل اتاق نشسته بود خیره به پنجره نگاه میکرد باران همچنان میبارید دلش گرفته بود باورش سخت بود از اتفاقات افتاده از طرفی هم دلش به حال فرید میسوخت با ضربه ای که به در زده شد

تهمینه به عقب برگشت سهراب لیوان چایی به دست وارد اتاق شد لیوان را روی میز گذاشت کنار دست تهمینه نشست و به آرامی گفت : آروم شدی دلم برای فرید میسوزه کاشکی عمه ات رضایت بده باور کن فرید پسر بدی نیست میدونم برگردیم تهران سعی میکنم دوباره با پسر عمه ام حرف بزنم تو خودتو نگران نکن من هر کاری از دستم بریاد انجام میدم ممنون حسابی به خاطر من افتادی تو در دسر ببخشید بدون فکر بهت تهمت زدم سهراب نگاهش را از تهمینه گرفت و گفت : یه بار بهت گفتم من بی دلیل کاری برای کسی انجام نمیدم باید برام منفعتی داشته باشه تهمینه آب دهانش را قورت داد منظورت از منفعت چیه مگه من قراره چی کار کنم که مدام میگی منفعت کدوم منفعت من کم کاری برات نکردم منظورت چیه سهراب لبخند کجی روی صورتش نشست و گفت : به موقع اش می فهمی میشه الان بدونم عجله نکن الان وقتش نیست ..... نمیخواهی از اتاق بیایی بیرون رها مدام دنبالت بهش گفتم داری استراحت میکنی باشه الان میام نه با این قیافه اون قدر گریه کردی زیر چشمت باد کرده تهمینه دستی به دو طرف صورتش گذاشت گر گرفته بود از روی صندلی بلند شد و گفت : من برم پیش اون بچه سهراب لیوان چایش را به دستش داد و گفت : بخورش تهمینه لیوان را از دستش گرفت از اتاق خارج شد صدای رها میآمد که صدایش میزد ..... بالاخره باران بند آمد رها از کنار

تهمینه بلند شد با خوشحالی به سمت حیاط رفت تهمینه صدایش کرد لباس گرمی برایش پوشید رها با خوشحالی به سمت حیاط رفت تهمینه هم به دنبالش رفت شروع به توپ بازی کردن سهراب هم از داخل ویلا بیرون آمده

بود داشت بساط کباب را درست میکرد رباب خانم باسینی سیخ های جوجه پشت سرش ایستاده بود سینی را روی صندلی گذاشت به کنار رها آمد رها از تهمینه پرسید : میشه به من

حلزون نشون بدی تهمینه از رباب خانم پرسید : میشه به رها حلزون های روی درخت رو نشون بدید آره خانم جان بیا بریم دخترم رها به دنبال رباب خانم به نزدیک درختی رفتند تا حلزون های روی تنه ی درخت را تماشا کنن تهمینه پشتش به سهراب بود به عقب برگشت سهراب به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت : بیا بشین رو صندلی اون الان تمام حواسش رفته سراغ حلزون ها تهمینه از پله ها بالا رفت روی صندلی کنار دست سهراب نشست بوی خوش ذغال مشامش را پر کرده بود سهراب داشت ذغال ها را باد میزد به آرامی گفت : امشب قراره یه غذای عالی بهتون بدم که تا به حال هیچ جا نخوردید تهمینه پوزخندی زد و گفت:

مگه موادش رو رباب خانم قاطی نکرده مهم درست کردنش رو آتیشه نسوزونیش پس حسابی من رو دست کم گرفتی یه جوجه ای بهتون بدم فرد اعلا تهمینه با دهان بسته خندی د . اگه سردته کاپشن من تو همین کمد

دم دره برو پوشش نه خوبه پس چرا داری با پاهات ضرب میگیری دست هاتو رو هم بهم گره دادی نه خوبم سهراب باد بز نش را کناری گذاشت وارد خانه شد کاپشن اش را روی شانه های تهمینه انداخت دخترک تشکری کرد و خودش را توی کاپشن مچاله کرد سهراب مشغول درست کردن جوجه ها شده بود نگاهی به تهمینه انداخت و گفت : میخوای رفتیم تهران با هم

بریم عموت رو ببینیم نه برم چی بگم کاری از دس تمن بر نیاد فقط ازت خواهش میکنم هر کاری میتونی برای فرید بکنی پسر خوییه میدونم همش اتفاقی بوده وگرنه فرید اهل این حرفها نیست آدم کشی هضم این کلمه هم برام سخته چه برسه به باورش من تمام تلاشم رو میکنم خیالت راحت سهراب تکه ای از جوجه را با نان از داخل سیخ درآورد جلوی تهمینه

گرفت دخترک نگاهش را بالا آورد تشکر کرد آن را از دست سهراب گرفت سهراب با صدای بلندی رها را صدا زد و گفت:

رها بابا بیان داخل غذا داره آماده میشه با کمک تهمنه غذاها را داخل بردند بعد از شام رها گوشه ای مشغول بازی با عروسکش شد تهمنه کنار شومینه نشسته بود به رها نگاه میکرد اما ذهنش جای دیگری بود سهراب

داشت تلفنی با همکارش صحبت میکرد تماسش که قطع شد به نزدیک تهمنه آمد کنارش نشست من گفتم تو رها رو میارم شمال حال و هوا تون عوض میشه انگار بدتر شده تهمنه توی دلش گفت : یه جوری میگه تو رها رو آوردم شمال انگار به خاطر من اومده !! بهم حق بده

شوک بدی بهم وارد شده اولش فکر کردم تو به خاطر پسر عمه ات اینجوری میخواستی از عموی من زهر چشم بگیری که چی بشه پیام تو رو اذیت کنم..... چقدر هم وجود تو برای عموت مهمه تهمنه توی سکوت نگاهش کرد منظور بدی نداشتم شاید بد عنوان کردم واقعیه وجود من برای هیچ کدوم اونا پیشیزی ارزش نداره تو دختر مستقلى هستی احتیاجی به دوست داشتن یا نداشتن اونا نداری تهمنه آهی کشید و گفت : همه چی این خانواده با نقشه است وقتی یاد اون روز مهمونی میافتم دلم به حال خودم میسوزه با ور کن اگه قضیه ی فرید و پسر عمه ی مرحوم تو نبود اینا سال تا ماه از من خبری نمیگرفتن چه برسه مهمونی دعوتم کن بهشون اهمیت نده فکر کنم خانواده ی دایی ام از اینکه فرید با پسر عمه ی تو تصادف کرده خبر ندارن نه اون جور که متوجه شدم به کسی نگفتن همه میدونن فرید زندانه به خاطر تصادف ولی کسی نمیدونسته من پسردایی امیرم خودمم متوجه شدم عموم و زن عموم به کسی نگفته بودن صدای رها آم د . بابا میایی بازی آره دختر قشنگم

سهراب از کنار ته‌مینه بلند شد کنار دست رها نشست ته‌مینه از دور نگاهشان میکرد توی دلش غوغایی بود کاش همه چیز درست میشد دلش برای فرید هم میسوخت توی این مدت که به خیال خودش خانواده اش توی آرامش زندگی میکردند چه به روزشان آمده بود نفس عمیقی کشی د ..... سفر یک روزه اشان به شمال تمام شده و رها رنگ و رو گرفته بود سهراب به خاطر خوشحالی دخترش شاد بود اما ته‌مینه دل و دماغ چندانی برایش نمانده بود وقتی سهراب مقابل خانه ته‌مینه ایستاد ته‌مینه نگاهی به رها انداخت و گفت:

ممنون بابت همه چی میدونم خیلی اذیت شدی نه اینجور نگو عالی بود حال و هوا من خیلی عوض شد ته‌مینه از رها خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد سهراب هم پیاده شد از پشت ماشین کیف ته‌مینه را درآورد و گفت: اگه سنگینه میخوای برات تا بالا بیارم نه ممنون مشکلی نیست اون بچه خیلی خسته است

زودتر ببرش خونه فردا هم مدرسه داره باشه فعلا خداحافظ ته‌مینه کیفش را برداشت به سمت خانه رفت ..... سیمین نگاهی به ته‌مینه انداخت و گفت: از وقتی برگشتی به جای اینکه خوشحال باشی ناراحت و گرفته ای مطمئنی تو شمال اتفاق بدی نیفتاده نه سیمین خوبم نگران نشو حال احسان چطوره خوبه ته‌مینه نگاهش به ظاهر به صفحه تلویزیون بود اما چیزی متوجه نمیشد سیمین به سمت اتاقش رفت ته‌مینه تلو یزیون را خاموش کرد به سمت دستشویی رفت وضو گرفت وارد اتاقش شد سجاده اش را پهن کرد چادرش را به سر کرد احتیاج به کمی در دل با خدا داشت کلاس های درسی مدرسه اش کاملا تحت تاثیر عید نوروز بود امتحانات مدرسه تمام شده بود بچه ها را کمتر میشد با درس

مشغول کرد از مدرسه خارج شد که با صدای زنگ تلفن همراهش دست به گوشی برد شماره سهراب روی صفحه بود تماس را برقرار کرد سهراب خواسته بود به دنبالش بیاید گوشه ی خیابان ایستاده بود با دیدن ماشین سهراب به سمتش رفت داخل ماشین نشست سهراب جواب سلامش را داد بدون حرفی به راهش ادامه داد سهراب گفت: نمیخواهی دلیل اومدنم رو بررسی برای چی اومدی سهراب به حالت تمسخر گفت: خوب شد پرسیدی اتفاق بدی که نیفتاده نه برعکس یه خبر خوب برات دارم عمه ام بالاخره بعد از ماهها رضایت داد تهمینه کمی به طرف سهراب چرخید و گفت: جدی میگی باور کن پسر عمه ام بهم گفت من زنگ زدم به عموت خبر دادم... تهمینه گریه میکرد تهمینه دستانش را روی صورتش پوشاند به آرامی شروع به اشک ریختن کرد سهراب سکوت کرد تا دخترک خودش را خالی کند سپس دستمالی به طرفش گرفت و گفت: آگه آروم شدی صورتت رو پاک کن تهمینه دستمال را از او گرفت به آرامی اشک هایش را پاک کرد و گفت: خدا رو شکر دلم نمیخواست بلایی سر فرید بیاد... نمیدونم

چه طوری ازت تشکر کنم منم خوشحالم خدا رو شکر خانواده دیگه ای داغ دار نشدن عموم حرف دیگه ای نزد از خوشحالی نمیدونست چی بگه فقط گریه میکرد ممنونم میدونم تمام اینا به خاطر توئه آگه تو با خانواده ی عمه ات حرف نمیزدی شاید این اتفاق نمی افتاد سهراب سکوت کرد و تهمینه را به در خانه اش رساند و گفت:

خواستم حضوری این خبر رو بهت بدم و بگم عموت خواسته من و تو و رو ببینه نمیدونی برای چی میخواسته ما رو ببینه نه نمیدونم احتمالاً بخواد تشکر کنه... نمی دونم ممنون امشب یه خواب راحت میکنم خیلی خوب من برم حال رها خوبه آگه نگران حال رها بودی باید یه سر

می اومدی می دیدیش باور کن آخر ساله و سرم با بچه ها و م درسه خیلی شلوغه ولی درست میگی تهمنه دوباره تشکری کرد از ماشین پیاده شد نفس آسوده ای کشید به سمت خانه رفت ..... طبق قرارشان

چند روز بعد سهراب به دنبالش آمد تا به دیدن عمویش بروند توی راه هر دو ساکت بودن تهمنه یکی دو باری زیر چشمی نگاهی به سهراب انداخت مس یر نگاهش را به سمت خیابان انداخت دلش میخواست با سهراب حرف بزند اما سکوت سهراب نشان میداد که تمایلی به حرف زدن ندارد .....سهراب نفسش را با صدا بیرون

فرستاد نگاهی به دور اتاق انداخت سهراب رو به روی تهمنه نشسته بود ، تهمنه هم کنار دست عمویش نشسته بود نگاهش به صورت تهمنه افتاد که لبخندی به عمویش میزد دستی به پشت گردنش کشید دلش میخواست کارشان اینجا زودتر تمام شود با صدای عموی تهمنه به خودش آمد . تهمنه جان اگه میبینی

گفتم امروز بیای اینجا میخواستم درمورد یه موضوع در مورد گذشته صحبت کنم عمو جان اگه اجازه بفرمایید من بیرون میشینم تا شما با تهمنه جان راحت تر حرف بزنید فریبرز تک سرفه ای کرد و گفت : نه پسر مگه شوهرش نیستی من مطمئنم تهمنه همه ی موضوعات زندگی شو برات تعریف کرده پس چیزی برای پنهان کردن باقی نمیونه درسته دخترم تهمنه با سر حرف عمویش را تایید کرد . فریبرز نفس عمیقی کشید با کف

دست به پایش کوبید و گفت : اون وقت که برادرم و زنش تو تصادف فوت میکنن دنیا رو سرم خراب شد من فرهاد نه تنها دوست و برادر بودیم شریک کاری هم بودیم نمیدونم چرا یه دفعه شیطون رفت تو جلدم بعد از فوت اونا جلال اومد سراغم و گفت : حالا تکلیف تهمنه چی

میشه مال و اموال خواهر من قراره برسه به دست این بچه بهش گفتم مرد نا حسابی به جوری میگی انگار این دختر دشمن خونितه تو گوشش نرفت بهم گفت من حاضرم تهمنه رو بزرگش کنم خرجش رو هم خودم تقبل کنم به شرطی اینکه مال و اموالش رو نصف کنیم بالاخره خواهر منم تو اون شرکت کار میکرده و یه پولی بهش میرسیده دیدم راست میگه و منم نمیتونم تهمنه رو بزرگ کنم با هم نشستیم فکر کردیم چه کار کنیم قرار شد یه روز من کارای انتقال خونه ی پدری تو رو انجام بدم و بدون اینکه تو بفهمی با کمک وکیل ازت امضا گرفتیم که تو خونه رو به اسم من زدی هیچ حقی در قبال خونه و پول های پدر و مادرت نداری... بچه بودی متوجه نشدی البته اینم بگم تو اون شرایط و حال و روزی که تو داشتی هر آدم دیگه ای هم بود متوجه نمیشد من و جلال چیکار کردیم وقتی خونه به اسم شد طمع کردم که پولی به جلال ندم نمیدونم یادت هست یا نه یه درگیری بدی بینمون پیش اومد تهمنه با چشمان خیس سرش را تکان داد و لب هایش را روی هم فشرد خوب یادش میآمد ولی فکرش را هم نمیکرد تمام این درگیری ها به خاطر اموال پدر و مادرش است فریبرز ادامه داد : اون قدر زن عموت تو گوشم خوند که این خونه و پول به جلال ربطی نداره که این کار رو کردم به خیال خودم زرنگی کردم بیخیال تو شدم فقط به گوشم میرسید که خرج تو رو جلال میده به همه گفتم چند سال پیش خونه رو فروختم در صورتی که تو واقعیت من اون خونه رو فروختم حتی زن عموت هم نمی دونه اون خونه هنوز هست به ه مه گفتم خونه رو فروختم با پولش یه خونه دیگه گرفتم برای فرید که وقتی زن گرفت بره توش بشینه.... فریبرز دستی به صورتش کشید و گفت : فرید زن گرفت و قرار شد دست زنش رو بگیره بیره تو اون خونه از مسافرت بر میگرددن تو راه برگشت تصادف میکنه خودش و زنش زنده موندن اما ماشینی که بهش زده راننده درجا میمیره



فریبرز به این قسمت حرفش که رسید دستی روی چشمانش کشید به آرامی شروع به گریه کردن کرد تهمینه دستی به شانه ی عمویش گذاشت با دست دیگرش اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد سهراب سرش را پایین انداخته بود فریبرز نگاه اشکی اش را بالا آورد به سهراب گفت:

خیر بینی پسر من از خدا میخوام خوشبخت بشی اگه پادرمیونی شما نبود معلوم نبود به این راحتی ها من بتونم رضایت بگیرم سهراب گفت: خدا رو شکر همه چی درست شد اتفاق بدی پیش نیومد فریبرز به تهمینه گفت: خیلی برای گرفتن رضایت رفتم و اومدم ولی فایده نداشت پیشنهاد پول چند برابر یه دیه رو هم دادم ولی قبول نکردن دیگه ناامید شدم چند باری هم اومده بودم شرکت اونجا با آقا سهراب آشنا شدم اون روز که اومدین خونه برای اجازه گرفتن واسه عروسی موندم تو کار خدا وقتی دیدم تهمینه قراره با آقای مهندس ازدواج کنی جا خوردم البته خود آقای مهندس هم کاملاً جا خورد... بعدش دوباره رفتم دیدنش قرار شد آقا سهراب با خانواده ی عمه اش صحبت کنه خدا خیرت بده پسر من بعد کلی دوندگی بالاخره رضایت دادن که همه ی اینا رو مدیون ایشون هستم وگرنه الان فرید پسر من... شانه های فریبرز میلرزید تهمینه دستان عمویش را گرفت آرامش کرد. فریبرز دستی به صورتش کشید و گفت:

بعد از این اتفاق زن فرید ازش جدا میشه آهی کشید و ادامه داد پارسال رفتم سراغ جلال اون پولی رو که باید بهش میدادم دادم دوباره رابطه مون بهتر شد اما بعد از اتفاقی که برای آذر افتاد متوجه شد هر کاری هم کنم اون پولی که حقت بود رو من ازت گرفتم تا بهت برنگرده زندگی من همین طوری سیاهه میگن مال ناراضی از گلوی کسی پایین نمیره راست میگن عمو آذر چه اتفاقی براش افتاده بستریش کردم معتاد شده بود با یه پسر الوات دوست شده بود

اون به این روز درش آورده تهمینه با چشمان گرد شده نگاهی به عمویش انداخت با دستش اشک هایش را پاک کرد فریبرز آهی کشید و گفت: حلالم کن من نتونستم از امانت برادرم نگهداری کنم میدونم برادرم هیچ وقت منو نمیبخشه از جایش بلند شد از داخل گاو صندوق اش پوشه ای درآورد و جلوی تهمینه گذاشت و گفت: فقط حلالم کن تا زندگی ام به حالت عادی برگرده این خونه پدر و

مادرته من به همه گفتم که سالها پیش فروختمش اما واقعیت اینه نفروختمش هیچ کسی از این موضوع خبر نداره حتی زن عموت فقط مونده به اسمت بزنم تو تمام این سالها به چیزی مانع از این میشد من این خونه رو بفروشم هر دفعه که میخواستم خونه رو بفروشم به چیزی مانع میشد منم بیخیال شدم تهمینه تو رو به روح برادرم حلالم کن بذار زندگی خودم و بچه هام به حالت عادی برگرده من خیلی در حقت بد کردم تهمینه نگاهی به سهراب انداخت با تایید سر از جانب سهراب پوشه را از دست عمویش گرفت فریبرز گفت: تو این هفته بهت زنگ میزنم بیا محضر خونه رو به اسمت بزنم تهمینه سرش پایین بود خیره به سند خانه نگاه میکرد قطره اشکی از کنار گونه اش به پایین سر خورد تمام این

سالها همیشه غصه این را میخورد که خانه ی پدریش را به راحتی از دستش درآورده بودن حالا چه راحت دوباره همان خانه به دستش رسیده ارثی که حقش بود باید سالها پیش به آن میرسید با این حال حرفی نزد و گفت: عمو ان شالله حال آذر بهتر بشه میدونم فرید هم روزگار خوبی رو نمیگذرونه ولی اینو بدونید من هیچ وقت تو تموم این سالها دهنم رو باز نکردم شما یا حتی دایی جلال رو نفرین کنم فقط دلم شکسته بود حلال کنم دخترم که در حقت بد کردم میدونم تو اون قدر خوب و خانم هستی که همچین کاری نمیکنی فقط اگه ممکنه این جریان پیش خودمون بمونه باشه عمو خیالت راحت ان شالله فرید هم زودتر کارهاش انجام

بشه و برگرده خونه ممنون دخترم اگه آقای مهندس نبود معلوم نبود چه اتفاقی برای جگر گوشه ام میافتاد انگار خدا خواسته بود شما دو تا رو سر راه هم قرار بده سهراب نیم نگاهی به تهmine انداخت و رو به فریبرز کرد و گفت : خوب خدا رو شکر همه چی بخیر تمام شد اتفاق بدی هم نیفتاده فریبرز از جایش بلند شد سهراب را در آغوش گرفت سپس چرخید تهmine را هم به آغوش کشید پیشانیش را بوسید تهmine نگاهی به سهراب انداخت رو به عمویش کرد و گفت : عمو جان اگه اجازه بدید ما دیگه رفع زحمت کنیم فریبرز اصرار کرد نهار را به خانه بیایند اما تهmine قبول نکرد همراه سهراب از عمویش خداحافظی کردند و از شرکت خارج شدن تهmine دم در شرکت ایستاد سهراب نگاهش به نگاه بارانی دخترک بود که سر به آسمان بلند کرده بود اشک می ریخت دستی به صورتش کشید همراه سهراب به سمت ماشین رفتند سهراب روی صندلی نشست ماشین را به حرکت درآورد و گفت : برات خیلی خوشحالم به آرزوهات رسیدی هم خونه ای که از دستت رفته بود به دستت رسید هم اونایی رو که باهات بد رفتار کرده بودن سر جاشون نشوندی اگه تو نبودى امکان نداشت این اتفاق ها بیفته تو برام خیلی کارها کردی ممنونم در ضمن زنده بودن فرید هم به خاطر توئه ممنون خوشحال م که به چیزایی که میخواستی رسیدی سهراب دستی به گردنش کشید و گفت : فقط یه چیزی هست باید بهت بگم من قراره یه مدتی برم کیش اونجا یه نمایشگاه تجهیزات پزشکیه که منم به خاطر شرکت بیاد برم یه مدتی نیستم بعدش که برگردم نزدیکه عیده رها رو هم تا بعد عید با خودم میبرم تهmine پرسید : کی میری بیست اسفند پرواز دارم .... بابت کارایی که برای رها کردی ممنونم خیلی تو درس هاش پیشرفت کرده چیزی درون تهmine فرو ریخت باید خوشحال بود اما نبود پلک هایش را روی هم فشرد احتمالا منظور سهراب مربوط به جدایی اشان بود پس میخواست قبل از عید همه چیز تمام شود نباید ناراحت میشد اما شد

قلبش شکست قرار نبود به این شکل تمام شود حالا که این طور وابسته شده بود دستانش  
میلرزید تنها کلمه ای که توانست به زبان بیاورد . باش ه ..... سیمین جیغ کوتاهی کشید

و

گفت : دیدی گفتم بالاخره خدا جای حق نشسته خدا رو شکر بابت اینکه ارث پدر و مادرت  
بهت رسید.....ولی باور نمیکنم تهمینه راستی - راستی پسر عموت زده پسر عمه ی سهراب  
رو کشته پس بگو چرا این چند روز این قدر گرفته بودی کار خدا رو میبینی از بین این همه  
آدم تو باید به راست بری تو زندگی سهراب همه ی اینا حکمت خ داست خدا رو شکر همه  
چی خوب شد خانواده ی عمه ی سهراب رضایت دادن خودمم باورش برام سخت بود وقتی  
سهراب قضیه رو بهم گفت شوکه شدم فرید زده پسر عمه ی سهراب رو کشته سهراب وقتی  
میفهمه که فرید پسر عموی منه تمام تلاشش رو میکنه تا رضایت عمه و پسر عمه شو بگیره  
پدر نداشته چند سال پیش فوت کرده سیمین خنده ای کرد و گفت : میگم این آقا سهراب  
یکم مشکوک نمیزنه تهمینه با تعجب پرسید : منظورت چیه کار بزرگی کرده واقعا دمش گرم  
البته تمام این کارها برای اینه که به تو علاقه داره تهمینه لب هایش را روی هم فشرد آب  
دهانش را با صدا قورت داد و گفت : نه اتفاقا

داشت میگفت برای عید میخواد بره کیش رها رو هم ببره خوب چه ربطی داره منظورش این  
بود که اگه قراره جدا بشیم قبل از عید .....جدا بشیم تهمینه لب پایش را گاز گرفت سیمین  
نگاهش به صورت تهمینه بود به آرامی گفت : تهمینه عاشقش شدی چرت و پرت نگو اونم  
من چرا اینجوری میکنی چرا داری ازش فرار میکنی این آدم رو خدا گذاشته تو سرنوشتت  
بعضی رابطه ها هستن آدم ها خودشون اون رابطه ها رو شکل میدن ولی رابطه ی شما رو خدا  
شکل داده چرا اینجوری میکنی این مرد همه کاری برای تو کرده حقش نیست اینطوری رف

تار کنی فکر میکنی یه کلمه بگی عاشقشی چیزی ازت کم میشه تهمینه نمیتوانست جلوی سیمین خودداری کند میترسید سیمین متوجه شود چه به روزش آمده است بنابراین به سرعت از جایش بلند شد به سمت اتاقش رفت صدای سیمین از پشت سرش میآمد که با صدای بلندی گفت : حتی اگه به زبون ن یاری چشمات داره فریاد میزنه عاشق سهراب شدی .....لبه ی تختش نشسته بود سند خانه ی پدری اش

روی پایش قرار داشت سالها منتظر چنین لحظه ای بود پس چرا خوشحال نبود حالا که خدا به راحتی مشکلش را حل کرده بود و به خواسته اش رسیده بود چرا هنوز هم ناراحت بود این ناراحتی ربطی به موضوع رفتن سهراب به کیش داشت زمانی که سهراب به طور غیر مستقیم از او خواسته بود از هم جدا شوند میخواست مدتی تهران نباشد هر کاری کرد نتوانست جلوی ریختن اشکش را بگیرد به سرعت به در اتاق نگاه کرد در اتاقش بسته بود اشک هایش را پاک کرد نگاه بارانی اش را به بیرون پنجره انداخت دلش گرفته بود دلش یک اتفاق خوب میخواست و این اتفاق به سهراب ربط داشت بی قرار پوشه را روی تختش پرت کرد به سمت پنجره رفت با این که هوا سرد بود پنجره اتاقش را تا انتها باز کرد به اشک هایش اجازه فرو ریختن داد احتیاج به هوای تازه داشت احساس خفگی میکرد چند روز از روزی که به دیدن عمویش رفته بود میگذشت هیچ خبری از سهراب نبود دیروز هم که رها کلاس داشت به آنجا رفته بود خبری از سهراب نبود دیگر مطمئن شده بود که سهراب منتظر است تا روزی را برای

جدای ایشان انتخاب کند کلافه دور اتاقش میچرخید حتی سیمی ن هم فهمیده بود تهمینه کلافه است اما غرورش اجازه حرف زدن را نمیداد تمام وجودش پر شده بود از خواستن سهراب ...اما غرورش اجازه نمیداد حرفی بزند حوصله تماشای تلویزیون را نداشت حتی به کیک های

سیمین که عاشق اشان بود نگاهی هم نداشت تمام کارش شده بود مدام نگاهی به گوشی اش بیندازد آرام و قرار نداشت اما چاره ای هم نداشت حوالی غروب بی حوصله روی مبل دراز کشیده بود به سقف خانه خیره شده بود با صدای گوش دست برد از روی میز گوشی اش را برداشت با دیدن شماره ی سهراب قلبش در حال از جا کنده شدن بود به سرعت نشست با دستی لرزان ت ماس را برقرار کرد . الو سلام خانم معلم دوباره شدم خانم معلم ! سلام آقای رحمتی صدای خنده ی سهراب

توی گوشی پیچی د . ممنون شما خویید آره خوب م ....

صدایش میلرزید میدانست سهراب هم متوجه لرزش صدایش شده چرا مثل غریبه ها با او حرف میزد مگر اتفاقی افتاده این قدر رسمی و خشک با او حرف میزد بغضش را فرو خورد زنگ زدم برای آخر هفته آخر هفته من وقت ندارم سهراب با تعجب گفت : به نظرت بد همیشه نریم اصغر آقا ناراحت همیشه عروسی دخترش نریم تهمنه که تازه متوجه سوتی خودش شده بود به سرعت گفت : چرا ....چرا حتما میام منظورم اینه که قرار بود بریم حالت خوبه آره ....آره پس چرا من فکر میکنم تو از موضوعی ناراحتی تهمنه به زحمت جلوی لرزش صدایش را گرفت و گفت : خوبم من

مشکلی ندارم خیلی خوب پس من پنج شنبه ساعت ۶ و نیم میام دنبالت آماده باش باشه راستی نمیخواه کفش پاشنه دار بپوشی تهمنه به آرامی گفت : نمی پوشم فعلا کاری نداری نه خداحافظ تم اس را قطع کرد دستی به قفسه ی سینه اش کشید قلبش داشت از سینه اش کنده میشد از جایش بلند شد تا آبی به صورتش بزند سیمین سرش را از روی کتابش بلند کرد و گفت : داری خودت رو از بین میبری من که میدونم عاشقش شدی پس چرا حاضر نیستی قبول کنی سیمین بس کن من میرم یه دو ش بگیرم هر جور راحتی بازم انکار کن آخرش که

چی تهمینه وارد اتاقش شد تلفن خانه به صدا درآمد سیمین به آرامی داشت حرف میزد طوری که صدایش به گوش تهمینه نرسد گوشی را روی دستگاہ گذاشت به سمت اتاقش رفت لباس پوشیده بیرون آمد و گفت : من برم بیرون کار دارم زود میام سیمین بیرون رفت... گوشه ای روی مبل نشسته بود به رو به رویش خیره شده بود دلش گرفته بود خم شد گوشی اش را برداشت نگاهی به لیست شماره هایش کرد شماره سهراب را باز کرد دلش میخواست شماره اش را میگرفت با او صحبت میکرد با باز شدن در سرش را بلند کرد سیمین بود به آرامی پرسید : با احسان بیرون بودی ؟ چی میگم با احسان بیرون بودی آخه دیدم تلفن زنگ زد سریع رفتی بیرون آره ....آره راستی اگه گرسنه هستی شام بخوریم زود نیست گفتم شاید گرسنه باشی تهمینه نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت : باشه میخوریم با اینکه اشت ها ندارم سیمین لباسش را عوض کرد وارد آشپزخانه شد تهمینه هم پشت سرش آمد و گفت : کارت با احسان به کجا رسیده قرار شده یه بار من و پدر و مادرش و احسان تو رستوران همدیگر رو ببینیم واقعا احسان میخواد اینبار جلوی من با پدر و مادرش صحبت کنه اگه قبول نکردن میگه چاره ای نداره با تمام احترامی که برای خانوادش قائله میخواد منو از پدرم خواستگاری کنه بالاخره پدر و مادرش راضی میشن تهمینه حین چیدن وسایل روی میز گفت:

من جای تو بودم به حرف دلم گوش میکردم سیمین حیرت زده به عقب چرخید تهمینه نگاهش را از او دزدید سیمین گفت : پس تو چرا به حرف دلت گوش نمیدی قضیه ی من با تو فرق داره طرف تو رو میخواد تو از کجا میدونی سهراب دوست نداره شاید تو درک درستی از اون آدم نداری تهمینه خنده ی تلخی روی لبانش نشست چند باری پشت سر هم پلک زد اما مقاومت بی فایده بود قطرات اشکش ناخودآگاه روی گونه اش سرازیر شدن آب بینی اش را

بالا کشید حین گریه خندید و گفت : مال این پودر فلفلہ تو کہ درش رو باز نکردی .....تهمینه بهانه نیار نزار یہ روزی پشیمون بشی حسرت بخوری چرا کاری نکردی سیمین چی میگى سهراب یہ بار ازدواج کرده قتل کرده ...یہ جوری میگى ازدواج کرده انگار چی شده چشمتو باز کن تو چرا این شکلی هستی آدم اینقدر بسته خوبه والله من بچه ی روستام از تو ذهنم باز تره تو کہ به قول خودت بزرگ شده ی شهری این چه طرز فکریه چرا داری با خودت لجبازی میکنی سیمین بس کن طرف از من خواسته زودتر از هم جدا بشیم اون وقت تو میگى برو بهش بگو ....بس کن سیمین پشیمون میشی حالا بین کی بہت گفتم مگہ مستقیم بہت گفته از هم جدا بشیم این همه کار برات انجام داده خیلی چشم سفیدی به خدا تهمینه بدون توجه به حرف های سیمین پشت میز نشست کمی غذا برای خودش ریخت سیمین هم ادامه ی حرف را نگرفت ..... نگاهش را به آیینہ ی قدی

داخل اتاقش انداخت دوباره با اضطراب به ساعت نگاہی انداخت پالتو اش را پوشید دست برد از روی تخت شالش را هم سر کرد کمی عطر بخودش زد حوصلہ ی انتظار را نداشت بنابراین از اتاق خارج شد سیمین خانہ نبود چراغ را خاموش کرد در خانہ را بست از در خارج شد از پله ها پایین رفت نمیتوانست داخل خانہ باشد نفسش سنگین شده بود همین کہ داخل کوچہ شد ماشین سهراب را دید کہ رو به رویش ایستاده بود با دیدنش نور چراغ ماشینش را روشن کرد تهمینه با پشت دست جلوی چشمانش را گرفت تا سهراب نور ماشین را خاموش کرد به طرفش رفت داخل ماشین نشست با تعجب پرسید : زود اومدی یا من دیر اومدم سهراب لبخندی زد و گفت : با هم رسیدیم تهمینه هم خندید دستانش را روی هم قرار داد بوی عطر سهراب تمام مشامش را پر کرده بود مثل همیشه مرتب و خوش لباس سهراب دست به ضبط



برد آهنگ ملای می گذاشت هیچ کدام حرفی نمیزدن سهراب گفت : مسیر طولانیه میخوای تا اونجا ساکت باشی رها حالش چطوره اونجور که فهمیدم کلاس هاشو کم کردی آره نیازی نیست کاملاً به هم کلاسی هاش رسیده امتحانش رو هم که داده نیازی نیست بچه رو اذیت کنم ولی بهت بدجوری عادت کرده میترسم آسیب ببینه با این حرف سهراب تهمنه کاملاً مطمئن شد توی زندگی سهراب جایی ندارد هر فکری را باید از سرش دور کند سهراب پرسید :  
 د : حواست نیست تهمنه تهمنه با حواس پرتی

جواب داد : ببخشید متوجه نشدم چی گفتی تو مطمئنی حالت خوبه آره ....خوبم میشه دوباره بگی چی پرسیدی سهراب نفس عمیقی کشید و گفت : هیچی ولش کن این روزا یکم ذهنم درگیره دیگه چرا تو که به تمام خواسته هات رسیدی چرا ذهنت درگیره نمیدونم سهراب به سرعت ماشین را کنار خیابان پارک کرد و گفت : اگه حالت خوب نیست بریم درمانگاه نیازی نیست بریم

عروسی نه خوبم راه بیفت دیر برسیم خیلی زشت میشه من به اصغر آقا قول دادم که حتماً به عروسی بریم نگران نشو میریم ولی تو خیلی بهم ریختی مطمئنی لازم نیست بریم دکتر آره راه بیفت سهراب بدون حرفی دوباره راه افتاد وارد کوچه ای باریک شدن که معلوم بود عروسی آنجا بود تمام کوچه را چراغانی کرده بودن سهراب ماشین را سر کوچه پارک کرد امکان رفتن با ماشین داخل کوچه به خاطر باریک بودن وجود نداشت تهمنه زودتر پیاده شد سهراب هم از ماشین پیاده شد به سمت خانه رفتن دم در اصغر آقا را دیدن بعد از سلام و احوال پرسش خوش آمد گویی اصغر آقا حیاط رو به رویی را نشان داد و گفت : دخترم مجلس زنانه آنجاست تهمنه تشکری کرد سهراب به نزدیکش آمد و گفت: اگه حالت خوب نبود زنگ بزنی باشه از هم جدا شدن تهمنه به سمت زنانه رفت دم در حیاط برگشت نگاهی به

سهراب انداخت خودش هم داخل حیاط شد ابتدا چشم انداخت تا فاطمه خانم را ببیند با دیدنش به سمتش رفت سلام مبارک باشه ان شالله خوشبخت بشن قدم سر چشم ما گذاشتی دخترم بفرما فاطمه خانم چند تا از فامیل هایش را به تهمینه نشان داد بعد جای مناسبی را داخل خانه پیدا کرد تهمینه را آنجا برد دور تا دور خانه پر از آدم بود تهمینه دست برد پالتو اش را درآورد همه دست میزدن بعضی ها میرقصیدن ... صدای کل کشیدن از داخل حیاط میآمد معلوم بود عروس و داماد هم آمدن بعضی ها به استقبالشان رفتن تهمینه هم ایستاده بود عروس و داماد داخل شدن عروس مثل رویا شده بود خنده از روی لبانش دور نمیشد دستش در دست داماد بود داماد سر به زیر انداخته بود اما از خوشحالی صورتش گل انداخته بود خواهرهای داماد مجلس را به دست گرفته بودن بعد از ده دقیقه داماد از مجلس زنانه بیرون رفت زنها همه چادر و روسری اشان را درآوردن تهمینه نگاهش به اطرافش بود که با صدای ویریه ی گوش ی اش نگاهی به آن انداخت پیامی از سهراب بود . حالت خوبه تهمینه ؟ تهمینه با خودش فکر کرد چرا باید حالش را بپرسد مگر برایش مهم بود من که به چشمش همان معلم سرخانه ی رها بودم انگشتش روی گوشی رفت و نوشت : بد نیستم به فاصله ی کمی تلفنش زنگ خورد . الو سهراب بیا بیرون دم در منتظرتم باشه ای گفت .....به سرعت پالتو اش را پوشید بدون جلب توجه از میان میهمانان گذشت از در خارج شد وارد حیاط شد کسی داخل حیاط نبود از در خانه خارج شد سهراب با فاصله از خانه ایستاده بود به سمتش رفت . بیا بریم دم ماشین بدون ح رفی پشت

سرش به راه افتاد به نزدیک ماشین رفتن سهراب چرخید و گفت : ته‌مینه دوباره مریضی ات عود کرده نه به هیچ وجه خدا رو شکر الان یه مدتی هست که دیگه حمله به سراغم نیومده سهراب دو دستش را داخل جیب کتش کرد . داری نگرانم میکنی ته‌مینه توی دلش گفت : تو نگران من بش ی !!! مگه تو نگران کسی هم میشی سهراب با تعجب نگاهش کرد به نزدیکش آمد بازویش را گرفت و داخل ماشین نشاندش خودش هم ماشین را دور زد کنارش نشست . معلومه چته این چه حرفیه ته‌مینه لب پابینش را گاز گرفت ناخودآگاه از دهانش بیرون پریده بود . سهراب به آرامی گفت : ته‌مینه میخوام با هم حرف بزیم فکر کنم باید قبل از رفتنم در مورد شرایط مون صحبت کنیم چون زیاد وقت ندارم دوشنبه پرواز دارم مجبورم امشب با هم حرف بزیم میخوام تکلیفم مو قبل از رفتن بدونم ته‌مینه بدون اینکه خودداری کند به آرامی اشک هایش روی گونه اش سرازیر شد تمام بدنش به لرزه درآمده بود رها خیلی بهت وابسته شده ته‌مینه به میان حرفش دوید و گفت : هر زمانی گفتمی من آماده ام بریم محضر سهراب نگاهش را به صورت ته‌مینه انداخت با تعجب پرسید :

پس میخوای زودتر جدا بشیم ته‌مینه به آرامی اشک میریخت سهراب خم شد و با دستش صورت ته‌مینه را پاک کرد و به آرامی گفت : میشه ازت خواهش کنم گریه نکنی من طاقت این اشک ها رو ندارم ته‌مینه با تعجب از حرف سهراب گفت : مگه من به خاطر تو دارم گریه میکنم ولی من به خاطر تو ناراحتم خانومی .... زبونت با قلبت یکی نیست دروغ میگویی صورت سهراب کاملا نزدیک صورتش بود طوری که هر دم نفس هایش به صورت ته‌مینه میخورد .

چرا فکر

میکنی دروغ میگم ته‌مینه از شدت ناراحتی ترکید و گفت : چون اگه برات مهم بودم بهم نمیگفتی دارم میرم

کیش رها رو هم میام میبرم سهراب با تعجب گفت:

ته‌مینه من منظورم .....یعنی تو بد برداشت کردی دختر خوب من اگه بهت گفتم خواستم تو جریان باشی دروغ میگی اگه حرفت درست بود خیلی قبل تر یه زنگ به من میزدی و میگفتی

نه اینکه دم رفتن بهم بگی من دارم میرم تو چرا به من زنگ نزدی تو این مدت یه بار شد زنگ بزنی حال منو بررسی که دل منم خوش باشه بگم ته‌مینه از من خوشش میاد اگه زنگی گرفته شده همیشه از طرف من بوده من ....از خود و احساسم مطمئن بودم ولی از تو مطمئن نبودم پیش خودم میگفتم ته‌مینه یه دختره امکان نداره به من که یه بچه هم دارم علاقه ای

نشون بده ته‌مینه دستی به صورتش کشید و گفت : چه ربطی داره تو هم همیشه س رد

برخورد میکردی میدونم پشت سرم به من میخندی ته‌مینه به آرامی دستگیره ماشین را باز

کرد که از ماشین پیاده شود سهراب بازویش را گرفت و مانع شد . چی کار میکنی

سهراب در رو ببند ته‌مینه دوباره در را بست و سهراب دستان ته‌مینه را میان دستش گرفت و

گفت : چرا باید ب هت بخندم میفهمی چی میگی تو حتی نمیذاری من حرفم رو بزnm تو از

حرکات من ایراد میگیری اما رفتارها و کارهای خودت رو نمیبینی انتظار داری با این همه سردی

رفتار تو چی کار میکردم من اگه حرفی هم میزدم تو یه قدم میرفتی عقب چون فکر میکردم

تمام حرفات به خاطر قراریه که با هم گذاشتیم کدوم قرار من و تو ناخواسته به عقد دائم

هم دراومدیم اولش من هم شوکه شدم ولی به خودم گفتم حالا که افتادم تو این مسیر میرم

جلو هر دفعه من از رفتارهای سرد تو برداشت های متفاوتی میکردم بهم حق بده منو متهم نکن تو هم خوب رفتار نکردی همیشه با حرفات آتیش به دلم زدی منظورت کدوم حرفاته که من متوجه میشدم تو به من علاقه داشتی من خونه ی عموت نقش بازی نکردم خودم بودم فکر میکردم متوجه شده بودی تهمنه توی تاریکی نگاهی به چشمان سیاه سهراب انداخت و گفت: من فکر کردم داری نقش بازی میکنی از کجا باید میفهمیدم خیلی راحت چند بار تو چشمام نگاه کردی بازم نفهمیدی همه ی حرکاتم کاملا ارادی و از روی دوست داشتن بود تهمنه دستی به دهانش گذاشت آنچه را که شنیده بود باور نمیکرد درست شنیده بود سهراب دوستش داشت من دوست دارم اگه میبینی حرفی نزدم سکوت کردم از احساسم چی زی به زبون نیاوردم به خاطر اینکه از احساس تو به خودم مطمئن نبودم میترسیدم حرفی از احساسم بزنم و تو منو رد کنی بعد از اینکه تونستی به حق و حقوقت بررسی مطمئن شدم بیخیال من میشی یاده چند روز از دیدن عموت گذشتهبود تو یه زنگ به من نزدی اگه بهت گفتم میخوام برم کیش یه جورایی میخواستم بدجنسی کنم شاید به حرف بیایی این کارت خیلی بدجنسی بود نمیدونی با این حرفت چه به روز من انداختی ببخشید عزیزم حق داری کارم اشتباه بود نباید از این روش استفاده میکردم تا به حرف بیایی من این قدر نگرانم بودم که دیروز بعد از اینکه بهت زنگ زدم فوری خونت زنگ زدم و با دوستت حرف زدم با سیمین آره واقعیتش اومدم و دیدمش میخواستم ببینم چرا اینقدر ناراحت و درهمی وقتی بهش گفتم من تهمنه رو دوست دارم اونم بهم گفت دلیل ناراحتی توئه چیه بهم گفت بهتر احساس واقعی مو بهت بگم البته حتی با دوستت هم حرف نمیزدم قبل رفتنم این کار رو میکردم میخواستم ببینم تو هم به من علاقه داری یا نه میخواستم قبل از رفتنم تکلیفم رو روشن کنم من زیاد آدم صبوری نیستم

برای همین عجله داشتم قبل از رفتن همه ی حرف هامو بهت بزنم تهمینه اشک هایش را پاک کرد و سهراب به سمتش خم شد و گفت:

میشه اینقدر اشک نریزی باور کن اینجوری اشک میریزی دل من هزار تیکه میشه .....بعد خم شد دستمالی از داخل جعبه درآورد به آرامی اشک های صورت تهمینه را پاک کرد و گفت:

گریه کردی زیر چشمت سیاه شده...دست نزن دارم پاکش میکنم پخش میشه سهراب دست تهمینه را به آرامی میان دستش گرفت و گفت: هر دوی ما رفتارمون اشتباه بود با این حال

من ازت معذرت میخوام باعث شدم که این طوری برداشت کنی بهت علاقه ای ندارم منم یه سری اشتباه کردم باید خیلی زودتر بهت میگفتم بهت علاقه دارم حالا حضری یه عمر شریک

زندگی من بشی تهمینه میان گریه خندید و گفت: با منی که به قول خودت زبون درازم آره با مردی که یه بچه هم داره و به قول خودت کوهی از یخه تهمینه لبخندی زد و گفت: آره

عزیزم عاشقتم قول میدم خوشبخت کنم این همون کاری بود که باید برام انجام میدادی بهت گفته من هیچ کاری رو بدون منفعت انجام نمیدم....تو قراره بشی همسرم باید خدا رو شکر

کنیم بابت همه چی تو به خواسته هات رسیدی منم به تو تهمینه خندید سرش را پایین انداخت پیش از این توان این همه نزدیکی به سهراب را نداشت و به آرامی گفت: ارث شیرینی بود

باعث شد ما بهم برسیم سهراب

خندی د. تهمینه نفسی کشید و گفت: سهراب جان دلم

میگم عروسی داره تموم میشه آبروریزی شد اشکال نداره الان برمیگردیم تو مجلس ولی قول بده دیگه گریه نکنی و ناراحت نباشی عزیز دلم باشه هر دو از ماشین پیاده شدن اینبار

سهراب دستش را محکم میان دستش گرفت و گفت: مشکلی داشتی زنگ بزن باشه می

بینم تهمینه رفتنش را نگاه کرد وارد مجلس زنانه ش د ....عروسی که به پایان رسید بعد از خداحافظی با

اصغر آقا و فاطمه خانم و رفتن پیش سمیه و شوهرش از مجلس خارج شدن مسیر برگشت سهراب گفت:

تهمینه جان تهمینه لبخندی زد و گفت : جانم مدرسه ات که تموم ش د وسایلت رو جمع کن میام دنبال تو و رها میخوام یه مدتی از تهران و مشکلاتش دور باشیم سهراب من فقط نگران عکس العمل رها هستم سهرابدست تهمینه را گرفت روی دنده ی ماشین گذاشت دست خودش را روی آن گذاشت و گفت : نگران نباش قرار نیست یه دفعه بهش بگیم بعدشم رها با ت و خیلی جوهره تو تمام این سالها ندیدم با کسی این قدر راحت باشه فقط چه جوری به خانوادهت میخوای بگی سهراب فشاری به دستش داد و گفت : نگران نباش من فقط یه خواهر دارم که سر زندگی خودشه خودم باهاش صحبت میکنم نگین اون جور دختری نیست پس جای نگرانی نداره من سعی میکنم قبل از رفتنم حتما باهاش صحبت کنم تهمینه لبخندی زد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد تا نزدیک خانه چشمانش را بست به نزدیک خانه که رسیدن چشمانش را باز کرد سهراب ماشین را پارک کرده بود نگاهش میکرد . رسیدیم آره عزیزم دیشب درست

نخواهیدم برای همینه خوابم برد سهراب پشت دست تهمینه را بلند کرد و بوسی د . مواظب خودت باش

عزیزم تو هم همین طور شبت بخیر تهمینه قبل از رفتن نگاهی به پشت سرش کرد دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد وارد ساختمان ش د ..... .. زنگ

مدرسه به صدا درآمده بود تهمینه طبق عادت یکی - یکی شاگردانش را بدرقه کرد به دست والدین اشان داد وسایلش را به سرعت جمع کرد هنوز از مدرسه خارج نشده بود که صدای تلفنش به صدا درآمد. با دیدن شماره ی سهراب لبخندی زد تماس را برقرار کرد الو سهراب سلام عزیزم حالت خوبه بد موقع که زنگ نزدم نه خیلی هم خوش موقع است تازه داشتم از مدرسه بیرون میرفتم تهمینه من امروز با نگین قرار گذاشتم میخوام تو هم باشی تهمینه مکثی کرد چاره ای نبود دیر یا زود این اتفاق میافتاد . چقدر زود بهش

گفتی تهمینه جان یادت رفته من دوشنبه پرواز دارم به این زودی هم بر نمیگردم اونجا نمایشگاه داریم تهمینه با ناراحتی گفت : میدونم سهراب خندید و گفت : این جور ی که ناراحتی رفتن هم برای من سخت میشه نه عزیزم باید به کارت هم بررسی قرار شد کی پیام خودم با نگین میام دنبالت باشه مراقب خودت باش تو هم همین طور فعلا تماس را قطع کرد تمام انرژی اش به یکباره خالی شد از برخورد نگین میترسید البته حق هم داشت هر کسی دیگر هم جای او بود ناراحت میشد برادرش بدون اطلاع خانواده اش دختری را به عقد خودش در آورده باشد بعد از مدتی خبرش را میداد.....

ذهنش به یکباره ب هم ریخته بود طوری که نمیتوانست فکرش را جمع و جور کند به سر خیابان رسید سوار تاکسی شد به سمت خانه رفت در خانه را که باز کرد سیمین هم خانه بود سلامی کرد روی مبل نشست تهمینه نگاهی به سیمین انداخت و گفت : اتفاقی افتاده احساس میکنم خیلی خوشحالی سیمین خندید و گفت : پدر احسان رضایت داد ما با هم ازدواج کنیم جدی میگی آره باورت میشه چه جور ی یادته قرار شد خانوادش و احسان رو با هم ببینیم تا احسان حرف آخرش رو بزنه خوب هیچی پدرش اون روز تمام حرف های احسان رو شنید و از منم پرسید حضری دختر احسان رو مثل دختر خودت بزرگ کنی من به یه شرط حاضرم



رضایت بدم شما با هم ازدواج کنید بهش گفتم من هر کاری میکنم تا احسان احساس خوشبختی بکنه صدف هم انگار دختر خودمه ...بعدش میره خونه و به احسان میگه من مخالفتی ندارم که تو با این دختر ازدواج کنی ولی روی مال و اموال من پیشیزی حساب نکنید فکر کن از ارث محروم شدی هیچی از من به تو نمیرسه به این شرط رضایت میدم تو با این دختر ازدواج کنی تهمنه ابرویی بالا انداخت و گفت : من موندم این خانواده چرا این شکلی میکنن ...حالا احسان چی بهش گفته خوب معلومه گفت من هیچ وقت رو اموال شما حساب نکردم ق رار شده آخر هفته بره از پدرم اجازه بگیر تهمنه خندید و گفت : برات خیلی خوشحالم ....راستی مادر احسان چی اونم راضی شده مطمئن باش اونم راضی نیست ولی احسان بهشون گفته بود من غیر سیمین حاضر نیستم با کسی دیگه ازدواج کنم خدا رو شکر بالاخره این پسر خودش رو نشون داد سیمین به طرف اتاقتش رفت و گفت : تهمنه اگه خدا بخواد برای عید امسال عقد میکنیم تهمنه گفت : خدا رو شکر برات خیلی خوشحالم پاشو بیا نهار بخوریم که خیلی گرسنه هستم باشه بذار لباس هامو عوض کنم نهار را خوردن تهمنه به سرعت حمام کرد موهایش را سشوار کرد دستی به صورتش کشید نگاهی به صورتش انداخت از شدت نگرانی دلشوره به جانش افتاده بود نگاهی به کمد لباس هایش انداخت پالتو و شالی را انتخاب کرد روی تخت انداخت سیمین توی چهار چوب در ظاهر شد و گفت: چیزی احتیاج نداری بهت قرض بدم نه نمیخوام خیلی به خودم برسم میخوام خودم باشم نگرانی تهمنه دروغ چرا ....خیلی میدونم نگین کلی سر و صدا به پا میکنه ولی باید بهش حق بدم من و سهراب ...بیشتر من مقصرم به خاطر خواسته های خودم سهراب رو هم انداختم تو دردرس شما که زن و شوهر هستید از چی میترسی تهمنه روی صندلی میز تحریرش نشست و گفت : ترس و نگرانی من به خاطر حرف هایی که ممکنه نگین به سهراب بزنه ...که

بهش حق میدم سیمین با نگرانی گفت : تهمینه هر چیزی گفت جوابش رو ندی اون احتمالا امروز خیلی ناراحته تهمینه نفس عمیقی کشید و گفت : میدونم حواسم هست سیمین از اتاق فاصله گرفت از ظهر که سهراب تماس گرفته بود دیگری خبری از او نداشت جرئت تماس گرفتن هم نداشت از جایش بلند شد به سمت پنجره اتاقش رفت نگاهی به درختان خشک و بی روح رو به روی اتاقش کرد هوا ابری بود دلگیر نگاهی داخل کوچه انداخت .....کوچه کاملا خلوت بود فقط صدای قار – قار کلاغی به گ و ش میرسید از پشت پنجره کنار آمد پشت میز تحریرش نشست کتابی را باز کرد مشغول خواندن شد .....با صدای سیمین دست از خواندن کشی د . پاشو

تهمینه نگاه به ساعت انداختی تهمینه نگاهی به ساعت انداخت از پشت میز بلند شد به سرعت آماده شد آخرین نگاهش را به آئینه انداخت خودش را آماده ی هر برخوردی کرده بود دستی به صورت تب دارش زد از اتاق خارج شد از سیمین خداحافظی کرد از خانه شد دم در ایستاده بود هم آن لحظه صدای کلاغی که روی

درخت غار – غار میکرد به گوشش رسید سرش را بلند کرد نگاهش را به کلاغ انداخت با صدای ماشینی که داخل کوچه شد سرش را پایین آورد ماشین سهراب بود نگین هم کنار دستش نشسته بود به خودش مسلط شد به سمت ماشین رفت قبل از نشستن روی صندلی عقب نگین از ماشین پیاده شد پاشنه های کفش پاشنه بلندش روی آسفالت خیابان صدایی ایجاد کرد دستش را دراز کرد تهمینه دست دراز شده را با مهر بانی پذیرفت با هم دست دادن نگین آرایش تندی کرده بود لبخندی به تهمینه زد و گفت : بشین جلو نه ممنون نگین خندید و گفت:

تعارف نکن از این به بعد اینجا جای توئه تهمینه با ناباوری چندین بار پشت سر هم پلکی زد و گفت:

منون جایشان را با هم عوض کردن تهمینه کنار دست سهراب نشست با هم احوال پرسى کردن نگین هم روی صندلی عقب نشست سهراب لبخندی از رضایت روی لبانش نشست و راه افتادن سهراب مقابل کافی شاپی ایستاد تهمینه و نگین با هم پیدا شدن تهمینه متوجه نگاه های زیر چشمی نگین روی خودش شده بود سهراب هم ماشین را پارک کرد هر سه وارد کافه شدن گوشه ای را انتخاب کردند و نشستند به خواست سهراب ابتدا سفارش دادند تهمینه زیر نگاه های پی در پی نگین در حال ذوب شدن بود بالاخره سهراب به حرف آمد و گفت : تهمینه جان من قضیه ی خودم و خودت رو برای نگین تعریف کردم البته ماجرای عموت رو هم مجبور شدم تعریف کنم و بگم ما قرار بود یه صیغه موقت بخونیم و مجبوری با هم عقد دائم خونديم کم - کم بهم

علاقه مند شدیم بعد به سمت خواهرش چرخید و گفت:

تمام این ماجراها رو برات گفتم که بدونی چرا بی سر و صدا عقد کردم بعد از هم هر دو به این نتیجه رسیدیم که بهم علاقه مند شدیم بدون هم نمیتونیم زندگی کنیم نگین نگاهش را از روی برادرش گرفت به سمت تهمینه نگاهی کرد و گفت : اولش که سهراب اومد و گفت من زن گرفتم خیلی از دستش ناراحت شدم من همیشه فکر میکردم سهراب اگه از یه دختری خوشش بیاد اول میاد و به من میگه ولی وقتی کل ماجرا را برام تعریف کرد از ناراحتی ام کم شد بماند که هنوزم تو شوک هستم ولی از این که برادرم از لاک تنهاییش دراومد بیرون و میخواد به زندگی اش سر و سامون بده برام خیلی ارزش داره و از همه مهمتر میدونم چقدر برای رها

زحمت کشیدی با این اوصاف فکر میکنم برادرم با اینکه دیر به من گفت ولی انتخاب درستی کرده تهمینه ضربان قلبش به حالت عادی برگشت لبخندی زد .

امیدوارم خوشبخت بشید تهمینه گفت : حق دارید ناراحت باشید کار ما اصلا درست نبوده به خصوص اینکه عقد کردیم نگین خندید و گفت : خیلی ناراحت شدم چون من تو این دنیا فقط سهراب رو دارم ولی من میدونم برادرم اگه این کار رو انجام داده حتما به دلیل موجهی داشته سهراب رو به نگین کرد و گفت : فقط یادت باشه نگین نمیخوام ماجرای عموی تهمینه رو کسی بدونه به خصوص عمه اینا اینو فراموش نکن این باید مثل یه راز بین ما سه نفر باقی بمونه نگین با تعجب از سهراب پرسید : واقعا پسر عموی تهمینه باعث کشته شدن امیر شده سهراب اخمی به نگین کرد دخترک مابقی حرفش را خورد ساکت شد . هر چی بوده به تهمینه ربطی نداره اینو یادت نره نگین زندگی ما ربطی به اون قضیه نداره تهمینه توی دلش به حرف های سهراب کلی ذوق کرد . اون وقت از رو فامیلی تهمینه شک نمیکنن نه چرا شک کنن این همه شباهت فامیلی از کجا باید بدونن در ضمن تهمینه با خانواده عموش رابطه ای نداره پس چه جوری میخواهید جشن بگیرید اون موقع همه میفهمن تهمینه با نگرانی نگاهی به صورت سهراب انداخت . به اونجاش هم فکر کردم و وقتی به فامیل های خودم گفتم عقد کردیم یه مهمونی تو شمال میگیریم یه تعدادی دوست و آشنا هم دعوت میکنیم کسی شک نمی کنه اومدیم تهران یه جشن میگیرم این دفعه فامیل های تهمینه رو با یه سری از دوست و آشنای تهمینه و خودم دعوت میکنیم پس اینجوری من دو تا عروسی افتادم سهراب با خنده گفت : دقیقا نگین پرسید : رها هم میدونه سهراب نیم نگاهی به تهمینه انداخت و گفت : خودم باهاش حرف میزنم نگین سری تکان داد حرفی نزد تهمینه نفسی از سر آسودگی کشید به ذهنش هم خطور نمیکرد خواهر سهراب

اینقدر منطقی به نظر برسد نگاهش با نگاه سهراب یکی شد هر دو توی سکوت بهم دیگر نگاه میکردن به روی هم لبخندی زدن که با صدای نگین مسیر نگاه هر دو عوض شد هیچی کاری نداشتم فقط خواستم بگم من اینجا هستم تهمنه به زحمت جلوی خنده اش را گرفت اما سهراب با دهان بسته خندی د ..... .... دو سال بعد تهمنه نگاهش را به سمت سهراب چرخاند سهراب روی گهواره ی پسرشان خم شده بود مدام با دستش برای مازیار شکلک در میآورد مازیار هم با دستان کوچکش تلاش میکرد دست پدرش را بگیرد در اتاق باز شد رها با سر و صدا وارد اتاق شد خودش را در آغوش تهمنه انداخت تهمنه بوسه ای روی سرش نشانده و گفت : چی شده عزیزم قول دادی امشب بریم شهربازی معلومه عزیز دلم بهت قول دادم رها موهای کنار صورتش را پشت گوشش انداخت و گفت : صدف دختر خاله سیمین هم میآد آره عزیزم قرار شده بریم شهربازی بعدش هم شام بریم بیرون رها دو دستش را بهم کوید و گفت : خیلی خوب ه سهراب سرش را از روی گهواره بلند کرد و گفت : تهمنه جان این بچه

گرسنه نیست آخه داره انگشت شصتش رو میخوره نه تازه بهش شیر دادم عادت کرده به جای پستونک انگشت شصتش رو بخوره رها از بغل تهمنه بیرون آمد به نزدیک پدرش رفت سهراب دخترش را بوسید و رها را روی زان ویش گذاشت و گفت : بین عزیزم داداشت چه بانمک داره نگاهمون میکنه رها خندید و گفت : عین ساحل دختر خاله صدف انگشت شصتش رو میخوره تهمنه لبخندی زد سهراب به رها گفت:

عزیز دلم برو لباست رو بپوش که بریم چشم بابایی رها از آغوش سهراب پایین آمد به سرعت از اتاق خارج شد تهمنه به نزدیک گهواره آمد نگاهی به طفل شیرخوارش انداخت سهراب از پشت دستش را دور کمرش حلقه زد به آرامی سرش را به نزدیک گوشش آورد و

گفت : قربونت برم امشب از سیمین اینا بخواه هفته ی دیگه تعطیلات بریم شمال واقعا آره  
دوست نداری از خدومه .....سرش را چرخاند به چشمان مشتاق همسرش نگاهی انداخت  
لبخندی روی صورتش نشست از خدا بابت داشتن خانواده اش خدا را شکر گفت ..... پایان ۶  
آذر ۱۴۰۰